

هو
۱۲۱

خسرو و شیرین

نظامی گنجوی

فهرست

در باره کتاب
در باره نویسنده
سرآغاز
در توحید باری
در استدلال نظر و توفیق شناخت
آمزش خواستن
در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم
در سابقه نظم کتاب
در ستایش طغرل ارسلان
ستایش اتابک اعظم شمس‌الدین ابو جعفر محمد بن ایلدگز
خطاب زمین بوس
در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان
در پژوهش این کتاب
سخنی چند در عشق
عذر انگیزی در نظم کتاب
آغاز داستان خسرو و شیرین
عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز
شفیع انگیختن خسرو پیران را پیش پدر
به خواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را
حکایت کردن شاپور از شیرین و شب‌دیز
رفتن شاپور در ارمن به طلب شیرین
نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول
نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم
نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم
پیدا شدن شاپور
گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین
دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار
رسیدن شیرین به مشگوی خسرو در مداین
ترتیب کردن کوشک برای شیرین
رسیدن خسرو به ارمن نزد مهین بانو
مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور
رفتن شاپور دیگر بار به طلب شیرین
آگاهی خسرو از مرگ پدر
بر تخت نشستن خسرو بجای پدر
باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو
گریختن خسرو از بهرام چوبین
بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه
اندرز و سوگند دادن مهین بانو شیرین را
صفت بهار و عیش خسرو و شیرین
شیرکشتن خسرو در بزمگاه
افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

افسانه‌سرای ده دختر
 مراد طلبیدن خسرو از شیرین و مانع شدن او
 به خشم رفتن خسرو از پیش شیرین و رفتن به روم و پیوند او با مریم
 جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام
 بر تخت نشستن خسرو به مدائن بار دوم
 نالیدن شیرین در جدائی خسرو
 وصیت کردن مهین بانو شیرین را
 نشستن شیرین به پادشاهی بر جای مهین بانو
 آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین
 بزم‌ارائی خسرو
 سی لحن باربد
 شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین
 فرستادن خسرو شاپور را به طلب شیرین
 آغاز عشق فرهاد
 زاری کردن فرهاد از عشق شیرین
 آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد
 رای زدن خسرو در کار فرهاد
 مناظره خسرو با فرهاد
 کوه‌کندن فرهاد و زاری او
 رفتن شیرین به کوه بیستون و سقط شدن اسب وی
 آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و کشتن فرهاد به مکر
 تعزیت‌نامه خسرو به شیرین به افسوس
 مردن مریم و تعزیت‌نامه شیرین به خسرو از راه باد افراه
 رسیدن نامه شیرین به خسرو
 صفت داد و دهش خسرو
 شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را
 تنها ماندن شیرین و زاری کردن وی
 رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانه شکار
 دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین
 پاسخ دادن شیرین خسرو را
 پاسخ دادن خسرو شیرین را
 پاسخ دادن شیرین خسرو را
 پاسخ خسرو شیرین را
 پاسخ دادن شیرین به خسرو
 پاسخ دادن خسرو شیرین را
 پاسخ دادن شیرین خسرو را
 پاسخ خسرو شیرین را
 پاسخ دادن شیرین خسرو را
 بازگشتن خسرو از قصر شیرین
 پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو
 غزل گفتن نکبسا از زبان شیرین
 سرود گفتن باربد از زبان خسرو
 سرود گفتن نکبسا از زبان شیرین
 سرود گفتن باربد از زبان خسرو
 سرود گفتن نکبسا از زبان شیرین
 غزل گفتن باربد از زبان خسرو
 سرود گفتن نکبسا از زبان شیرین
 سرود گفتن باربد از زبان خسرو
 بیرون آمدن شیرین از خرگاه
 آوردن خسرو شیرین را از قصر به مدائن
 زفاف خسرو و شیرین
 اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

سوال و جواب خسرو و بزرگ امید
اولین جنبش
چگونگی فلک
اجرام کواکب
مبداء و معاد
گذشتن از جهان
در بقای جان
در چگونگی دیدار کالبد در خواب
در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ
چگونگی زمین و هوا
در پاس تندرستی از راه اعتدال
چگونگی رفتن جان از جسم
تمثیل موبد اول
تمثیل موبد دوم
تمثیل موبد سوم
تمثیل موبد چهارم
در نبوت پیغمبر اکرم
گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته
حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی
صفت شیرویه و انجام کار خسرو
کشتن شیرویه خسرو را
جان دادن شیرین در دخمه خسرو
نتیجه افسانه خسرو و شیرین
در نصیحت فرزند خود محمد گوید
در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را
نامه نیشتن پیغمبر به خسرو
معراج پیغمبر
اندرز و ختم کتاب
طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را
تأسف بر مرگ شمس‌الدین محمد جهان پهلوان

سرآغاز

نظامی را ره تحقیق بنمای	خداوند در توفیق بگشای
زبانی کافرینت را سراید	دلی ده کو یقینت را بشاید
بدار از ناپسندم دست کوتاه	مده ناخوب را بر خاطر مراه
زبانم را ثنای خود در آموز	دروغم را به نور خود برافروز
زبورم را بلند آوازه گردان	به داودی دلم را تازه گردان
مبارک روی گردان در جهانش	عروسی را که پروردم به جهانش
ز مشک افشاندش خلخ شود جای	چنان کز خواندش فرخ شود رای
سماعش مغز را معمور دارد	سوادش دیده راه پر نور دارد
کلید بند مشکل هاش دانند	مفرح نامه‌ی دلهاش خوانند
سعادت را بدو کن نقش‌بندی	معانی را بدو ده سربلندی
که خود بر نام شیرینست فالش	به چشم شاه شیرین کن جمالش
ز فیضت قطره‌ای در کار او کن	نسیمی از عنایت یار او کن
بیاری کان معنی تا چه داری	چو فیاض عنایت کرد یاری

در توحید باری

فلک جنبش زمین آرام ازو یافت	به نام آنکه هستی نام ازو یافت
گواهی مطلق آمد بر وجودش	خدائی کافرینش در سجودش
که خوانندش خداوندان خداوند	تعالی الله یکی بی مثل و مانند
خرد را بی میانجی حکمت آموز	فلک بر پای دارو انجم افروز
به روز آرنده شب‌های تاریک	جوهر بخش فکرت‌های باریک
شب و روز آفرین و ماه و خورشید	غم و شادی نگار و بیم و امید
گوا بر هستی او جمله هستی	نگه دارنده بالا و پستی
نشانش بر همه بیننده ظاهر	وجودش بر همه موجود قاهر
طبایع را به صنعت گوهر آرای	کواکب را به قدرت کارفرمای
انیس خاطر خلوت نشینان	مراد دیده باریک بینان
نیابی در جوابش لن ترانی	خداوندی که چون نامش بخوانی
ورا کن بندگی هم اوت بهتر	نیاید پادشاهی زوت بهتر
برون از هر چه در فکرت قیاسیست	ورای هر چه در گیتی اساسیست
دریده وهم را نعلین ادراک	به جستجوی او بر بام افلاک
چو دانستش نمی‌داند چپ از راست	خرد در جستش هشیار برخاست
ولیکن هم به حیرت می‌کشد کار	شناسانش بر کس نیست دشوار
پس انگاهی حجاب از پیش برداشت	نظر دیدش چو نقش خویش برداشت
منزه ذاتش از بالا و زیری	مبرا حکمش از زودی و دیری
همه در تست و تو در لوح اوئی	حروف کاینات ار باز جوئی
که نتوان تندرست آمد بدین داغ	چو گل صدپاره کن خود را درین باغ

ازین جا در گذر کانجا رسیدی	تو زانجا آمدی کاین جا دویدی
چه باشد جز دلیلی یا قیاسی	ترازوی همه ایزدشناسی
که صانع را دلیل آید پدیدار	قیاس عقل تا آنجاست بر کار
که یا کوه آیدت در پیش یا چاه	مده اندیشه را زین پیشتر راه
بدار از جستجوی چون و چه دست	چو دانستی که معبودی ترا هست
به وحدانیتش یابی گوائی	زهر شمعی که جوئی روشنائی
گه از آبی چو ما نقشی نگارد	گه از خاکی چو گل رنگی برآرد
بصارت داد تا هم زو هراسیم	خرد بخشید تا او را شناسیم
رقوم هندسی بر تخته خاک	فکند از هیت نه حرف افلاک
چراغ عقل را پیه از بصر داد	نبات روح را آب از جگر داد
زمین را چار گوهر در برافکند	جهت را شش گریبان در سر افکند
که پی بردن نداند کس بدان راز	چنان کرد آفرینش را به آغاز
که نتواند زدن فکرت در آن گام	چنانش در نور آرد سرانجام
خدائی برتر است از کدخدائی	نشاید باز جست از خود خدائی
همو قادر بود بر بودنیها	بفرساید همه فرسودنیها
نخستین مایه‌ها را کرد موجود	چو بخشاینده و بخشنده‌ی جود
که او را در عمل کاری بود خاص	بهر مایه نشانی از اخلاص
یکی را کرد ممسک تا ستاند	یکی را داد بخشش تا رساند
نه آنکس کو پذیرفت از نهادن	نه بخشنده خبر دارد ز دادن
نه آب آگه که هست از جان فروزان	نه آتش را خیر کو هست سوزان

خداوندیش با کس مشترک نیست
کر از هره ز حاملان راهش
بسجد خاک و موئی بر ندارد
زهی قدرت که در حیرت فرودن

همه حامل فرمانند و شک نیست
که تخلیعی کند در بارگاهش
بیارد باد و بوئی بر ندارد
چنین ترتیبها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

چرا گردند گرد مرکز خاک	خبر داری که سیاحان افلاک
وزین آمد شدن مقصودشان چیست	در این محرابگه معبودشان کیست
چه می‌جویند ازین منزل بریدن	چه می‌خواهند ازین محمل کشیدن
که گفت این را به جنب آن را بیارام	چرا این ثابت است آن منقلب نام
پرستش را کمر بستند گوئی	قبا بسته چو گل در تازه روئی
که بندم در چنین بتخانه زنار	مرا حیرت بر آن آورد صدبار
عنایت بانگ بر زد کای نظامی	ولی چون کردحیرت تیزگامی
که این بتها نه خود را می‌پرستند	مشو فتنه برین بتها که هستند
پدید آرنده خود را طلبکار	همه هستند سرگردان چو پرگار
چرا بتخانه‌ای را در نبندی	تو نیز آخر هم از دست بلندی
ولی بتخانه را از بت برداز	چو ابراهیم بابت عشق میباز
قدم بر بت نهی رفتی و رستی	نظر بر بت نهی صورت پرستی
طلسمی بر سر گنج الهیست	نموداری که از مه تا به ماهیست
چو بگشائی بزیرش گنج یابی	طلسم بسته را با رنج‌یابی
بدین خوبی خرد را نیل در کش	طبایع را یکایک میل در کش
گشودن بند این مشکل محالست	مبین در نقش گردون کان خیالست
جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست	مرا بر سر گردون رهبری نیست
یکی زین نقش‌ها در دادی آواز	اگر دانستی بودی خود این راز
بجز گردش چه شاید دیدن از دور	ازین گردنده گنبد‌های پرنور
درین گردندگی هم اختیار نیست	درست آن شد که این گردش به کاریست

که با گردنده گرداننده‌ای هست	بلی در طبع هر داننده‌ای هست
قیاس چرخ گردنده همان گیر	از آن چرخه که گرداند زن پیر
نگردد تا نگردانی نخستش	اگر چه از خلل یابی درستش
بدان گردش بماند ساعتی چند	چو گرداند ورا دست خردمند
شناسد هر که او گردون شناسست	همیدون دور گردون زین قیاسست
در اصطراب فکرت روشنائی	اگر نارد نمودار خدائی
نه از آثار ناخن جامه تو	نه ز ابرو جستن آید نامه نو
نیابی چون نه زو جوئی ز مه نور	بدو جوئی بیابی از شبه نور
گرفتند اختران زان نقش فالی	ز هر نقشی که بنمود او جمالی
یکی سنگی دو اصطراب کرده	یکی ده دانه جو محراب کرده
همان آید کزان سنگ و از آن جو	ز گردشهای این چرخ سبک رو
چنان کار کان پدید آیند از انجم	مگو ز ارکان پدید آیند مردم
حوالت را به آلت کرده باشی	که قدرت را حوالت کرده باشی
چه آلت بود در تکوین آلت	اگر تکوین به آلت شد حوالت
کنند آمد شدی با یکدیگر خوش	اگر چه آب و خاک و باد و آتش
به شخص هیچ پیکر جان نیاید	همی تا زو خط فرمان نیاید
چو خود را قبله سازد خود پرستد	نه هرک ایزدپرست ایزد پرستد
ندارد روز با شب هم نشستنی	ز خود برگشتن است ایزد پرستی
که در راه خدا خود را نبیند	خدا از عابدان آن را گزیند
که بر یادش کنی خود را فراموش	نظامی جام وصل آنگه کنی نوش

آمرزش خواستن

و ثیقت نامه‌ای بر ما نوشتی	خدایا چون گل ما را سرشتی
جزای آن به خود بر فرض کردی	به ما بر خدمت خود عرض کردی
که بگزاریم خدمت تا توانیم	چو ما با ضعف خود دربند آنیم
ضعیفان را کجا ضایع گذاری	تو با چندان عنایت‌ها که داری
کرم‌های تو ما را کرد گستاخ	بدین امیدهای شاخ در شاخ
که از دیوار تو رنگی تراشیم	و گرنه ما کدامین خاک باشیم
به خدمت کردنت توفیق یابیم	خلاصی ده که روی از خود بتابیم
که شادروان عزت را بشاید	ز ما خود خدمتی شایسته ناید
ز خدمت بندگان را ناگزیر است	ولی چون بندگیمان گوشه گیر است
ز فرمانت که یارد سر کشیدن	اگر خواهی به ما خط در کشیدن
ترا نبود زیان ما را بود سود	و گر گردی ز مثنی خاک خشنود
ز بخشایش فرو مگذار مویی	در آن ساعت که مامانیم و هوئی
کرامت کن لقای خویش ما را	بیامرز از عطای خویش ما را
بدین شمعی دلم پروانه تست	من آن خاکم که مغزم دانه تست
به فضلم زافرینش بر گزیدی	توئی کاول ز خاکم آفریدی
چو نعمت دادیم شکر در آموز	چو روی افروختی چشمم برافروز
در آسانی مکن فرموش کارم	به سختی صبر ده تا پای دارم
برافکن برقع غفلت ز پیشم	شناسا کن به حکمتهای خویشم
چو اول دادی آخر باز مستان	هدایت را ز من پرواز مستان
خجالت را شفیع خویش کردم	به تقصیری که از حد بیش کردم

قلم در کش کزین بسیار افتد	بهر سهوی که در گفتارم افتد
از آن پکره گل و هفتاد و دوخار	رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
که هست آن راه راه رستگاری	عقیدم را در آن ره کش عماری
تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم	تو را جویم ز هر نقشی که دانم
بهر نااهل و اهلی می‌زنم دست	ز سرگردانی تست اینکه پیوست
گر از ره باوه گشتم راه بنمای	بعزم خدمتت برداشتم پای
اگر در بادیه میرم ندانم	نیت بر کعبه آورد است جانم
کرم بر تست و اندیگر بهانه است	بهر نیک و بدی کاندز میانه است
یکی را بال و پردادی و راندی	یکی را پای بشکستی و خواندی
ز محرومان و مقبولان چه نامم	ندانم تا من مسکین کدامم
بیامرزم بهر نوعی که هستم	اگر دین دارم و گر بت پرستم
به عدل خود مکن با فعل من کار	به فضل خویش کن فضلی مرا یار
که با عدل تو باشد هم ترازو	ندارد فعل من آن زور بازو
اگر بنوازیم بر جای خویش است	بلی از فعل من فضل تو نیش است
بکس مگذار حاجت مندیم را	به خدمت خاص کن خرسندیم را
چنان باشم کزو باشی تو خشنود	چنان دارم که در نابود و در بود
چو افتد کار با تو خود تو دانی	فراغم ده ز کار این جهانی
بقدر زور من نه بار بر من	منه بیش از کشش تیمار بر من
سرم را ز استان خود مکن دور	چراغم را ز فیض خویش ده نور
ز خواب غفلتم بیدار گردان	دل مست مرا هشیار گردان

چنان خسبان چو آید وقت خوابم
زبانم را چنان ران بر شهادت
تتم را در قناعت زنده دل دار
چو حکمی راند خواهی یا قضائی
که گر ریزد گلم مانند گلابم
که باشد ختم کارم بر سعادت
مزاجم را بطاعت معتدل دار
به تسلیم آفرین در من رضائی
دواش از خاک پای مصطفی کن
دماغ دردمندم را دوا کن

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش	هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش	طراز کار گاه آفرینش
سرو سرهنگ میدان وفا را	سپه سالار و سر خیل انبیا را
مرقع بر کش نر ماده‌ای چند	شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی	کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش	از آنجا نام شد در یتیمش
به معنی کیمیای خاک آدم	به صورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست	بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد	خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست	شریعت‌ها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر	زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص و از خاصان گزیده	ز مسعودی به محمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در چنگ	کز آهن نقش داند بست بر سنگ
به معجز بدگمانان را خجل کرد	جهانی سنگدل را تنگ دل کرد
چو گل بر آبروی دوستان شاد	چو سرو از آبخورد عالم آزاد
فلک را داده سروش سبز پوشی	عمامش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش	به نوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج	امین وحی و صاحب سر معراج
ز چاهی برده مهدی را به انجم	ز خاکی کرده دیوی را به مردم
خلیل از خیل تاشان سپاهش	کلیم از چاوشان بارگاهش

حرم ماری و محرم سوسماری	برنج و راحتش در کوه و غاری
گهی لب بر سر سنگی نهاده	گهی دندان بدست سنگ داده
که دارد لعل و گوهر جای در سنگ	لب و دندانش از آن در سنگ زد چنگ
فلک دندان کنان آورده بر در	سر دندان کنش را زیر چنبر
زبانش امتی گو تا قیامت	بصر در خواب و دل در استقامت
که او آب من و من خاک اویم	من آن تشنه لب غمناک اویم
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر	به خدمت کرده ام بسیار تقصیر
که یک خواهش کنی در کار این خاک	کنم درخواستی زان روضه پاک
نمائی دست برد آنگه که دانی	بر آری دست از آن بردیمانی
ز نفس کافرش ز نار بگشای	کالهی بر نظامی کار بگشای
بر آن بخشودنی بخشایش آور	دلش در مخزن آسایش آور
ترا دریای رحمت بیکرانست	اگر چه جرم او کوه گران است
خدای رایگان آمرزی آخر	بیامرزش روان آمرزی آخر

در سابقه نظم کتاب

سعدت روی در روی جهان کرد	چو طالع موکب دولت روان کرد
جهان بستد سپیدی از سیاهی	خلیفت وار نور صبح گاهی
که الحق چتر بی سلطان نشایست	فلک را چتر بد سلطان بیایست
سحرگه پنج نوبت را به آواز	در آوردند مرغان دهل ساز
به سلطانی برآمد نام خورشید	بدین تخت روان با جام جمشید
سخن را تازمتر کردند منشور	ز دولخانه این هفت فغفور
قراخان قلم را داد شمشیر	طغان شاه سخن بر ملک شد چیر
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد	بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
چو شمشیری قلم در دست مانده	من از ناخفتن شب مست مانده
کدامین گنج را سر برگشایم	بدین دل کز کدامین در در آیم
چه بگیرم که در گیرد جهان را	چه طرز آرم که ارز آرد زبان را
هزارم بوسه خوش داد بر روی	درآمد دولت از در شاد در روی
کلیدت را در گشادند آهن از سنگ	که کار آمد برون از قالب تنگ
که عشقی نوبرار از راه عالم	چنین فرمود شاهنشاه عالم
ز بی سوزی همه چون یخ فسرند	که صاحب حالتان یکباره مردند
تراشیدی ز سر موی معانی	فلک را از سر خنجر زبانی
پرند زهره بر تن خار کردی	عطارد را قلم مسمار کردی
چو موسی عشق را شمعی برافروز	چو عیسی روح را درسی درآموز
ز ما مهر سلیمانی گشادن	ز تو پیروزه بر خاتم نهادن
نخواهی کردن آخر ناسپاسی	گرت خواهیم کردن حق شناسی

<p> چو فردوسی زمردت باز گیریم فقاعی را توانی سر گشادن ز دولت کرد بر دولت یکی ناز طمع را میل در کش باز رستی درین خون خوردنم غمخواری کن به بازوی ملوک این لعل سفتند نشاید لعل سفتن جز به الماس به اسباب مهیا شد مهیا کفی پست جوین ره توشه کرده ز شب تا شب بگردی روزه بسته در آن خانه بود حلوائ صد رنگ کرم گر تنگ شد روزی فراخست زمین بشکافد و ماهی برآید به همت یاری خواهم دگر هیچ به همت خاصه همت همت شاه قناعت را سعادت باد کان هست </p>	<p> و گر با تو دم ناساز گیریم توانی مهر یخ بر زر نهادن دلم چو دید دولت را هم آواز و گر چون مقبلان دولت پرستی که وقت یاری آمد یاری کن ز من فربه تران کاین جنس گفتند به دولت داشتند اندیشه را پاس سخنهایی ز رفعت تا ثریا منم روی از جهان در گوشه کرده چو ماری بر سر گنجی نشسته چو زنبوری که دارد خانه تنگ به فرشه که روزی ریز شاخست چو خواهم مرغم از روزن درآید از آن دولت که بادا عداش بر هیچ بسا کارا که شد روشن تر از ماه گر از دنیا و جوهری نیست در دست </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در ستایش طغرل ارسلان

که برخوردار باد از تاج و از تخت	چون سلطان جوان شاه جوانبخت
ولایت گیر ملک زندگانی	سریر افروز اقلیم معانی
خداوند جهان سلطان عادل	پناه ملک شاهنشاه طغرل
سپهر دولت و دریای جود است	ملک طغرل که دارای وجود است
به جای ارسلان بر تخت بنشست	به سلطانی به تاج و تخت پیوست
بنای این عمارت می‌نهادم	من این گنجینه را در می‌گشادم
فلک گفتا مبارک باد و هستم	مبارک بود طالع نقش بستم
مرا چون نقش خود نیکو کند حال	بدین طالع که هست این نقش را فال
چو سلطان گر جهان گیرست شاید	چو نقش از طالع سلطان نماید
به کم مدت فراغت حاصل آمد	ازین پیکر که معشوق دل آمد
که تا از شغلها فارغ شود شاه	درنگ از بهر آن افتاد در راه
طراز شوشتر در چاج بندد	حبش را زلف بر طمعاج بندد
به تاج زر ثریا را بگیرد	به باز چتر عنقا را بگیرد
سمنش کوه از جیحون جهانند	شکوهش چتر بر گردون رساند
سر نه چرخ را در چنبر آرد	به فتح هفت کشور سر بر آرد
گهش قیصر گزیت دین فرستد	گهش خاقان خراج چین فرستد
کمالی در نیابد جز سپندش	بحمدالله که با قدر بلندش
بدود صبحدم کردم روانه	من از شفقت سپند مادرانه
نهد بر نام من نعلی بر آتش	به شرط آنکه گر بوئی دهد خوش
که جان عالمست و عالم جان	بدان لفظ بلند گوهر افشان

نظامی وانگهی صدگونه تقصیر	اتابک را بگوید کای جهانگیر
ز کار افتاده‌ای را کار سازیم؟	نیامد وقت آن کاو را نوازیم؟
به ابرونیش از ابروچین گشائیم؟	به چشمی چشم این غمگین گشائیم؟
چه باشد گر خرابی گردد آباد	ز ملک ما که دولت راست بنیاد
سخندانی چنین بی‌توشه تا کی	چنین گوینده‌ای در گوشه تا کی
که تاریکان عالم را دهد نور	از آن شد خانه خورشید معمور
که در طفلی گیاهی را دهد شیر	سخای ابر از آن آمد جهانگیر
به شکر نعمت ما می‌برد رنج	کنون عمریست کین مرغ سخسنج
کند از شکرها شکرانه ما	نخورده جامی از میخانه ما
چو تو کیخسروی کمتر ز جامی	شفیعی چون من و چون او غلامی
که با دولت کنی گستاخ گوئی	نظامی چیست این گستاخ روئی
به صد حاجت دری بوسندش از دور	خداوندی که چون خاقان و فغفور
کو گویائی درین خط خطرناک	چه عذر آری تو ای خاکی‌تر از خاک
صفت دارد ز درگاه الهی	یکی عذر است کو در پادشاهی
کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر	بدان در هر که بالاتر فروتر
چراغ پیره زن چون بر فروزد	نه بینی برق کاهن را بسوزد
گلی را باغ و باغی را هلاکست	همان دریا که موجش سهمناکست
گهی ماهی سخن گوید گهی ماه	سلیمانست شه با او درین راه
گهی زر در حساب آید گهی خاک	دبیران را به آتش گاه سبک
فلک را دور و گیتی را درنگست	خدایا تا جهان را آب و رننگست

جهان را خاص این صاحبقران کن
فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی
ز هر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از نزدیک او دور
مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را
ز چترش سربلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جانش
حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابک اعظم شمس‌الدین ابوجعفر محمدبن ایلدگز

سخن را دادم از دولت بلندی	به فرح فالی و فیروزمندی
زدم بر نام شاهنشاه رقم را	طراز آفرین بستم قلم را
چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق	سرو سر خیل شاهان شاه آفاق
که افکند از جهان آوازه جور	ملک اعظم اتابک داور دور
خراسان گیر خواهد شد چو محمود	ابو جعفر محمد کز سر جود
بهر بقعه قران ساز و قرین سوز	جهانگیر آفتاب عالم افروز
که شمس‌الدین والدنیاش نام است	دلیل آنک آفتاب خاص و عام است
دهد ما را سعادت چشم بد دور	چنان چون شمس کانجم را دهد نور
دو صاحب را محمد نام کردند	در آن بخشش که رحمت عام کردند
یکی ختم ممالک بر حیاتش	یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ملک عجم را از ازل شاه	یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی دنیا به عدل آباد کرده	یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش	زهی نامی که کرد از چشمه نوش
که عالم را یکی او را دو میم است	زرشک نام او عالم دو نیم است
یکی میمش کمر بخشد یکی تاج	به ترکان قلم بی‌نسخ تاراج
بدین تابد نامش تاج بخشست	به نور تاجبخشی چون درخشست
ز جودی بگذرد طوفان جودش	چو طوفی سوی جود آرد و جودش
که هست این قائم افکن قائم آویز	فلک با او کرا گوید که برخیز
جبین‌واری عرق شد بر سر خاک	محیط از شرم جودش زیر افلاک
گهر بخشد چو کان بی‌تنگ خوئی	چو دریا در دهد بی‌تلخ روئی

<p> کلید هفت کشور نام آن تیغ فلک نه حلقه هم در گوش دارد بنام عدل زاده چون ربیعش به کشف خاطر او در ضمیر است کدام اقبال کو حاصل ندارد بدین شیر افکنی یارب چه شیر است؟ نه از شیران کسی هم پنجه دارد ز چشم موی بینان موی برده عدو چون میخ در مقرض مانده مخالف چون شفق در خون نشسته فلک را هفت میدان داده پیشی اگر چه هم عنان گاو میش است کله داری چنین باید زهی شاه چنین باشد بلی ظل خدانی گذشت از کردگار او را پرستند به فرق دشمنش پوینده چون تیر به رجم حاسدش برداشته سنگ چو مقناطیس از آن آهنربا بست نخسبد شرط شاهنشاهی اینست که زد بر هفت کشور چار تکبیر </p>	<p> ببارش تیغ او چون آهنین میغ جهت شش طاق او بر دوش دارد جهان چون مادران گشته مطیعش خبرهائی که بیرون از اثر است کدامین علم کو در دل ندارد به سر پنجه چو شیران دلیر است نه با شیری کسی را رنجه دارد سنانش از موی باریکی سترده ز هر مقرضه کو چون صبح رانده ز هر شمشیر کو چون صبح جسته سمنش در شتاب آهنگ پیشی زمین زیر عنانش گاو ریش است کله بر چرخ دارد فرق بر ماه همه عالم گرفت از نیک رانی سیاهی و سپیدی هر چه هستند ز رهپوشان دریای شکن گیر طرفداران کوه آهنین چنگ گلوی خصم وی سنگین در ایست نشد غافل ز خصم آگاهی اینست اتابیک ایلد گز شاه جهان گیر </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دو عالم را بدین یک جان سپرده است
جهان زنده بدین صاحبقرانست
جز این یکسر ندارد شخص عالم
کس از مادر بدین دولت نزاده است
فکنده در عراق او باده در جام
صلیب زنگ را بر تارک روم
سیاه روم را کز ترک شد پیش
شکارستان او ابخاز و دربند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است؟
ممیراد این فروغ از روی این ماه
هر آن چیزی که او را نیست مقصود
هر آنکس کز جهان با او زند سر
هر آن شخصی که او را هست ازو رنج

چو جانش هست نتوان گفت مرده است
درین شک نیست کو جان جهانست
مبادا کز سرش مویی شود کم
حبش تا چین بدین دولت گشاده است
فتاده هیبتش در روم و در شام
به دندان ظفر خائیده چون موم
به هندی تیغ کرده هندوی خویش
شبیخونش به خوارزم و سمرقند
ز عمان تا به اصفهان که خورده است؟
میفتاد این کلاه از فرق این شاه
به آتش سوخته گر هست خود عود
در آب افتاد اگر خود هست شکر
به زیر خاک باد ار خود بود گنج

خطاب زمین بوس

حوالت گاه تائید الهی	زهی دارنده اورنگ شاهی
ز تیغت تا عدم مویی مسافت	پناه سلطنت پشت خلافت
غلط گفتم که حشواست این معانی	فریدون دوم جمشید ثانی
تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد	فریدون بود طفلی گاو پرورد
ترا جان بخشد از درهای افلاک	سند جمشید را جان مار ضحاک
تو تاج و تخت می‌بخشی به محتاج	گر ایشان داشتندی تخت با تاج
تو خود هم خسروی هم پهلوانی	کند هر پهلوی خسرونشانی
سکندر داشت آیین تو آیین	سلیمان را نگین بود و ترا دین
سکندر ز آینه جمشید از جام	ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام
اساس زندگانی محکم از تو	زهی ملک جوانی خرم از تو
چوبی نقش تو باشد تخت نیلست	اگر صد تخت خود بر پشت پیلست
به زرین جام جای جم گرفتی	به تیغ آهنین عالم گرفتی
از آهن وقف کن بر آبگینه	به آهن چون فراهم شد خزینه
بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه	به دستوری حدیثی چند کوتاه
جرس جنبان هارورتان شاهم	من از سحر سحر پیکان راهم
گرم بلبل کنی کینت و گر زاغ	نخستین مرغ بودم من درین باغ
و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر	به عرض بندگی دیر آمدم دیر
که دیر آی و درست آی ای جوانمرد	چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد
که نزلی سازم از بهر خداوند	در این اندیشه بودم مدتی چند
که پیش آرم زمین را بوسم از دور	نبودم تحفه چپپال و فغفور

بدین مشتی خیال فکرت انگیز
 اگر چه مور قربان را نشاید
 نبود آبی جز این در مغز میغم
 به ذره آفتابی را که گیرد
 چه سود افسوس من کز کدخدائی
 حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه
 نباشد بر ملک پوشیده رازم
 نظامی اکدشی خلوت نشینست
 ز طبع تر گشاده چشمه نوش
 دهان زهدم ار چه خشک خانینست
 چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم
 گل بزم از چو من خاری نیاید
 ندانم کرد خدمتهای شاهی
 رعونت در دماغ از دام ترسم
 طمع را خرقه بر خواهم کشیدن
 من و عشقی مجرد باشم آنگاه
 سر خود را به فتراکت سپارم
 گرم دور افکنی در بوسم از دور
 به یک خنده گرت باید چو مهتاب
 چو دولت هر که را دادی به خود راه
 بساط بوسه را کردم شکر ریز
 ملخ نزل سلیمان را نشاید
 و گر بودی نبودى جان دریغم
 به گنجشکی عقابی را که گیرد
 جز این موئی ندارم در کیائی
 ملازم نیستم در حضرت شاه
 که من جز با دعا باکس نسازم
 که نیمى سرکه نیمى انگینست
 بزهد خشک بسته بار بر دوش
 لسان رطبم آب زندگانینست
 به تنهائی چو عنقا خو گرفتم
 ز من غیر از دعا کاری نیاید
 مگر لختی سجود صبحگاهی
 طمع در دل ز کار خام ترسم
 رعونت را قبا خواهم دریدن
 بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
 ز فتراکت چو دولت سر بر آرم
 و گر بنوازیم نور علی نور
 شب افروزی کنم چون کرم شبتاب
 نبشستی بر سرش یامیر یا شاه

چو چشم صبح در هر کس که دیدی
به هر کشور که چون خورشید راندی
زر افشانت همه ساله چنین باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت
سرت زیر کلاه خسروی باد
به هر منزل که مشک افشان کنی راه
منور باش چون خورشید و چون ماه
به هر جانب که روی آری به تقدیر
رکابت باد چون دولت جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور
سیاهت قاهر و اعدات مقهور
پلاس ظلمت ازوی در کشیدی
زمین را بدره بدره زر فشاندی
چو تیغت حصن جانت آهنین باد
زمین خالی مباد از خاک پایت
به خسرو زادگان پشتت قوی باد

در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان

تفضل کن بدان فرصت که خواهی	سبک باش ای نسیم صبح گاهی
که دارد بر ثریا بارگاهی	زمین را بوسه ده در بزم شاهی
که دین و دولت از وی شد مظفر	جهان بخش آفتاب هفت کشور
قزل شه کافسرش بالای ماهست	شه مشرق که مغرب را پناهست
گذشت از سر حد مشرق یتاقش	چو مهدی گر چه شد مغرب وثاقش
خراج از چین ستاند جزیت از روم	نگینش گر نهد یک نقش بر موم
برآرد رود روس از چشمه زنگ	اگر خواهد به آب تیغ گل رنگ
فرو شوید ز هندوستان سیاهی	گرش باید به یک فتح الهی
چو برق ار فتنه‌ای زاد است مردست	ز بیم وی که جور از دور بر دست
جهان روشن شده مانند تیغش	چو ابر از جودهای بی دریغش
بصد تری فشاند قطره‌ای چند	سختی ابر چون بگشاید از بند
که در بخشش نگردد ناخنش تر	ببخشد دست او صد بحر گوهر
به مه بر کرده معروفیش معروف	به خورشیدی سریرش هست موصوف
اگر خاکش نبودى باد بودى	زمین هفت است و گر هفتاد بودى
بدین پیری در افتادی ازین بام	زحل گر نیستی هندوی این نام
چو در دریا رسد خاموش باشد	ارس را در بیابان جوش باشد
بدین درگه چه بوسد جز سر خاک	اگر دشمن رساند سر به افلاک
نباشد سنگ با زر هم ترازو	اگر صد کوه در بندد به بازو
به چار ارکان کمربندی فتادست	از آن منسوج کو را دور دادست
به هفت اختر کله‌واری رسیدست	وزان خلعت که اقبالش بریدست

وزان آتش که الماسش فروزد
 چو دیو از آهنش دشمن گریزد
 ز تیغی کانچنان گردن گذارد
 زکال از دود خصمش عود گردد
 حیاتش با مسیحا هم رکابست
 به آب و رنگ تیغش برده تفضیل
 بهر حاجت که خلق آغاز کرده
 کس از دریای فضلش نیست محروم
 پی موریست از کین تا به مهرش
 هر آن موری که یابد بر درش بار
 هر آن پشه که برخیزد ز راهش
 ز ناف نکته نامش مشک ریزد
 ز ادراکش عطارد خوشه چینست
 چو بر دریا زند تیغ پلالک
 گر از نعلش هلال اندازه گیرد
 ضمیرش کاروانسالار غیب است
 به مجلس گر می ساقی نماند
 از آن عهده که در سر دارد این عهد
 اگر طوفان بادی سهمناکست
 اگر خود مار ضحاک ز ند نیش
 عدو گر آهنین باشد بسوزد
 که بر هر شخص کافتد برنخیزد
 چه خار د خصم اگر گردن نخارد
 که مریخ از ذنب مسعود گردد
 صبحش تا قیامت در حسابست
 چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
 دری دارد چو دریا باز کرده
 ز درویش خزر تا منعم روم
 سر موییست از سر تا سپهرش
 سلیمانیش باید نوبتی دار
 سر نمرود زبید بارگاهش
 چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد
 مگر خود نام خانش خوشه زینست
 به ماهی گاو گوید کیف حالک
 فلک را حلقه در دروازه گیرد
 توانا را ز دانائی چه عیب است
 چو باقی ماند او باقی نماند
 بدین مهدی توان رستن از این مهد
 سلیمانی چنین داری چه باکست
 چو در خیل فریدونی میندیش

نیامد بی‌ستمکاری زمانی	بر اهل روزگار از هر قرانی
که دارا دادگر داور رحیمست	ز خسف این قران ما را چه بیمست
چو فال از باد باشد باد باشد	قرانی را که با این داد باشد
بر این طاق آسمان جام آبگینه است	جهان از درگهش طاقی کمینه است
که ابر آنجا رسد آبش بریزد	بر آن اوج از چو ما گردی چه خیزد
بیار این خواجه تاش خویش را یاد	بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد
چنان گو کاین چنین گوید نظامی	زمین بوسی کن از راه غلامی
نبودم فارغ از شغل خداوند	که گر بودم ز خدمت دور یک چند
مسجل شد بنام شاه آفاق	چو شد پرداخته در سلک اوراق
که بادش تا قیامت زندگانی	چو دانستم که این جمشید ثانی
بنام شاه آفاقش کند داغ	اگر برگ گلی ببند در این باغ
که تا شه باشد از من بنده خشنود	مرا این رهنمونی بخت فرمود
که با یوسف رخیش اندیشه‌ای بود	شنیدستم که دولت پیشه‌ای بود
که از تیمار کار خویشان رست	چنان در کار آن دلدار دل بست
که با جانش مسلسل کرد جان را	چنان در دل نشاند آن دلستان را
نبردی منت یک خوشه انگور	گرش صد باغ بخشیدندی از نور
رخ از شادی شدی چون نوبهارش	چو دادندی گلی بر دست یارش
مدام از شادی او شادمان بود	به حکم آنکه یار او را چو جان بود
بعینه با برادر هم چنانست	مراد شه که مقصود جهانست
میفتاد اندر این نوشاب گردی	مباد این درج دولت را نوردی

جمالش باد دایم عالم افروز
بقدر آنکه باد از زلف مشکین
همه ترکان چین بادند هندوش
حسودش بسته بند جهان باد
مطیعش را زمی پر باد گشتی
چنین نزلی که یابی پرمایش

شبش معراج باد و روز نوروز
گهی هندوستان سازد گهی چین
مباد از چینیان چینی برابر وش
چو گردد دوست بستش پرنیان باد
چو یاغی گشت بادش نیز دشتی
مبارکباد بر جان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

بر آورد از رواق همت آواز	مرا چون هاتف دل دید دمساز
فلک بد عهد و عالم زود سیرست	که بشتاب ای نظامی زود دیرست
سخن را دست باقی تازه در پوش	بهاری نو برآر از چشمه نوش
درین پرده به وقت آواز بردار	در این منزل بهمت ساز بردار
سراندازند اگر بی وقت خوانی	کمین سازند اگر بی وقت رانی
کز این کردند سوسن را زبان بند	زبان بگشای چون گل روزکی چند
بدین سکه درم را سکه می بر	سخن پولاد کن چون سکه زر
پس آنگه صیقلی را کار فرمای	نخست آهنگری باتیغ بنمای
نوشتن را و گفتن را نشاید	سخن کان از سر اندیشه ناید
بباید لیک بر نظم ایستادن	سخن را سهل باشد نظم دادن
یکی را صد مکن صد را یکی کن	سخن بسیار داری اندکی کن
ز سیرابی به غرق آرد سرانجام	چو آب از اعتدال افزون نهد گام
سزای گوشمال نیش گردد	چو خون در تن عادت بیش گردد
که در بسیار بد بسیار گیرند	سخن کم گوی تا بر کار گیرند
مگو بسیار دشنامی عظیم است	ترا بسیار گفتن گر سلیم است
مگر چون جان عزیز از بهر آنست	سخن جانست و جان داروی جانست
که جانی را به نانی می فروشدند	تو مردم بین که چون بیرای و هوشند
به سختی در کف آید گوهر خاص	سخن گوهر شد و گوینده غواص
که قیمت مندی گوهر شناسند	ز گوهر سفتن استادان هر اسند
به شاگردان دهد در خطر ناک	نه بینی وقت سفتن مرد حکاک

چنان زی کز تعرض دور باشی	اگر هشیار اگر مخمور باشی
به صد افغان کشیده سوی تو دست	هزارت مشرف بی‌جامگی هست
مدان غافل ز کار خویش کس را	به غفلت بر میاور یک نفس را
چون هاتف روی در خلوت کشیدم	نصیحت‌های هاتف چون شنیدم
همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا	در آن خلوت که دل دریاست آنجا
بهشتی کردم آتش خانه‌ای را	نهادم تکیه گاه افسانه‌ای را
جز آرایش بر او نقشی نبستم	چو شد نقاش این بتخانه دستم
بود جایز هر آنچه از ممکنات است	اگر چه در سخن کاب حیاتست
دروغی را چه باید خرج کردن	چو بتوان راستی را درج کردن
کسی کو راستگو شد محتشم گشت	ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت
جهان در زر گرفتش محتشم‌وار	چو صبح صادق آمد راست گفتار
ندید اندر خزان تاراج غم را	چو سرو از راستی بر زد علم را
چه باید در هوس پیمود رنجی	مرا چون مخزن‌الاسرار گنجی
که او را در هوس نامه هوس نیست	ولیکن در جهان امروز کس نیست
هوس ناکان غم را غمگساری	هوس پختم به شیرین دستکاری
که عقل از خواندنش گردد هوسناک	چنان نقش هوس بستم بر او پاک
که بروی جز رطب چیزی توان بست	نه در شاخی زدم چون دیگران دست
وزان شیرین‌تر الحق داستان نیست	حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
عروسی در وقایه شهر بند است	اگر چه داستانی دلپسند است
که در بردع سوادش بود موقوف	بیاضش در گزارش نیست معروف

<p> مرا این گنج نامه گشت معلوم مرا بر شقه این شغل بستند که پیش عاقلان دارد درستی اثرهائی کز ایشان یادگار است همیدون در مداین کاخ پرویز نشان جوی شیر و قصر شیرین بنای خسرو و جای شکارش همان آرام گاه شه به شهرود حدیث عشق از ایشان طرح کردست خدنگ افتادش از شست جوانی سخن گفتن نیامد سودمندش که فرخ نیست گفتن گفته را باز سخن راندم نیت بر مرد غازی </p>	<p> ز تاریخ کهن سالان آن بوم کهن سالان این کشور که هستند نیارد در قبولش عقل سستی نه پنهان بر درستی آشکار است اساس بیستون و شکل شبذیز هوسکاری آن فرهاد مسکین همان شهر و دو آب خوشگوارش حدیث بارید با ساز دهرود حکیمی کاین حکایت شرح کردست چو در شصت او فتادش زندگانی به عشقی در که شست آمد پسندش نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز در آن جزوی که ماند از عشقبازی </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سخنی چند در عشق

مبادا تا زیم جز عشق کاری	مراکز عشق به ناید شعاری
جهان بی خاک عشق آبی ندارد	فلک جز عشق محرابی ندارد
همه صاحب دلان را پیشه این است	غلام عشق شو کاندیشه این است
همه بازیست الا عشقبازی	جهان عشقت و دیگر زرق سازی
که بودی زنده در دوران عالم	اگر بی عشق بودی جان عالم
کرش صد جان بود بی عشق مردست	کسی کز عشق خالی شد فسردست
نه از سودای خویشت وارهاند	اگر خود عشق هیچ افسون نداند
اگر خود گربه باشد دل در و بند	مشو چون خر بخورد و خواب خرسند
از آن بهتر که با خود شیرباشی	به عشق گربه گر خود چیرباشی
کس ایمن نیست جز در خانه عشق	نروید تخم کس بی دانه عشق
که بی او گل نخندید ابر نگر نیست	ز سوز عشق بهتر در جهان چیست
و از آنجا خاست اول بت پرستی	شنیدم عاشقی را بود مستی
ز عشق آفتاب آتش پرستند	همان گبران که بر آتش نشستند
قدم در عشق نه کو جان جانست	مبین در دل که او سلطان جانست
همش کعبه خزینه هم خرابات	هم از قبله سخن گوید هم از لات
به معشوقی زند در گوهری چنگ	اگر عشق او فتد در سینه سنگ
بدان شوق آهنی را چون ربودی	که مغناطیس اگر عاشق نبودی
نیودی کهر با جوینده گاه	و گر عشقی نبودی بر گذرگاه
نه آهن را نه که را می ربایند	بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
همه دارند میل مرکز خویش	هر آن جوهر که هستند از عدد بیش

گر آتش در زمین منفذ نیابد
و گر آبی بماند در هوا دیر
طبایع جز کشش کاری ندانند
گر اندیشه کنی از راه بینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم
ز عشق آفاق را پردود کردم
کمر بستم به عشق این داستان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی
ز من نیک آمد این اربد نویسند
زمین بشکافد و بالا شتابد
به میل طبع هم راجع شود زیر
حکیمان این کشش را عشق خوانند
به عشق است ایستاده آفرینش
کجا هرگز زمین آباد بودی
دلی بفروختم جانی خریدم
خرد را دیده خواب‌آلود کردم
صلای عشق در دادم جهان را
به جز خوشخوانی و زیبانویسی
به مزد من گناه خود نویسند

عذر انگیزی در نظم کتاب

سخن با آسمان پیوسته بودم	در آن مدت که من در بسته بودم
گهی ستر ملایک می‌دریدم	گهی برج کواکب می‌بریدم
به صد دل کرده با جان آشنائی	یگانه دوستی بودم خدائی
شده بر من سپر بر خصم شمشیر	تعصب را کمر در بسته چون شیر
ز دنیا دل بدین خرسند کرده	در دنیا بدانش بند کرده
به نقره نقره زد بر حلقه در	شبی در هم شده چون حلقه زر
عتابی سخت با من در گرفته	درآمد سر گرفته سر گرفته
که در ملک سخن صاحبقرانی	که احسنت ای جهاندار معانی
مزن پنجه در این حرف ورق مال	پس از پنجاه چله در چهل سال
به مردار استخوانی روزه مگشای	درین روزه چو هستی پای بر جای
که دنیا را نبودی آرزومند	نکرده آرزو هرگز ترا بند
کلید قفل چندین گنج‌نامه	چو داری در سنان نوک خامه
زر اندر سیم‌تر زین می‌توان زیست	مسی را زر بر اندودن غرض چیست
نه استاد سخن گویان ده‌ری؟	چرا چون گنج قارون خاک به‌ری
چرا رسم مغان را تازه داری	در توحید زن کاوازه داری
اگر چه زند خوانان زنده خوانند	سخندانان دلت را مرده دانند
ترشروئی نکردم هیچ در کار	ز شورش کردن آن تلخ گفتار
فرو خواندم به گوشش نکته‌ای چند	ز شیرین کاری شیرین دل‌بند
نمودم نقش‌های دل نوازش	وزان دیبا که می‌بستم طرازش
فرو ماند از سخت چون نقش بر سنگ	چو صاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ

بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی	زبانست کو که احسنستی بگوئی
به صد تسلیم گفت ای من غلامت	زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را	ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی یاد کردن	بتی را کعبه‌ای بنیاد کردن
مگر شیرین بدان کردی دهانم	که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبان را من شکروار	زبان چون توئی بادا شکریار
به پایان بر چو این ره بر گشادی	تمامش کن چو بنیادش نهادی
در این گفتن ز دولت یاریت باد	برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین بی‌غوله پا بست	چنین نقد عراقی بر کف دست
رکاب از شهر بند گنجه بگشای	عنان شیر داری پنجه بگشای
فرس بیرون فکن میدان فراخت	تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد	و گر دارد چو تو باری ندارد
همائی کن برافکن سایه برکار	ولایت را به جغدی چند مسپار
چراغند این دو سه پروانه خویش	پدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور	نبینی هیچ کس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی	که مشرق تا به مغرب روشناسی
چو تو حالی نهادی پای در پیش	به کنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق هنر یابد حصاری	هم اقلیم سخن بیند سواری
به تندی گفتم ای بخت بلندم	نه تو قصابی و من گوپسندم
مدم دم تا چراغ من نمیرد	که در موسی دم عیسی نگیرد

به حشوی چندم آتش برمیفروز
 من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ
 مسی بینی زری به روی کشیده
 نبینی جز هوای خویش قوتم
 فلک در طالعم شیری نموده‌است
 نه آن شیرم که با دشمن برآیم
 نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت
 حدیث کودکی و خودپرستی
 چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست
 نشاط عمر باشد تا چهل سال
 پس از پنجه نباشد تندرستی
 چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
 به هشتاد و نود چون در رسیدی
 وز آنجا گر به صد منزل رسانی
 اگر صد سال مانی و یکی روز
 پس آن بهتر که خود را شاد داری
 به وقت خوشدلی چون شمع پرتاب
 چو صبح آن روشن از گریه رستند
 چوبی گریه نشاید بود خندان
 بیاموزم تو را گر کاربندی
 که من خود چون چراغم خویشتن سوز
 ز نام و کنیتم گیرد جهان ننگ
 به مرداری کلابی بر دمیده
 بجز بادی نیابی در بروتم
 ولیکن شیر پشمینم چه سوداست
 مرا آن بس که من با من برآیم
 غروری کز جوانی بود هم رفت
 رها کن کان خیالی بود و مستی
 نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
 چهل ساله فرو ریزد پر و بال
 بصر کندی پذیرد پای سستی
 چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
 بسا سخنی که از گیتی کشیدی
 بود مرگی به صورت زندگانی
 بیاید رفت ازین کاخ دل افروز
 در آن شادی خدا را یاد داری
 دهن پر خنده داری دیده پر آب
 که برق خنده را بر لب بیستند
 وزین خنده نشاید بست دندان
 که بی گریه زمانی خوش بخندی

چو خندان گردی از فرخنده فالی بخندان تنگدستی را به مالی
نه بینی آفتاب آسمان را کز آن خندد که خندانند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

که بودش داستانهای کهن یاد	چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد
به هر مز داد تخت پادشاهی	که چون شد ماه کسری در سیاهی
به داد خود جهان آباد می کرد	جهان افروز هر مز داد می کرد
دهش بر دست و دین بر پای می داشت	همان رسم پدر بر جای می داشت
به قربان از خدا فرزند می خواست	نسب را در جهان پیوند می خواست
نرینه داد فرزندی چه فرزند	به چندین نذر و قربانش خداوند
چراغی روشن از نور الهی	گرامی دری از دریای شاهی
به طالع تاجداری تخت گیری	مبارک طالعی فرخ سریری
نهاده خسرو پرویز نامش	پدر در خسروی دیده تماش
که بودی دایم از هر کس پر آویز	از آن شد نام آن شهزاده پرویز
چو مروارید تر در پنبه خشک	گرفته در حریرش دایه چون مشک
شکر خندیدنی از صبح خوشتر	رخی از آفتاب اندوه کش تر
به شیر و شکرش می پروریدند	چو میل شکرش در شیر دیدند
بسان دسته گل دست بر دست	به بزم شاهش آوردند پیوست
جهان از دوستی در جان نهادش	چو کار از مهد با میدان فتادش
خرد تعلیم دیگر می نمودش	بهر سالی که دولت می فزودش
تماشا کردی و عبرت گرفتی	چو سالش پنج شد در هر شگفتی
رسوم شش جهت را باز می جست	چو سال آمد به شش چون سرو می رست
که مطلق یوسف مصرست گوئی	چنان مشهور شد در خو بروئی
که تا ضایع نگردد روزگارش	پدر ترتیب کرد آموزگارش

که شد در هر هنر خسرو هنرمند	بر این گفتار بر بگذشت یک چند
که بحری گشت در گوهر فشانی	چنان قادر سخن شد در معانی
سخن با او به اصطرلاب گفتی	فصیحی کو سخن چون آب گفتی
به باریکی سخن چون موی می گفت	چو از باریک بینی موی می سفت
حساب جنگ شیر و اژدها کرد	پس از نه سالگی مکتب رها کرد
سر سی سالگان می داد بر باد	چو بر ده سالگی افکند بنیاد
ستونی را قلم کردی به شمشیر	بسر پنجه شدی با پنجه شیر
به نیزه حلقه بر بودی زره را	به تیر از موی بگشادی گره را
ز طبل زهره کردی طبلک باز	در آن آماج کو کردی کمان باز
کمانش را به حمالی کشیدی	کسی کو ده کمان حالی کشیدی
ز نه قبضه خدنگش نامتر بود	ز ده دشمن کمندش خامتر بود
به پیش بید برگش برگ بیدی	بدی گر خود بدی دیو سپیدی
سنان در سینه خارا نشاندی	چو برق نیزه را بر سنگ راندی
بر آمد مرغ دانش را پر و بال	چو عمر آمد به حد چارده سال
حساب نیک و بدهای جهان کرد	نظر در جستنیهای نهان کرد

* * *

بزرگ امید از عقل و توانا	بزرگ امید نامی بود دانا
فلک را جو به جو پیموده رایش	زمین جو جو شده در زیر پایش
کلید گنجهای آسمانی	به دست آورده اسرار نهانی
زبان چون تیغ هندی بر گشاده	طلب کردش به خلوت شاهزاده
به چنگ آورد و زد بر دامنش چنگ	جواهر جست از آن دریای فرهنگ

دل روشن به تعلیمش بر افروخت
ز پرگار زحل تا مرکز خاک
به اندک عمر شد دریا درونی
دل از غفلت به آگاهی رسیدش
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت
ز بهر جان درازیش از جهان شاه
منادی را ندا فرمود در شهر
اگر اسبی چرد در کشتزاری
و گر کس روی نامحرم به بیند
سیاست را ز من گردد سزاوار
چو شه در عدل خود ننمود سستی
خرابی داشت از کار جهان دست

وزو بسیار حکمتها در آموخت
فرو خواند آفرینش های افلاک
به هر فنی که گفتی ذو فنونی
قدم بر پایه شاهی رسیدش
نهانی های این گردنده پرگار
نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهان چبود ز جانش دوستر داشت
ز هر دستی درازی کرد کوتاه
که وای آن کس که او بر کس کند قهر
و گر غصبی رود بر میوه داری
همان در خانه ترکی نشیند
بر این سوگندهائی خورد بسیار
پدید آمد جهان را تندرستی
جهان از دستکار این جهان رست

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز

قضا را از قضا یک روز شادان	به صحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار	دهی خرم ز دور آمد پدیدار
به گرداگرد آن ده سبزه نو	بر آن سبزه بساط افکنده خسرو
می سرخ از بساط سبزه می خورد	چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی	علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در هزیمت عود می سوخت	علم را می درید و چتر می دوخت
عنان یک رکابی زیر می زد	دو دستی با فلک شمشیر می زد
چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب	چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملک زاده در آن ده خانه ای خواست	ز سر مستی در او مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران	صبحی کرد با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش می کرد	شراب ارغوانی نوش می کرد
صراحی را ز می پر خنده می داشت	به می جان و جهان را زنده می داشت
مگر کز توسنانش بدلگامی	دهن بر کشته ای زد صبح بامی
وز این غوری غلامی نیز چون قند	ز غوره کرد غارت خوشه ای چند
سحرگه کافتاب عالم افروز	سرشب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر	به زیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه از پشت بر داشت	ز حرف خاکیان انگشت برداشت
تنی چند از گران جانان که دانی	خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو و دوش بی رسمی نمود است	ز شاهنشاه نمی ترسد چه سوداست
ملک گفتا نمی دانم گناهایش	بگفتند آنکه بیداد است راهش

غلامش غوره دهقان تبه کرد	سمندش کشتزار سبز را خورد
به نامحرم رسید آواز چنگش	شب از درویش بستد جای تنگش
ببردی خان و مانش را خداوند	گر این بیگانه‌ای کردی نه فرزند
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش	زند بر هر رگی فصاد صد نیش
تکاور مرکبش را پی بریدند	ملک فرمود تا خنجر کشیدند
گلایی را به آبی شوره دادند	غلامش را به صاحب غوره دادند
به صاحبخانه بخشیدند تختش	در آن خانه که آن شب بود رختش
ز روی چنگش ابریشم گسستند	پس آنکه ناخن چنگی شکستند
نه با بیگانه با دردانه خویش	سیاست بین که می‌کردند ازین پیش
ز بند قراضه برنخیزند	کنون گر خون صد مسکین بریزند
که با رزند از اینسان رفت بازی	کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که بادا زین مسلمانی ترا شرم	جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم
گر این گیری مسلمانی کدام است	مسلمانیم ما او گیر نام است
که مرغ بند را تلخ آمد آواز	نظامی بر سر افسانه شوباز

شفیع انگیختن خسرو پیران را پیش پدر

به کار خویشان لختی فرو رفت	چو خسرو دید کان خواری بر او رفت
پدر پاداش او بر جای خود کرد	درستش شد که هرچ او کرد بد کرد
و زان غم ساعتی از پای ننشست	به سر بر زد دست خویشان دست
که نزد شه برند آن سرو بن را	شفیع انگیخت پیران کهن را
گناه رفته را بر وی نگیرد	مگر شاه آن شفاعت در پذیرد
جهان فریاد رستاخیز برداشت	کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
پس اندر شاهزاده چون اسیران	به پوزش پیش می‌رفتند پیران
به رسم مجرمان غلطید بر خاک	چو پیش تخت شد نالید غمناک
بزرگی کن به خردان بر ببخشای	که شاهها بیش ازینم رنج منمای
که بس خردست اگر جرمش بزرگست	بدین یوسف مبین کالوده گرگست
مشو در خون من چون شیر خندان	هنوزم بوی شیر آید ز دندان
ندارد طاقت خشم خداوند	عنایت کن که این سرگشته فرزند
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن	اگر جرمیست اینک تیغ و گردن
ندارم برگ ناخشنودی شاه	که برگ هر غمی دارم درین راه
چو سایه سر نهاد آن گوهر پاک	بگفت این و دگر ره بر سر خاک
همه بگریستند الحق بزاری	چو دیدند آن گروه آن بردباری
ز گریه هایهائی بر شه افتاد	وزان گریه که زاری بر مه افتاد
کند در کار از اینسان خرده‌بینی	که طفلی خرد با آن نازنینی
جز اقبال پدر با خود نخواهد	به فرزندی که دولت بد نخواهد
همان ببند ز فرزندان پس خویش	چه سازد با تو فرزندات بیندیش

نیابت خود کند فرزند فرزند	به نیک و بد مشو در بند فرزند
مداوای روان و میوه دل	چو هر مز دید کان فرزند مقبل
بدانست او که آن فر خدائست	بدان فرز انگی و اهسته رائست
ولیعهد سپاه خویش کردش	سرش بوسید و شفقت بیش کردش
جهان در ملک داد آوازه نو	از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو
جهانداری ز رویش نور می‌داد	رخش سیمای عدل از دور می‌داد

به خواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

به تاریکی فرو شد روشنائی	چو آمد زلف شب در عطر رسائی
شش اندازی بجای شیشه بازی	برون آمد ز پرده سحر سازی
نیایش کرد یزدان را و بنشست	به طاعت خانه شد خسرو کمر بست
که بر ناخورده بود از خواب دوشین	به برخورداری آمد خواب نوشین
که گفت ای تازه خورشید جهان تاب	نیای خویشتن را دید در خواب
بشارت می‌دهم بر چار چیزت	اگر شد چار مولای عزیزت
چو غوره زان ترشروئی نکردی	یکی چون ترشی آن غوره خوردی
کزو شیرین‌تری دوران نبیند	دلارامی تو را در بر نشیند
وزان بر خاطرت گردی ندیدند	دوم چون مرکبت را پی بریدند
که صرصر در نیابد گردگامش	به شیرنگی رسی شیدیز نامش
وزان تندى نشد شوریده بختت	سیم چون شه به دهقان داد تختت
که باشد راست چون زرین درختی	به دست آری چنان شاهانه تختی
در آن پرده که مطرب گشت بی‌ساز	چهارم چون صبوری کردی آغاز
که بر یادش گوارد زهر در جام	نوا سازی دهندت بار بدنام
به جای چار مهره چار گوهر	به جای سنگ خواهی یافتن زر
پرستش کرد یزدان را دگر بار	ملک‌زاده چو گشت از خواب بیدار
نمودار نیارا گوش می‌داشت	زبان را روز و شب خاموش می‌داشت
حکایت باز پرسیدی و گفتی	همه شب با خردمندان نخفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین و شب‌دیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور	جهان گشته ز مغرب تالهاور
ز نقاشی به مانی مزده داده	به رسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست	که بی کلک از خیالش نقش می‌رست
چنان در لطف بودش آبدستی	که بر آب از لطافت نقش بست
زمین بوسید پیش تخت پرویز	فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم	بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کی جوانمرد	بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی	سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت	ز مانه سال و مه فرخنده بادت
جمالت را جوانی هم نفس باد	همیشه بر مرادت دسترس باد
غمین باد آنکه او شادت نخواهد	خراب آنکس که آبادت نخواهد
بسی گشتم درین خرگاه شش اطاق	شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستان منزلی چند	که باشد فرضه دریای دریند
زنی فرماندهست از نسل شاهان	شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا به ارمن	مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی‌خرابی	همه دارد و مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است	خزینهایش را خدا داند که چند است
ز جنس چارپا چندان که خواهی	به افزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی	به شادی می‌گذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترکی	مهین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر	شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوائی	به هر فصلی مهیا کرده جایی
به فصل گل به موقان است جایش	که تا سرسبز باشد خاک پایش
به تابستان شود بر کوه ارمن	خرامد گل به گل خرمن به خرمن
به هنگام خزان آید به ابخاز	کند در جستن نخجیر پرواز
زمستانش به بردع میل چیر است	که بردع را هوای گرمسیر است
چهارش فصل ازینسان در شمار است	به هر فصلی هوائیش اختیار است
نفس یک یک به شادی می شمارد	جهان خوش خوش به بازی می گذارد
درین زندانسرای پیچ بر پیچ	برادرزاده ای دارد دگر هیچ

* * *

پری دختی پری بگذار ماهی	به زیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی	سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین	دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را	دهان پر آب شکر شد رطب را
به مروارید دندانهای چون نور	صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده	دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده	به گیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش	دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را	زبان بسته به افسون چشم بد را
به سحری کاتش دلها کند تیز	لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست	نمک شیرین نباشد وان او هست

<p> که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم چو ماهش رخنه‌ای بر رخ نه یابی زنارش سوی کس پروانه بینی گهی قاقم گهی قندز فروش است زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی فشانده دست بر خورشید و بر ماه بر آن پستان گل بستان درم ریز که لعل اروا گشاید در بریزد به آب چشم شسته دامنش را دهد شیر افکنان را خواب خرگوش یک آغوش از گلشن ناچیده دیار نه ببند کس شبی چون آفتابش بر آهوئی صد آهو بیش گیرد به بازار ارم ریحان فروشان ندیدش کس که جان نسپرد حالی به قایم رانده لیلی با جمالش به دستش ده قلم یعنی ده انگشت شب از خالش کتاب فال خوانده که رحمت بر چنان لولو فروشان لبی و صد هزاران بوسه چون قند </p>	<p> تو گوئی بینیش تیغیست از سیم ز ماهش صد قصب را رخنه یابی به شمعش بر بسی پروانه بینی صبا از زلف و رویش حله‌پوش است موکل کرده بر هر غمزه غنجی رخش تقویم انجم را زده راه دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد نهاده گردن آهو گردنش را به چشم آهوان آن چشمه نوش هزار آغوش را پر کرده از خار شبی صد کس فزون ببند به خوابش گر اندازه ز چشم خویش گیرد ز رشک نرگس مستش خروشان به عید آرای ابروی هلالی به حیرت مانده مجنون در خیالش به فرمانی که خواهد خلق را کشت مه از خوبیش خود را خال خوانده ز گوش و گردنش لولو خروشان حدیثی و هزار آشوب دل‌بند </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لب و دندان‌ی از یاقوت و از در	سر زلفی ز ناز و دلبری پر
مفرح ساخته سودائیی چند	از آن یاقوت و آن در شکر خند
دل و جان فتنه بر زلف سیاهش	خرد سرگشته بر روی چو ماهش
نیشته عهده عنبر به خاکش	هنر فتنه شده بر جان پاکش
لبش شیرین و نامش نیز شیرین	رخش نسریں و بویش نیز نسریں
ولیعهد مهین بانوش دانند	شکر لفظان لبش را نوش خوانند
همه در خدمتش فرمان پذیرند	پررویان کزان کشور امیرند
بود در خدمتش هفتاد دختر	ز مهتر زادگان ماه پیکر
به زیبایی دل‌اوز جهانی	بخوبی هر یکی آرام جانی
چو مه منزل به منزل می‌خرامند	همه آراسته با رود و جامند
گهی در خرمن گل باده نوشند	گهی بر خرمن مه مشک پوشند
که نارد چشم زخم آنجا گزندی	ز برقع نیستشان بر روی بندی
به گیتی جز طرب کاری ندارند	بخوبی در جهان یاری ندارند
کنند از شیر چنگ از پیل دندان	چو باشد وقت زور آن زورمندان
به ناوک چشم کوکب را بدوزند	به حمله جان عالم را بسوزند
بهشت است آن طرف وان لعبتان	اگر حور بهشتی هست مشهور
حور	
بسی زینگونه زر و سیم دارد	مهین بانو که آن اقلیم دارد

* * *

کز او در تک نیابد باد گردی	بر آخر بسته دارد ره نوردی
چو مرغابی نترسد زاب طوفان	سیق برده ز وهم فیلسوفان
فلک را هفت میدان باز مانده	به یک صفرا که بر خورشید رانده

گه دریا بریدن خیز ران دم	به گاه کوه کندن آهنین سم
چو شب کار آگه و چون صبح بیدار	زمانه گردش و اندیشه رفتار
بر او عاشق تر از مرغ شب آویز	نهاده نام آن شیرنگ شبدیز
بدان زنجیر پایش بسته دارد	یکی زنجیر زر پیوسته دارد
نه چون شبدیز شیرنگی شنیدم	نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم
فراغت خفته گشت و عشق بیدار	چو بر گفت این سخن شاپور هشیار
بدان شیرین زبان اقرار دادند	یکایک مهر بر شیرین نهادند
پسندیده بود هر چ او پسندد	که استادی که در چین نقش بندد
کزان سودا نیاسود و نمی خفت	چنان آشفته شد خسرو بدان گفت
جز این تخم از دماغش بر نمی رست	همه روز این حکایت باز می جست
به خشک افسانه ای خرسند می بود	در این اندیشه روزی چند می بود
صبوری را به سرپائی در آورد	چو کار از دست شد دستی بر آورد
بسی زین داستان با وی سخن راند	به خلوت داستان خواننده را خواند
به کار آیم کنون کز دست شد کار	بدو گفت ای به کار آمد وفادار
تمامش کن که مردی اوستادی	چو بنیادی بدین خوبی نهادی
چو گفתי سوی خوزستان گذر کن	مگو شکر حکایت مختصر کن
به دست آوردن آن بت را به داستان	ترا باید شد چون بت پرستان
سر پیوند مردم زاد دارد؟	نظر کردن که در دل دارد؟
بر او زن مهر ما تا نقش گیرد	اگر چون موم نقش می پذیرد
خبر ده تا نکویم آهن سرد	ور آهن دل بود منشین و بر گرد

رفتن شاپور در ارمن به طلب شیرین

که دایم باد خسرو شاد و خندان	زمین بوسید شاپور سخندان
مبادا چشم بد را سوی او راه	به چشم نیک بینادش نکوخواه
جوایش داد کی گیتی خداوند	چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
کشد مائی قلم در نقش ارژنگ	چو من نقش قلم را در کشم رنگ
بپرد مرغ کو را من کنم پر	بجنبد شخص کو را من کنم سر
که باشد گرد بر دل درد بر دل	مدار از هیچ گونه گرد بر دل
که هر بیچارگی را چاره دانم	به چاره کردن کار آن چنانم
که من یک دل گرفتم کار در پیش	تو خوشدل باش و جز شادی میندیش
ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام	نگیرم در شدن یک لحظه آرام
نیایم تا نیارم دلبرت را	نخسیم تا نخسبام سرت را
چو گوهر گر شود در سنگ پنهان	چو آتش گرز آهن سازد ایوان
چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ	برونش آرم به نیروی و به نیرنگ
ببینم کار و پس با کار سازم	گهی با گل گهی با خار سازم
چو دولت خود کنم خسرو پرستش	اگر دولت بود کارم به دستش
کنم باری شهنشه را خیر دار	و گر دانم که عاجز گشتم از کار
بسیج راه کرد از هر دری راست	سخن چون گفته شد گوینده برخاست
به کوهستان ارمن شد شتابان	برنده ره بیابان در بیابان
به تابستان در آن کوه آمدندی	که آن خوبان چو انبوه آمدندی
ریاحین را شقایق پیش رو بود	چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ز کسوت‌های گل سرخی و زردی	گرفته سنگهای لاجوردی

کشیده بر سر هر کوهساری	ز مرد گون بساطی مرغزاری
ز جرم کوه تا میدان بغرا	کشیده خط گل طغرا به طغرا
در آن محراب کو رکن عراق است	کمر بند ستون انشراق است
ز خارا بود دیری سال کرده	کشیشیانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال	بر آن آیین که باشد رسم ابدال

* * *

سخن پیمای فرهنگی چنین گفت	به وقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست	در و سنگی سیه گونی سواری است
ز دشت رم گله در هر قرانی	به گشتن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار	در او سنبند چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید	به رغبت خویشتن بر سنگ ساید
به فرمان خدا زو گشن گیرد	خدا گفתי شگفتی دل پذیرد
هران کره کزان تخمش بود بار	ز دوران تک برد وز باد رفتار
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ	که شب‌دیز آمدست از نسل آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی	نیابی گردبادش برد گوئی
وزان کرسی که خوانند انشراقش	سری بینی فتاده زیر ساقش
به ماتم داری آن کوه گل رنگ	سیه جامه نشسته یک جهان سنگ
به خشمی کامده بر سنگلاخش	شکوفه‌وار کرده شاخ شاخش
فلک گوئی شد از فریاد او مست	به سنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گر چه عبرت‌هاست بسیار	قیامت را بس این عبرت نمودار
چو اندر چار صد سال از کم و بیش	رسد کوهی چنان را این چنین پیش

تو بر لختی کلوخ آب خورده چرائی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ که از تو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چراغ روز را پروانه کردند	چو مشکین جعد شب را شانه کردند
نهان شد کعبتین سندروسی	به زیر تخته نرد آبنوسی
که شاه از بند و شاپور از بلا رست	بر آمد مشتری منشور بر دست
فرو آسود کز ره بود رنجور	در آن دیر کهن فرزانه شاپور
که بودند آگه از چرخ کهن سیر	درستی خواست از پیران آن دیر
کدامین آب و سبزشان مقامست	که فردا جای آن خوبان کدامست
ز نزهت گاه آن اقلیم گیران	خبر دادنش آن فرزانه پیران
چمن گاهبست گردش بیشه‌ای تنگ	که در پایان این کوه گران سنگ
بدان مشکین چمن خواهند پیوست	سحرگه آن سهی سروان سرمست
سمور شب نهفت از قاقم روز	چو شد دوران سنجابی و شق دوز
جهان را تازه کرد آیین جمشید	سر از البرز بر زد جرم خورشید
میان در بست شاپور سحرخیز	پگمتر زان بتان عشرت‌انگیز
که با آن سرخ گلها داشت خویشی	بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی
بعینه صورت خسرو در او بست	خجسته کاغذی بگرفت در دست
بدوسانید بر ساق درختی	بر آن صورت چو صنعت کرد لختی
رسیدند آن پریریویان پریوار	وز آنجا چون پری شد ناپدیدار
گهی شمشاد و گه گل دسته بستند	به سرسبزی بر آن سبزه نشستند
گه از خنده طبرزد ریختندی	گه از گلها گلاب انگیختندی
به کابین از جهان خود را خریده	عروسانی زناشوئی ندیده
نمی‌گنجد کس چون در پوست	نشسته هر یکی چون دوست با دوست

گل آوردند و بر گل می‌فشاندند	می‌آوردند و در می‌دل نشاندهند
جهان خالی ز دیو و دیو مردم	نهاده باده بر کف ماه و انجم
چنان کائین بود دوشیزگان را	همه تن شهوت آن پاکیزگان را
ز مستی رقصشان آورد در کار	چو محرم بود جای از چشم اغیار
گه آن می‌گفت با بلبل سرودی	گه این می‌داد بر گلها درودی
نه جز خرم دلی دیدند کاری	ندانستند جز شادی شماری
چو ماهی بود گرد ماه پروین	در آن شیرین لبان رخسار شیرین
گهی می‌داد باده گاه می‌خورد	به یاد مهربانان عیش می‌کرد
بر آن صورت فتادش چشم ناگاه	چو خودبین شد که دارد صورت ماه
که کرد است این رقم پنهان مدارید	به خوبان گفت کان صورت بیارید
بر آن صورت فرو شد ساعتی چند	بیاوردند صورت پیش دل‌بند
نه میشایستش اندر بر گرفتن	نه دل می‌داد ازو دل بر گرفتن
به هر جامی که خورد از دست می‌شد	بهر دیداری ازوی مست می‌شد
چو می‌کردند پنهان باز می‌جست	چو می‌دید از هوش می‌شد دلش سست
کز آن صورت شود شیرین گرفتار	نگهبانان بترسیدند از آن کار
که رنگ از روی بردی نقش چین را	دریدند از هم آن نقش گزین را
که آن تمثال را دیوان نرفتند	چو شیرین نام صورت برد گفتند
به صحرای دگر افتیم و خیزیم	پری زار است ازین صحرا گریزیم
سپندی سوختند و در گذشتند	از آن مجمر چو آتش گرم گشتند
جنیبت را به دیگر دشت راندند	کواکب را به دود آتش نشاندهند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

غبار آتشین از نعل بر سنگ	چو بر زد بامدادن بور گلرنگ
چو دریا گشت هر کوهی طرازی	گشاد از گنج در هر کنج رازی
به پیش آهنگ آن بکران چون حور	دگر ره بود پیشین رفته شاپور
همان کاغذ برابر باز کرده	همان تمثال اول ساز کرده
بر آن سبزه چو گل کردند بازی	رسیدند آن بتان با دلنوازی
پرند آن قصب پوشان چون ماه	زده بر ماه خنده بر قصب راه
به تدریج اندک اندک می‌فروزدند	نشاطی نیم رغبت می‌نمودند
زمانه کرد لعبت بازی آغاز	چو در بازی شدند آن لعبتان باز
در آن تمثال روحانی نظر کرد	دگر باره چو شیرین دیده بر کرد
فرو بست از سخن گفتن زبانش	به پرواز اندر آمد مرغ جانش
گل نم دیده را آبی کفایت	بود سرمست را خوابی کفایت
غلط می‌کرد خود را کاین خیالست	به یاران بانگ بر زد کاین چه حالست
که آن صورت بیاور نزد من زود	به سروی زان سهی سروان بفرمود
به گل خورشید پنهان چون توان کرد	به رفت آن ماه و آن صورت نهان کرد
پری زین سان بسی بازی نماید	بگفت این در پری برمی‌گشاید
ز گلها سبزه را کردند خالی	وز آنجا رخت بر بستند حالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

شکم پر کرد ازین یک دانه یاقوت	شباهنگام کابین عنقای فرتوت
بنوشانوش می در جام کردند	به دشت انجرک آرام کردند
ریاحین زیر پای و باده بر دست	در آن صحرا فرو خفتند سرمست
زمانه تاج زرین بر سر آورد	چو روز از دامن شب سر برآورد
رها کردند می بر جرعه خواران	بر آن پیروزه تخت آن تاجداران
پریدند آن پررویوان به یک روز	وز آنجا تا در دیر پری سوز
فلک را رشته در مینا کشیدند	در آن مینوی میناگون چمیدند
هوائی معتدل چون مهر فرزند	بساطی سبز چون جان خردمند
زمین را در به دریا گل به کشتی	نسیمی خوشتر از باد بهشتی
صبا جعد چمن را شانه کرده	شقایق سنگ را بتخانه کرده
نوای بلبل و آواز قمری	مسلسل گشته بر گلهای حمری
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ	پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
زده بر گل صلاهی نوش بر نوش	بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش
همان نقش نخستین کرد آغاز	بدان گلشن رسید آن نقش پرداز
به می بنشست با جمعی پرپوش	پری پیکر چو دید آن سبزه خوش
در آن صورت که بود آرام جانش	دگر ره دید چشم مهربانش
گذشت اندیشه کارش ز بازی	شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی
به پای خود شد آن تمثال برداشت	دل سرگشته را دنبال برداشت
چو خود را یافت بی خود شد زمانی	در آن آیینه دید از خود نشانی
کزان گفتن نشاید باز گفتن	چنان شد در سخن ناساز گفتن

همائی را نگر چون کرد نخجیر	لعاب عنکبوتان مگس گیر
پری را بین که چون دیوانه کردند	در آن چشمه که دیوان خانه کردند
نه مردم دیو را نخجیر سازند	به چاره هر کجا تدبیر سازند
گل صد برگ را دیدند غمناک	چو آن گل برگ رویان بر سر خاک
عجب کاریست کاری سرسری نیست	بدانستند کان کار پری نیست
بر آن صورت ثناخوانی گرفتند	از آن پیشه پشیمانی گرفتند
مگر کاحوال صورت باز دانیم	که سر بازی کنیم و جان فشانیم
به چاره راست کردن چاره جویند	چو شیرین دید که ایشان راستگویند
که یاران را ز یارانست یاری	به یاری خواستن بنمود زاری
خدای است آنکه بی مثل است و بی یار	ترا از یار نگریزد بهر کار
به باید یار تا کاری بر آید	بسا کارا که از یاری بر آید
کز این پیکر شدم بی صبر و آرام	بدان بت پیکران گفت آن دلارام
بدین تمثال نوشین باده نوشیم	بیا تا این حدیث از کس نپوشیم
می آوردند و عشرت ساز کردند	دگر باره نشاط آغاز کردند
بر آمد بانک نوشا نوش ساقی	پیایی شد غزلهای فراقی
از آن تلخی و شیرینی جهان مست	بت شیرین نبید تلخ در دست
زمین را پیش صورت بوسه دادی	بهر نوبت که می بر لب نهادی
صبوری در زمان آهنگ در کرد	چو مستی عاشقی را تنگتر کرد
که هر کس را که بینی بر گذرگاه	یکی را زان بتان بنشانند در راه
وزین صورت به پرسش تا چه گوید	نظر کن تا درین سامان چو پوید

بسی پرسیده شد پنهان و پیدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی
در آن اندوه می پیچید چون مار
نمی شد سر آن صورت هویدا
کز آن صورت ندانش کس درستی
فشاند از جز عها لولوی شهوار

پیدا شدن شاپور

برآمد ناگه مرغ فسون ساز	به آیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور	نشان آشنائی دادش از دور
به شاپور آن ظن او را بد نیفتاد	رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتد
اشارت کرد کان مغ را بخوانید	وزین در قصه‌ای با او برانید
مگر داند که این صورت چه نامست	چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران به رفتن راه رفتند	به کهید حال صورت باز گفتند
فسونی زیر لب می‌خواند شاپور	چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید	در آن جنبش صلاح آرام خود دید
به پاسخ گفت کین در سفتنی نیست	و گر هست از سر پا گفتنی نیست
پرستاران بر شیرین دویدند	بگفتند آنچه از کهید شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید	ز گرمی در جگر خونس بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال	در افکنده به کوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی‌صبر و سامان	به قامت چون سهی سروی خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری	سر وگیسو چو مشکین نوبهاری
کمندی کرده گیسوش از تن خویش	فکنده در کجا در گردن خویش
ز شیرین کاری آن نقش جماش	فرو بسته زبان و دست نقاش
رخ چون لعبتش در دلنوازی	به لعبت باز خود می‌کرد بازی
دلش را برده بود آن هندوی چست	به ترکی رخت هندو را همی چست
ز هندو جستن آن ترکتازش	همه ترکان شده هندوی نازش
نقاب از گوش گوهرکش گشاده	چو گوهر گوش بر دریا نهاده

لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
 که با من یک زمان چشم آشنا باش
 چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید
 زبان دان مرد را زان نرگس مست
 تناهای پریرخ بر زبان راند
 به پرسیدش که چونی وز کجائی
 جوابش داد مرد کار دیده
 خدای از هر نشیب و هر فرازی
 ز حد باختر تا بوم خاور
 زمین بگذار کز مه تا به ماهی
 چو شیرین یافت آن گستاخ روئی
 به پاسخ گفت رنگ‌آمیز شاپور
 حکایت‌های این صورت دراز است
 یکایک هر چه می‌دانم سر و پای
 بفرمود آن صنم تا آن بتی چند
 چو خالی دید میدان آن سخندان
 که هست این صورت پاکیزه پیکر
 سکندر موکبی دارا سواری
 به خوبیش آسمان خورشید خوانده
 شهنشاه خسرو پرویز که امروز
 به رسم کهدان در دانش آواز
 مکن بیگانگی یک دم مرا باش
 درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
 زبانی ماند و آن دیگر شد از دست
 پری بنشست و او را نیز بنشانند
 که بینم در تو رنگ‌آشنایی
 که هستم نیک و بد بسیار دیده
 نپوشیده است بر من هیچ رازی
 جهان را گشته‌ام کشور به کشور
 خیر دارم زهر معنی که خواهی
 بدو گفتا در این صورت چه گوئی
 که باد از روی خوبت چشم بد دور
 وزین صورت مرا در پرده راز است
 بگویم با تو گر خالی بود جای
 بنات‌النعمش وار از هم پراکند
 درافکند از سخن گوئی به میدان
 نشان آفتاب هفت کشور
 ز دارا و سکندر یادگاری
 زمین را تخمی از جمشید مانده
 شهنشاهی به دو گشته است پیروز

که از جان‌پروری با جان در آمیخت	وزین شیوه سخنهایی برانگیخت
بدان گفتار شیرین گوش داده	سخن می‌گفت و شیرین هوش داده
دگر ره باز می‌جستش نشانی	بهر نکته فرو می‌شد زمانی
جگر می‌خورد و لعل از سنگ می‌داد	سخن را زیر پرده رنگ می‌داد
سخن را آشکارا کرد و پس گفت	ازو شاپور دیگر راز ننهفت
سخن در شیشه می‌گویی پریوار	پریرویا نهران می‌داری اسرار
سخن باید چو شکر پوست کنده	چرا چون گل زنی در پوست خنده
مکن درد از طیبب خویش پنهان	چو می‌خواهی که یابی روی درمان
برآشفقت ای خوشا آشفتن او	بت زنجیر موی از گفتن او
دگر بار از ره غدر آزمودش	ولی چون عشق دامن‌گیر بودش
طبق پوش از طبق برداشت حالی	حریفی جنس دید و خانه خالی
در تنگ شکر را مهر بشکست	به گستاخی بر شاپور بنشست
که ایمن کن مرا در زینهارت	که‌ای که‌بد به حق کردگارت
چو زلف خود دلی شوریده دارم	به حکم آنکه بس شوریده کارم
که گوئی روز و شب صورت پرستم	در این صورت بدانسان مهر بستم
که روزی من به کار آیم ترا نیز	به کار آی اندرین کارم به یک چیز
تو نیز از نکته‌ای داری در انداز	چو من در گوش تو پرداختم راز
فسونی به ندید از راستگویی	فسونگر در حدیث چاره جوئی
چو خلخال زر اندر پایش افتاد	چو یاره دست بوسی رایش افتاد
سزای تخت و فخر تاجداران	به صد سوگند گفت ای شمع یاران

ز ماه نو دلت باریک بین‌تر	ز شب بدخواه تو تاریک دین‌تر
که چون زنهار دادی راست گویم	به حق آنکه در زنهار اویم
ز خسرو کردم این صورت نمودار	من آن صورتگرم کز نقش پرگار
نشان دارد ولیکن جان ندارد	هر آنصورت که صورتگر نگارد
قبای جان دگر جا دوختستند	مرا صورت‌گری آموختستند
ببین تا چون بود کلو را ببینی	چو تو بر صورت خسرو چینی
جهان نادیده اما نور دیده	جهانی بینی از نور آفریده
به مهر آهو به کینه تند شیری	شگرفی چابکی چستی دلیری
بهاری تازه بر شاخ جوانی	گلی بی‌آفت باد خزانی
ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد	هنوزش گرد گل نارسته شمشاد
هنوزش برگ نیلوفر در آبست	هنوزش بریغلق در عقابست
ز ابرو آفتاب او را چه پاکست	هنوزش آفتاب از ابر پاکست
به دوزخ ماه را دو رخ نهاده	به یک بوی از ارم صد در گشاده
به می خوردن نشیند کیقباد است	بر ادهم زین نهد رستم نهاد است
کلاه گنج قارون را برد باد	شبی کو گنج بخشی را دهد داد
زند شمشیر، شیر از جان برآرد	سخن گوید، در از مرجان برآرد
عنان دزدی کند باد از غبارش	چو در جنبد رکاب قطب وارش
حسب پرسی به حمدالله چو خورشید	نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید
علم بالای هفت اورنگ دارد	جهان با موکبش ره تنگ دارد
چو وقت آهن آید وای بر سنگ	چو زر بخشد شتر باید به فرسنگ

چو دارد دشنه پولاد را پاس
 چو باشد نوبت شمشیر بازی
 قدمگاهش زمین را خسته دارد
 فلک با او به میدان کند شمشیر
 جمالش را که بزم آرای عیدست
 به اقبالش دل استقبال دارد
 بدین فرو جمال آن عالم افروز
 خیالت را شبی در خواب دیدست
 نه می نوشد نه با کس جام گیرد
 به جز شیرین نخواهد هم نفس را
 مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
 از این در گونه گونه در همی سفت
 وز آن شیرین سخن شیرین مدهوش
 بدان آمد که صد بار افتد از پای
 زمانی بود و گفت ای مرد هشیار
 بدو شاپور گفت ای رشک خورشید
 صواب آن شد که نگشائی به کس راز
 چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز
 نه خواهد کس ترا دامن کشیدن
 تو چون سیاره میشو میل در میل
 بسنبلاند زره ور باشد الماس
 خطیبان را دهد شمشیر غازی
 شتابش چرخ را آهسته داد
 به گشتن نیز گه بالا و گه زیر
 هنر اصلی و زیبایی مزید است
 چو هست اقبال کار اقبال دارد
 هوای عشق تو دارد شب و روز
 از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست
 نه شب خسید نه روز آرام گیرد
 بدین تلخی مبادا عیش کس را
 تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
 سخن چندان که می دانست می گفت
 همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش
 به صنعت خویشتن می داشت بر جای
 چه می دانی کنون تدبیر این کار
 دلت آسوده باد و عمر جاوید
 کنی فردا سوی نخجیر پرواز
 به نخجیر آی و از نخجیر بگریز
 نه در شبدیز شیرنگی رسیدن
 من آیم گر توانم خود به تعجیل

بدو بسپرد که این بر گیر و می‌رو
به شاه نو نمای این ماه نو را
ز سر تا پا لباسش لعل یابی
رخش هم لعل بینی لعل در لعل
ره مشگویی شاهنشاه می‌پرس
روان بینی خزاین بر خزاین
در آن مشگو کنیزانند بسیار
کنیزان را نگین شاه بنمای
چو شاخ میوه‌تر شاد می‌باش
مرادت را حساب آنگاه می‌کن
بدین اندرز رایب نیست محتاج
دمش در مه گرفت و حیل در حور
بماند آن ماه را تنها چو خورشید
بنات‌النعمش را کردند پروین
کز آن منزل شوند آن شب شتابان
کنند آن کوه را چون کان گوهر
چو مه تابان و چو خورشید تازان
بسر بردند ره را تا وطن گاه
دل شیرین فرو مانده در آن بند
جهان را دیده خواب آلود کردند

یکی انگشتری از دست خسرو
اگر در راه بینی شاه نو را
سمندش را به زرین نعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل
و گرنه از مداین راه می‌پرس
چو ره یابی به اقصای مداین
ملک را هست مشگویی چو فرخار
بدان مشگویی مشک آگین فرود آی
در آن گلشن چو سرو آزاد می‌باش
تماشای جمال شاه می‌کن
و گز من با توام چون سایه با تاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور
از آنجا رفت جان و دل پر امید
دویدند آن شکر فانی سوی شیرین
بفرمود اختران را ماه تابان
به نعل تازیان کوه پیکر
روان کردند مهد آن دلنوازان
سخن گویان سخن گویان همه راه
از آن رفتن بر آسودند یک چند
شبی کز شب جهان پر دود کردند

پرند سبز بر خورشید بستند
به بانو گفت شیرین کای جهانگیر
یکی فردا بفرما ای خداوند
بر او بنشینم و صحرا نوردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه
به حکم آنکه این شبرنگ شبدیز
چو رعد تند باشد در غریدن
مبادا کز سر تندی و تیزی
و گر بر وی نشستن ناگزیرست
لکام پهلوانی بر سرش کن
رخ گل چهره چون گلبرگ بشگفت

گلی را در میان بید بستند
برون خواهم شدن فردا به نخجیر
که تا شبدیز را بگشایم از بند
شبانگه سوی خدمت باز گردم
به جای مرکبی صد ملک در خواه
به گاه پویه بس تند است و بس تیز
چو باد تیز باشد در وزیدن
کند در زیر آب آتش ستیزی
نه شب زیباتر از بدر منیرست
به زیر خود ریاضت پرورش کن
زمین بوسد و خدمت کرد و خوش خفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین

به درج گوهرین بر قفل زرین	چو برزد بامدادان خازن چین
شدن را کرده با خود نقش بینی	برون آمد ز درج آن نقش چینی
بسان سرو بر پای ایستادند	بتان چین به خدمت سر نهادند
به چربی گفت با شیرین زبانان	چو شیرین دید روی مهربانان
مگر بسمل شود مرغی به دامم	که بسم الله به صحرا می خرامم
دگرگون خدمتش را ساز کردند	بتان از سر سراغ باز کردند
قبا بستند بکران قصب پوش	به کردار کلهداران چون نوش
به صید آیند بر رسم غلامان	که رسمی بود کان صحرا خرامان
چو حالی بر نشست او بر نشستند	همه در گرد شیرین حلقه بستند
به سرسبزی چو خضر از آب حیوان	به صحرائی شدند از صحن ایوان
وزان صحرا به صحراهای بسیار	در آن صحرا روان کردند رهوار
به صحرائی چو مینو خرم و خوش	شدند آن روضه حوران دلکش
هوا از مشک پر خالی ز آهو	زمین از سبزه نزهت گاه آهو
عنان خود به مرکب باز دادند	سرانجام اسب را پرواز دادند
سواری تند بود و مرکبی تیز	بت لشگر شکن بر پشت شیدیز
برون افتاد از آن هم تک سواران	چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
ندانستند کو سر در کشید است	گمان بردند که اسبش سر کشید است
ز سایه در گذر گردش ندیدند	بسی چون سایه دنبالش دویدند
به نومیدی هم آخر باز گشتند	به جستن تا به شب دمساز گشتند
به تن رنجه به دل رنجور مانده	ز شاه خویش هر یک دور مانده

شدند آن اختران بی‌طلعت ماه	به درگاه مهین بانو شبانگاه
به تلخی حال شیرین باز گفتند	به دیده پیش تختش راه رفتند
تک طیاره چون اندر ربودش	که سیاره چه شب بازی نمودش
صلا در داد غمهای کهن را	مهین بانو چو بشنید این سخن را
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک	فرود آمد ز تخت خویش غمناک
ز دیده سیل طوفان بر گشاده	از آن غم دستها بر سر نهاده
به دو سوک برادر تازه می‌کرد	ز شیرین یاد بی‌اندازه می‌کرد
ز من چشم بدت بر بود ناگاه	به آب چشم گفت ای نازنین ماه
ندانم بر کدامین خارت افکند	گلی بودی که باد از بارت افکند
کدامین مهربان بر ما گزیدی	چو افتادت که مهر از ما بریدی
گرفتار کدامین شیر گشتی	چو آهو زین غزالان سیر گشتی
نه خورشیدی چنین تنها چرائی	چو ماه از اختران خود جدائی
به هر شاخی رگی با جان من داشت	کجا سرو تو کز جانم چمن داشت
منش گم کرده‌ام تا خود که یابد	رخت ماهست تا خود بر که تابد
غمش بر غم افزود و درد بر درد	همه شب تا به روز این نوحه می‌کرد
شد از نورش جهان را دیده روشن	چو مهر آمد برون از چاه بیژن
به نوبت گاه فرمان ایستادند	همه لشگر به خدمت سر نهادند
پی شیرین برانیم اسب چون تیر	که گر بانو بفرماید به شبگیر
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود	مهین بانو به رفتن میل ننمود
که بودی بازی از دستش پریده	چو در خواب این بلا را بود دیده

چو حسرت خورد از پرواز آن باز
 بدیشان گفت اگر ما باز گردیم
 نشد ممکن که در هیچ آبخوردی
 نشاید شد پی مرغ پریده
 کبوتر چون پرید از پس چه نالی
 بلی چندان شکبیم در فراقش
 چو زان گم گشته گنج آگاه گردم
 به گنجینه سپارم گنج را باز
 سپه چون پاسخ بانو شنیدند
 وزان سوی دگر شیرین به شب‌دیز
 چو سیاره شتاب آهنگ می‌بود
 قبا در بسته بر شکل غلامان
 نبود ایمن ز دشمن گاه و بی‌گاه
 رونده کوه را چون باد می‌راند
 نپوشد بر تو آن افسانه را راز
 یکی آینه و شانه در افکند
 فلک این آینه وان شانه را جست
 زنی کوشانه و آینه بفرکند
 شده شیرین در آن راه از بس اندوه
 رخس سیمای کم رختی گرفته
 همان باز آمدی بر دست او باز
 و گر با آسمان همراز گردیم
 بیاییم از پی شب‌دیز گردی
 نه دنبال شکار دام دیده
 که وا برج آید ار باشد حلالی
 که برقی یابم از نعل براقش
 دیگر ره با طرب همراه گردم
 به دین شکرانه گردم گنج پرداز
 به از فرمانبری کاری ندیدند
 جهان را می‌نوشت از بهر پرویز
 ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
 همی شد ده به ده سامان به سامان
 به کوه و دشت می‌شد راه و بی‌راه
 به تک در باد را چون کوه می‌ماند
 که در راهی زنی شد جادویی ساز
 به افسونی به راهش کرد در بند
 کزین کوه آمد و زان بیشه بر رست
 ز سختی شد به کوه و بیشه مانند
 غبار آلود چندین بیشه و کوه
 مزاج نازکش سختی گرفته

چو ماه چارده شب چارده روز	نشان می‌جست و می‌رفت آن دل افروز
خیر پرسیان خیر پرسیان همی راند	جنیبت را به یک منزل نمی‌ماند
زمین را دور چرخ از یاد می‌برد	تکاور دست برد از باد می‌برد

* * *

سیاهی خواند حرف ناامیدی	سپیده دم چو دم بر زد سپیدی
فرو شد تا بر آمد یک گل زرد	هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
به تلخی داد جان یکبارگی را	شتابان کرد شیرین بارگی را
در او چون آب حیوان چشمه ساری	پدید آمد چو مینو مرغزاری
شده در ظلمت آب زندگانی	ز شرم آب از رخشنده خانی
غبار از پای تا سر برنشسته	ز رنج راه بود اندام خسته
ده اندر ده ندید از کس نشانی	به گرد چشمه جولان زد زمانی
ره اندیشه بر نظارگی بست	فرود آمد به یک سو بارگی بست
فلک را آب در چشم آمد از دور	چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
نفیر از شعری گردون برآورد	سهیل از شعر شکرگون برآورد
شد اندر آب و آتش در جهان زد	پرنده آسمان گون بر میان زد
موصل کرد نیلوفر به نسربین	فلک را کرد کحلی پوش پروین
ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه	حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب	تن سیمینش می‌غلطید در آب
غلط گفتم که گل بر چشمه روید	عجب باشد که گل را چشمه شوید
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست	در آب انداخته از گیسوان شست
ز کافورش جهان کافور خورده	ز مشک آرایش کافور کرده

مگر دانسته بود از پیش دیدن که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب ز بهر میهمان می ساخت جلاب

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

چنین گفت از ملوک پارسی دان	سخن گوینده پیر پارسی خوان
به پرسش کردن آن سرو آزاد	که چون خسرو به ارمن کس فرستاد
امید و عده دیدار می‌داشت	شب و روز انتظار یار می‌داشت
کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه	به شام و صبح اندر خدمت شاه
ز شادی تاج سر می‌خواند شاهش	چو تخت آرای شد طرف کلاهش
چنین تا چشم زخم افتاد در کار	گرامی بود بر چشم جهاندار
درم را سکه زد بر نام پرویز	که از پولاد کاری خصم خونریز
بشورانید از آن شاه عجم را	به هر شهری فرستاد آن درم را
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر	ز بیم سکه و نیروی شمشیر
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه	چنان پنداشت آن منصوبه را شاه
بگیرد شاه نو را بند سازد	بر آن دلشد که لعبی چند سازد
نبود آگه ز بازیهای تقدیر	حسابی بر گرفت از روی تدبیر
نه در عقده مه نو را گرفتن	که نتوان راه خسرو را گرفتن
جهان گیرد جهان او را نگیرد	چو هر کو راستی در دل پذیرد
شه نو را به خلوت جست و دریافت	بزرگ امید ازین معنی خیر یافت
ملک را با تو قصد گوشمالست	حکایت کرد کاختر در وبالست
شتاب آوردن و بردن سر خویش	بباید زفت روزی چند ازین پیش
وبال اخترت مسعود گردد	مگر کاین آتشت بی‌دود گردد
هلاکش را همی سازد بهانه	چو خسرو دید کاشوب زمانه
وصیت کرد با آن ماهرویان	به مشکو رفت پیش مشک مویان

<p> دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر طرب سازید و روی غم نبینید چو طاووسی نشسته بر پر زاغ شما ماهید و خورشید آن کنیز است طرب می‌سازد و شادی گزیند چو خضر آهنگ سازد سوی صحرا بهشتی روی را قصری بسازید خبر می‌داد از الهام خدائی سلیمان وار با جمعی پریزاد سوی ارمن زمین را نرم کرده دو منزل را به یک منزل همی کرد در آن منزل که آن مه موی می‌شست ستوران را علوفه برنهادن سوی آن مرغزار آمد خرامان میان گلشن آبی دید روشن تذروی بر لب کوثر نشسته در آن آهستگی آهسته می‌گفت ور این اسب آن من بودی چه بودی به برج او فرود آیند ناگاه سبل در دیده باشد خواب در سر </p>	<p> که می‌خواهم خرامیدن به نخجیر شما خندان و خرم دل نشینید گر آید نار پستانی در این باغ فرود آرید کان مهمان عزیز است بمانیدش که تا بیغم نشیند و گر تنگ آید از مشکوی خضرا در آن صحرا که او خواهد بتازید بدان صورت که دل دادش گوائی چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد زمین کن کوه خود را گرم کرده ز بیم شاه می‌شد دل پر از درد قضا را اسبشان در راه شد سست غلامان را بفرمود ایستادن تن تنها ز نزدیک غلامان طوافی زد در آن فیروزه گلشن چو طاووسی عقابی باز بسته گیار را زیر نعل آهسته می‌سفت گر این بت جان بودی چه بودی نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه بسا معشوق کاید مست بر در </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو مرد آگه نباشد گم کند راه	بسا دولت که آید بر گذرگاه
نظر ناگه در افتادش به ماهی	ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
که بیش آشفته شد تا بیشتر دید	چو لختی دید از آن دیدن خطر دید
که باشد جای آن مه بر ثریا	عروسی دید چون ماهی مهیا
چو ماه نخشب از سیماب زاده	نه ماه آینه‌ی سیماب داده
پرندی نیلگون تا ناف بسته	در آب نیلگون چون گل نشسته
گل بادام و در گل مغز بادام	همه چشمه ز جسم آن گل اندام
همان رونق در او از آب و از رنگ	حواصل چون بود در آب چون رنگ؟
بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد	ز هر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد
که دارم در بن هر موی ماری	اگر زلفش غلط می‌کرد کاری
که مولای توام هان حلقه در گوش	نهان با شاه می‌گفت از بنا گوش
به بازی زلف او چون مار بر گنج	چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج
گمان بردی که مار افسای را کشت	فسونگر مار را نگرفته در مشمت
ز بستان نار پستان در گشاده	کلید از دست بستانبان فتاده
ز حسرت گشته چون نار کفیده	دلی کان نار شیرین کار دیده
عجب بین کافتاب از راه گشته	بدان چشمه که جای ماه گشته
فلک بر ماه مروارید می بست	چو بر فرق آب می‌انداخت از دست
ز حسرت شاه را برفاب می‌داد	تنش چون کوه برفین تاب می‌داد
شده خورشید یعنی دل پر آتش	شه از دیدار آن بلور دلکش
که طالع شد قمر در برج آبی	فشاند از دیده باران سحابی

که سنبل بسته بد بر نرگش راه
به شاهنشه در آمد چشم شیرین
به بالای خدنگی رسته سروی
همی لرزی چون در چشمه مهتاب
که گیسو را چو شب بر مه پراکند
به شب خورشید می پوشید در روز
که خوش باشد سواد نقش بر سیم
چنان چون زر در آمیزد به سیماب
بهم در شد گوزن مرغزاری
که نبود شیر صیدافکن زبون گیر
نشانند آن آتش جوشنده را جوش
نظرگاهش دگر جانی طلب کرد
نظر جای دگر بیگانه می داشت
دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
همین از چشمه ای افتاد در چاه
به چشمه نرم گردد توشه سخت
ز نرمیها به سختیها سپردند
ندارد تشنه ای را پای در گل
بدین کار است گردان گرد گردون
که خاتون برد نتوان بی‌عماری

سمنبر غافل از نظاره شاه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین
همائی دید بر پشت تذروی
ز شرم چشم او در چشمه آب
جز این چاره ندید آن چشمه قند
عبیر افشانند بر ماه شب افروز
سوادى بر تن سیمین زد از بیم
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
ولی چون دید کز شیر شکاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر
به صبوری کاورد فرهنگ در هوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد
به گرد چشمه دل را دانه می کاشت
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند
همان را روز اول چشمه زد راه
به سرچشمه گشاید هر کسی رخت
جز ایشان را که رخت از چشمه بردند
نه بینی چشمه ای کز آتش دل
نه خورشید جهان کاین چشمه خون
چو شه می کرد مه را پرده داری

برون آمد پریرخ چون پری تیز
 حسابی کرد با خود کاین جوانمرد
 شگفت آید مرا گر یار من نیست
 شنیدم لعل در لعل است کانش
 نبود آگه که شاهان جامه راه
 هوای دل رهش می‌زد که برخیز
 گر آن صورت بد این رخشنده جانست
 دگر ره گفت از این ره روی برتاب
 ز یک دوران دو شربت خورد نتوان
 و گر هست این جوان آن نازنین شاه
 مرا به کز درون پرده ببند
 هنوز از پرده بیرون نیست این کار
 عقاب خویش را در پویه پر داد
 تک از باد صبا پیشی گرفته
 پری را می‌گرفت از گرم خیزی
 پس از یک لحظه خسرو باز پس دید
 ز هر سو کرد مرکب را روانه
 فرود آمد بدان چشمه زمانی
 شگفت آمد دلش را کاین چنین تیز
 گهی سوی درختان دید گستاخ
 قبا پوشید و شد بر پشت شب‌دیز
 که زد بر گرد من چون چرخ نورد
 دلم چون برد اگر دلدار من نیست
 اگر دلدار من شد کو نشانش
 دگرگونه کنند از بیم بدخواه
 گل خود را بدین شکر برآمیز
 خبر بود آن و این باری عیانست
 روا نبود نمازی در دو محراب
 دو صاحب را پرستش کرد نتوان
 نه جای پرشش است او را در این راه
 که بر بی‌پردگان گردی نشیند
 ز پرده چون برون آیم بیکبار
 ز نعلش گاو و ماهی را خیر داد
 به جنبش با فلک خویشی گرفته
 به چشم دیو در می‌شد ز تیزی
 به جز خود ناکسم گر هیچکس دید
 نه دل دید و نه دلبر در میانه
 ز هر سو جست از آن گوهرنشانی
 بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
 که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ

گهی دیده به آب چشمه می‌شست
 زمانی پل بر آب چشم بست
 ز چشمش برده آن چشمه سیاهی
 چنان نالید کز بس نالش او
 مه و شب‌دیز را در باغ می‌جست
 ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر
 از آن زاغ سبک پر مانده پر داغ
 شده زاغ سیه باز سپیدش
 ز بیدش گربه بید انجیر کرده
 خمیده بیدش از سودای خورشید
 بر آورد از جگر سوزنده آهی
 بهاری یافتم زو بر نخوردم
 به نادانی ز گوهر داشتم چنگ
 گلی دیدم نچیدم بامدادش
 در آبی نرگسی دیدم شکفته
 شنیدم کاب خفتند زر شود خاک
 همائی بر سرم می‌داد سایه
 بر آن سایه چو مه دامن فشاندم
 نمد زینم نگرده خشک از این خون
 برون آمد گلی از چشمه آب
 چو ماهی ماه را در آب می‌جست
 گهی بر آب چشمه پل شکستی
 در او غلطید چون در چشمه ماهی
 پشیمان شد سپهر از مالش او
 به چشمی باز و چشمی زاغ می‌جست
 که زاغی کرد بازش را گرو گیر
 جهان تاریک بروی چون پر زاغ
 درخت خار گشته مشک بیدش
 سرشکش تخم بید انجیر خورده
 بلی رسم است چوگان کردن از بید
 که آتش در چو من مردم گیاهی
 فراتی دیدم و لب تر نکردم
 کنون می‌بایدم بر دل زدن سنگ
 دریغا چون شب آمد برد بادش
 چو آبی خفته وز او آب خفته
 چرا سیماب گشت آن سرو چالاک
 سریرم را ز گردون کرد پایه
 چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم
 بترزینم تبر زین چون بود چون
 نمی‌گویم به بیداری که در خواب

کنون کان چشمه را با گل نه بینم	چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان	چو بخت آمد به راهت ره بگردان
کدامین دیو طبعم را بر این داشت	که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جائی شکیبائی ستودست	جز این یکجا که صید از من ربودست
چو برق از جان چراغی برفروزم	شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی	نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود	که چون مالی بیابی زود خور زود
در این باغ از گل سرخ و گل زرد	پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
من وزین پس جگر در خون کشیدن	ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی	که یارب یاربی خیزد ز هر موی
مگر کاسوده‌تر کردم در این درد	تنور آتشم لختی سود سرد
ز بحر دیده چندان در بیارم	که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی کاو را ز خون آماس خیزد	کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان	به گریه دستها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش	گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان کز چنگ رفته	ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش قتاده بر سر خاک	شده لرزان چنان کز باد خاشاک
به دل گفتا گر این ماه آدمی بود	کجا آخر قدمگاهش زمی بود
و گر بود او پری دشوار باشد	پری بر چشمه‌ها بسیار باشد
به کس نتوان نمود این داوری را	که خسرو دوست می‌دارد پری را

مرا زین کار کامی برنخیزد
پری پیوسته از مردم گریزد
به جفت مرغ آبی باز کی شد
پری با آدمی دمساز کی شد
سلیمانم بیاید نام کردن
پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز می‌گفت
حکایت‌های دلپرداز می‌گفت
به نومیدی دل از دلخواه برداشت
به دارالملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین به مشکوی خسرو در مداین

فلک چون کار سازهها نماید	نخست از پرده بازیها نماید
به دهقانی چو گنجی داد خواهد	نخست از رنج بردش یاد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند	گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند	پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد	ز نزدیکی به دوری مبتلا شد
به پرسش پرسش از درگاه پرویز	به مشکوی مداین راند شیدیز
به آیین عروسی شوی جسته	وز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد رقیبان را نشان داد	درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکر فانی روی شیرین	گزیدند از حسد لبهای زبرین
برسم خسروی بنواختندش	ز خسرو هیچ وا نشناختندش
همی گفتند خسرو بانکونی	به آتش خواستن رفته است گوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش	وز آن آتش به دلها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند	نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجائی و چه نامی	چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز می کرد	دروغی چند را سر تیز می کرد
که شرح حال من لختی دراز است	به حاضر گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه	شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیک این اسب را دارید بی رنج	که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طنز	نشاندند آن کنیزانش به صد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه	ببستند اسب را بر آخور شاه

دگرگون زیوری کردند سازش
ز در بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش به باغ وعده بشگفت
فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی
شکر لب را کنیز انگاشتندی
شکر لب با کنیزان نیز می ساخت
کنیزانه بدیشان نرد می باخت

ترتیب کردن کوشک برای شیرین

ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد	چو شیرین در مداین مهد بگشاد
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت	پس از ماهی کز آسایش اثر یافت
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر	که از بیم پدر شد سوی نخجیر
که کارش داشت الحق بینوائی	بدرد آمد دلش زان بی‌دوائی
ز بی‌صبری دلش دیوانه می‌بود	چنین تا مدتی در خانه می‌بود
که می‌کرد اندرو چندان نظاره	حقیقت شد ورا کان یک سواره
نظر می‌کرد چون خورشید در ماه	جهان آرای خسرو بود کز راه
فرو خورد آن تغابن را و تن زد	بسی از خویشان بر خویشان زد
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار	صبوری کرد روزی چند در کار
بباید ساختن بر کوهساری	مرا قصری به خرم مرغزاری
شد از گرمی گل سرخم گل زرد	که کوهستانیم گلزار پرورد
که‌ای شمع بتان چون شمع مگداز	بدو گفتند بت رویان دمساز
مهیا ساختن در خوش هوائی	تو را سالار ما فرمود جائی
به کوهستان ترا پیدا کند جای	اگر فرماندهی تا کار فرمای
چنان قصری که شاهنشاه فرمود	بگفت آری بباید ساختن زود
به خلوت مرد بنا را بخواندند	کنیزانی کزو در رشک ماندند
ز کوهستان بابل نو رسیده	که جادویی است اینجا کار دیده
هوا بینی گرفته ریز بر ریز	زمین را اگر بگوید کای زمین خیز
بماند تا قیامت بر یکی گام	فلک را نیز اگر گوید بیارام
کز آن سوزنده‌تر نبود هوائی	ز ما قصری طلب کرد است جائی

ز جادو جادوئیها در نیابند	بدان تا مردم آنجا کم شتابند
هوایی هر چه ناخوشتر طلب کن	بدین جادو شیخونی عجب کن
ز ما درخواست کن مزدی که شاید	بساز آنجا چنان قصری که باید
وجوه خرج دادندش به خروار	پس آنکه از خزو دیبا و دینار
جهان پیمای شد در رنج بردن	چو بنا شاد گشت از گنج بردن
حوالی بر حوالی کوه بر کوه	طلب می کرد جانی دور از انبوده
کز او طفلی شدی در هفته پیر	بدست آورد جانی گرم و دلگیر
نه از کرمانشهان بل از جهان دور	بده فرسنگ از کرمانشهان دور
به دوزخ در چنان قصری به پرداخت	بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت
که حوری را چنان دوزخ نسازد	که داند هر که آنجا اسب تازد
ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر	چو از شب گشت مشکین روی آن
	عصر
خیانت کاری شهوت ندیده	کنیزی چند با او نارسیده
چو گوهر شهر بند سنگ می بود	در آن زندان سرای تنگ می بود
در دل بر دو عالم پیش کرده	غم خسرو رقیب خویش کرده

رسیدن خسرو به ارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب
به هر منزل کز آنجا دورتر گشت
دگر ره شادمان می‌شد به امید
چو من زین ره به مشرق می‌شتابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد
عمل‌داران برابر می‌دویدند
بتانی دید بزم افروز و دل‌بند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا
از آنجا سوی موقان سر بدر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
به استقبال شاه آورد پرواز
گرامی نزل‌های خسروانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
فرود آمد به درگاه جهاندار
بزیر تخت شه کرسی نهادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی
به مهمانیت آوردم گرانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه
بدان طالع که پشتش را قوی کرد
ز چشم آب ریزش دور شد خواب
ز نومی‌دی دلش رنجورتر گشت
که برنامد هنوز از کوه خورشید
مگر خورشید روشن را بیابم
نسیمش مرزبانان را خبر کرد
زر و دیبا به خدمت می‌کشیدند
به روشن روی خسرو آرزومند
مقام افتاد روزی چندش آنجا
ز موقان سوی باخرزان گذر کرد
به خدمت کردن شاهانه بشتافت
سپاهی ساخته با برک و با ساز
فرستاد از ادب سوی خزانه
دبیران را قلم در خط شد از رنج
جهاندارش نوازش کرد بسیار
نشست اوی و دیگر قوم ایستادند
که بادت نو بنو عیشی فزونی
مبادت درد سر زین میهمانی
ز خدمت داد خود را سرفرازی
فرو خواند آفرینها در خور شاه
پناهش بارگاه خسروی کرد

روان می‌کرد هر دم تحفه نو	یکی هفته به نوبت گاه خسرو
ندید است آفتاب عالم افروز	پس از یک هفته روزی کانچنان روز
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت	به سرسبزی نشسته شاه بر تخت
بسی دل را چو طره سر بریده	ز مرزنگوش خط نو دمیده
چو باغی پر سهی سرو خرامان	بساط‌شه ز یغمائی غلامان
به مولائی بر آمد نام هر کس	به جوش آمد سخن در کام هر کس
به حاجت خواستن بی‌رفع شد یار	به رامش ساختن بی‌دفع شد کار
به خسرو گفت ما را حاجتی هست	مهین بانو زمین بوسید و بر جست
زمستانی در آنجا عیش سازی	که دارالملک بردع را نوازی
فراخیا بود آب علف را	هوای گرمسیر است آنطرف را
تو میرو کامدم من بر اثر نیز	اجابت کرد خسرو گفت برخیز
سوی باغ سپید آمد روارو	سپیده دم ز لشگر گاه خسرو
ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند	وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند
گرفتند از حوالی هر کسی جای	ز هر سو خیمه‌ها کردند بر پای
نکرد از شرط خدمت هیچ تقصیر	مهین بانو به درگاه جهانگیر
می تلخ و غم شیرین همی خورد	شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد

مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

یکی شب از شب نوروز خوشتر	چه شب کز روز عید اندوه کش‌تر
سماع خرگهی در خرگه شاه	ندیمی چند موزون طبع و دلخواه
مقالت‌های حکمت باز کرده	سخن‌های مضاحک ساز کرده
به گرداگرد خرگاه کیانی	فرو هشته نمدهای الانی
دمه بر در کشیده تیغ فولاد	سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته	بخور عود و عنبر کله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش	نهاده منقل زرین پر آتش
زگال ارمنی بر آتش تیز	سیاهانی چو زنگی عشرت‌انگیز
چو مشک نافه در نشو گیاهی	پس از سرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن مشک بید عود کردار	شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد آذرنگی	چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ	که از موی سیاه ما برد رنگ
به باغ مشعله دهقان انگشت	بنفشه می‌درود و لاله می‌کشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار	گرفته خون خود در نای و منقار
عقابی تیز خود کرده پر خویش	سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی	چو زردشت آمده در زند خوانی
دیبری از حبش رفته به بلغار	به شنگرفی مدادی کرده بر کار
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش	که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده	خروسی کو به وقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج	گهی تیهو بر آتش گاه دراج

روان گشته به نفلان کبابی	گهی کبک دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده	چو در زرین صراحی لعل باده
ز نرگس وز بنفشه صحن خرگاه	گلستانی نهاده در نظر گاه
ز بس نارنج و نار مجلس افروز	شده در حقه بازی باد نوروز
جهان را تازه تر دادند روحی	بسر بردند صبحی در صبحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان	دریده پردهای عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنگ	فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار می زد	مغنی راه موسیقار می زد
غزل برداشته رامشگر رود	که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی	گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه	گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز	که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد	بیاده اش داد باید زود بر باد
ز فردا و زدی کس را نشان نیست	که رفت آن از میان ویندر میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام	بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پر خنده داریم	به می جان و جهان را زنده داریم
به ترک خواب می باید شبی گفت	که زیر خاک می باید بسی خفت

* * *

ملک سرمست و ساقی باده در دست	نواى چنگ می شد شست در شست
در آمد گلرخی چون سرو آزاد	ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر دربار خواهد بنده شاپور	چه فرمائی در آید یا شود دور

ز شادی درخواست جستن خسرو از
جای

بفرمودش در آوردن به درگاه
که بد دل در برش ز امید و از بیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است
اگر چه هیچ غم بی‌دردسر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه
در آمد نقش بند مانوی دست
زمین بوسید و خود بر جای می‌بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش
مرادش با سعادت رهسپر باد
حدیث بنده را در چاره سازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم
وز اول تا به آخر آنچه دانست
از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه
به هر چشمه شدن هر صبح گاهی
وز آن صورت به صورت باز خوردن
وز آن چون هندوان بردن ز راهش

دگر ره عقل را شد کار فرمای
ز دلگرمی به جوش آمد دل شاه
به شمشیر خطر گشته به دو نیم
بلای چشم بر راهی عظیم است
غمی از چشم بر راهی بتر نیست
کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
زمین را نقشهای بوسه می‌بست
به رسم بندگان بر پای می‌بود
نشانند او را و خالی کرد خرگاه
شگفتی‌ها که بود از سر گذشتش
که شه را زندگانی باد بسیار
میفتاد از سر دولت کلاش
ز نو هر روزش اقبالی دگر باد
بساطی هست با لختی درازی
رضای شاه جویم چون نجویم
فرو خواند آنچه خواندن می‌توانست
وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه
بر آوردن مقنع وار ماهی
به افسون فتنه‌ای را فتنه کردن
فرستادن به ترکستان شاهش

خروشی بیخود از خسرو برآمد
بگو تا چون به دست آمد دگر بار
دگر اقبال خسرو کرد یاری
به دکان کمانگر برگزیدم
بت سنگین دل سیمین میان را
مسیحی بسته در هر تار موئی
همه تن دل چو بادام دو مغزی
دو عالم را گره بسته به یک موی
چو خوزستانی اندر چشم موری
مگر آینه را آن هم به مستی
مگر با زلف خود وانهم به بازی
بسی شیرین تر از نامش دهانش
چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
پس آنکه چاره شببیز کردم
فرستادم به چندین رنگ و نیرنگ
بدین عنر از رکابش دور ماندم
به مشگوی ملک باشد رسیده
قدم تا فرق در گوهر گرفتش
بر او بسیار بسیار آفرین کرد
درستی داد قولش را بر شاه

سخن چون زان بهار نو برآمد
به خواهش گفت کان خورشید رخسار
مهندس گفت کردم هوشیاری
چو چشم تیر گر جاسوس گشتم
به دست آوردم آن سرو روان را
چه دیدم؟ تیزرائی تازه روئی
همه رخ گل چو بادامه ز نغزی
میانی یافتم کز ساق تا روی
دهانی کرده بر تنگیش زوری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی
نکرده دست او با کس درازی
بسی لاغرتر از مویش میانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه
چو مه را دل به رفتن تیز کردم
رونده ماه را بر پشت شیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد
حدیث چشمه و سر شستن ماه

ملک نیز آنچه در ره دید یسکر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور
زمرد را سوی کان آورد باز

یکایک باز گفت از خیر و از شر
به اقصای مداین کرده پرواز
چو پروانه شود دنبال آن نور
ریاحین را به بستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار به طلب شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانی است	بها روزا که آن روز جوانی است
نه هست از زندگی خوشتر شماری	نه از روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود	جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نخوردی بی غنا یک جرعه باده	نه بی مطرب شادی طبعش گشاده
مغنی را که پارنجی ندادی	به هر دستان کم از گنجی ندادی
به عشرت بود روزی باده در دست	مهین بانو در آمد شاد و بنشست
ملک تشریف خاص خویش داشت	ز دیگر وقتها دل بیش داشت
چو آمد وقت خوان دارای عالم	ز موبد خواست رسم باج برسم
به هر خوردی که خسرو دستگه داشت	حدیث باج برسم را نگه داشت
حساب باج برسم آنچنان است	که او بر چاشنی گیری نشان است
اجازت باشد از فرمان موبد	خورشها را که این نیک است و آن بد
به می خوردن نشاند آن گه مهان را	همان فرخنده بانوی جهان را
به جام خاص می می خورد با او	سخن از هر دری می کرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست	حکایت را به شیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد	به دل شادی به لب غمخوارگی کرد
که بانو را برادر زاده ای بود	چو گل خندان چو سرو زاده ای بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش	چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز	خبر آورد از آن ماه دل افروز
گر اینجا یک دو هفته باز مانم	بر آن عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد	بسان مرغ در پروازش آرد

مهین بانو چو کرد این قصه را گوش
به خدمت بر زمین غلطید چون خاک
که آن در کو که گر بینم به خوابش
به نوک چشمش از دریا بر آرم
پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه
ز ماهی تا به ماه افسر پرستت
من آنکه گفتم او آید فرادست
چو اقبال تو با ما سر در آرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه
به حکم آنکه گلگون سبک خیز
که با شبدیز کس هم تک نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست
و گر شبدیز نبود مانده بر جای
ملک فرمود تا آن رخس منظور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست
سوی ملک مداین رفت پویان
به مشکو در نبود آن ماه رخسار
در قصر نگارین زد زمانی
درون بردنش از در شادمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور

فرو ماند از سخن بی‌صبر و بیهوش
خروشی بر کشید از دل شغیناک
نه در دامن که در دریای آبش
به جان بسپارمش پس جان سپارم
که مسند بوس بادت زهره و ماه
ز مشرق تا به مغرب زیر دستت
که اقبال ملک در بنده پیوست
چنین بسیار صید از در آرد
مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بدو بخشم ز همزادان شبدیز
جز این گلگون اگر بدرک نباشد
به همراهیش گلگون نیز گامست
به جز گلگون که دارد زیر او پای
برند از آخور او سوی شاپور
دو اسبه راه رفتن را بیاراست
گرامی ماه را یک ماه جویان
مع‌القصه به قصر آمد دگر بار
کس آمد دادش از خسرو نشانی
به خلوتگاه آن شمع زمانه
عقوبت باره‌ای دید از جهان دور

نشسته گوهری در بیضه سنگ	بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک	نمازش بر دو رخ مالید بر خاک
ثناها کرد بر روی چو ماهش	بپرسید از غم و تیمار راهش
که چون بودی و چون رستی ز بیداد	که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست کاین سختی پسین است	دلم زین پس به شادی بر یقین است
یقین میدان که گر سختی کشیدی	از آن سختی به آسانی رسیدی
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست	که زد رایت که بس شوریده رایست
در این ظلمت ولایت چون دهد نور	بدین دوزخ قناعت چون کند حور
مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ	که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چین دید	کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ	سپاسش برد و بازش داد پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم	ستم‌های کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن	قلم باید به حرفش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم	در او مثنی ملالت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جماش	غلام وقت خود کای خواجه خوشباش
چو زهره بر گشاده دست و بازو	بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی پارسائی	از آن مثنی جلب جستم جدائی
دل خود بر جدائی راست کردم	وز ایشان کوشکی درخواست کردم
دلم از رشک پر خوناب کردند	بدین عبرت گهم پرتاب کردند
صبور آباد من گشت این سیه سنگ	که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر
پس آنکه گفت شاپورش که برخیز
وز آن گلخن بر آن گلگون نشاندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
بدان پرندگی زیرش همائی
وز آن سو خسرو اندر کار مانده
اگر چه آفت عمر انتظار است
چو خوشتر زانکه بعد از انتظاری
ضرورت ساخت می‌باید چه تدبیر
که فرمان این چنین داد است پرویز
به گلزار مراد شاه راندش
به پویه دستبرد از ماه و پروین
پری می‌بست در هر زیر پائی
دلش در انتظار یار مانده
چو سر با وصل دارد سهل کار است
به امیدی رسد امید واری

آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار	به امیدی که گردد بخت بیدار
در آمد قاصدی از ره به تعجیل	ز هندوستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته	میان چون موی زنگی خم گرفته
به خط چین و زنگ آورد منشور	که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
گشاد این ترک خو چرخ کیانی	ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند	به جای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز رابی پرده کردند	ره سر مه به میل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش	زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان ببینش ترا داد	بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست	به سالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی	نبنشته هر یکی حرفی نهانی
که زنهار آمدن را کار فرمای	جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در گلست آنجا مشویش	و گر لب بر سخن با کس مگویش
چو خسرو دید که ایام آن عمل کرد	کمند افزود و شادروان بدل کرد
درستش شد که این دوران بد عهد	بقم با نیل دارد سر که با شهد
هوای خانه خاکی چنین است	گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین	ترش تلخیصت با هر چرب و شیرین
ز ریگش نیست ایمن هیچ جوئی	مسلم نیست از سنگش سیوئی
چو دربند وجودی راه غم گیر	فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان به باد پاک بر بند	در زندان سرای خاک بر بند

مگیرش سست تا سختت نگیرد	جهان هندوست تا رختت نگیرد
که نبود سوز نیش اندر قفائی	در این دکان نیابی رشته تائی
کز استسقا نگردد چون کندو زرد	که آشامد کدوئی آب ازو سرد
که بشکافد سر هر شاخساری	درخت آنکه برون آرد بهاری
بکس ندهد یکی جو مومیائی	فلک تا نشکند پشت دوتائی
به ار مردم چو کرم اطلس نپوشند	چو بی مردن کفن در کس نپوشند
که گردد بر در گرمابه تاراج	چو باید شد بدان گلگونه محتاج
که باشد تا تو باشی با تو همراه	لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
قناعت کن بدین یک نان که داری	برافشان دامن از هر خوان که داری
مرا غمگین و خود را شاد کردن	جهانا چند ازین بیداد کردن
خرابم خواهی آبادت نخواهم	غمین داری مرا شادت نخواهم
که در گندم جو پرسیده پوشی	تو آن گندم نمای جو فروشی
جوی ناخورده گندم خردم از تو	چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو
مرا زین دعوی سنگ آسیائی	تو را بس باد ازین گندم نمائی
به قرصی جو گشایم روزه چون ماه	همان بهتر که شب تا شب درین چاه
جهان بگذار بر مشتی علف خوار	نظامی چون مسیحا شو طرفدار
پس آنکه غزل عیسی چشم داری	علف خواری کنی و خر سواری
که باشد گوشت خر در زندگی خوش	چو خر تازنده باشی بار می کش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی	به هر مز برتبه شد پادشاهی
به فرختر زمان شاه جوانبخت	بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گر چه به شیرین مبتلا بود	به ترک مملکت گفتن خطا بود
ز یک سو ملک را بر کار می‌داشت	ز دیگر سو نظر بر یار می‌داشت
جهان را از عمارت داد یاری	ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگان را داد می‌داد	جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت	دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر	نبودی یک زمان بی‌جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش	بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست	کز این قصر آن نگارین رخت بر بست
نمی‌دانیم شاپورش کجا برد	چو شاهنشاه نفرمودش چرا برد
شه از نیرنگ این گردنده دولاب	عجب در ماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگاری	تک شبدیز کردش غمگساری
بیاد ماه با شیرنگ می‌ساخت	به امید گهر با سنگ می‌ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

ملک را یافت از میعاد گه دور	چو شیرین را ز قصر آورد شاپور
به گلزار مهین بانو دگر بار	فرود آوردش از گلگون رهوار
فلک را آفتاب و دیده را نور	چمن را سرو داد و روضه را حور
که بودند از پی شیرین پریشان	پرستاران و نزدیکان و خویشان
زمین گشتند و در پایش فتادند	چو دیدندش زمین را بوسه دادند
جهانی وقف آتش خانه کردند	بسی شکر و بسی شکرانه کردند
که از شادی ز شادروان برون بود	مهین بانو نشاید گفت چون بود
بمیرد زندگانی باز یابد	چو پیری کو جوانی باز یابد
جهان از سر گرفتش زندگانی	سرش در بر گرفت از مهربانی
که در صد بیت بتوان کرد یادش	نه چندان دلخوشی و مهر دادش
فدا کردش که میکن هر چه خواهی	ز گنج خسروی و ملک شاهی
حدیث رفته بر رویش نیاورد	شکنج شرم در مویش نیاورد
دلیلی روشن است از عشق بازی	چو می دانست کان نیرنگ سازی
وزان سیمین بران لختی شنیده	دگر کز شه نشانها بود دیده
به گل خورشید را پوشیده می داشت	سر خم بر می جوشیده می داشت
قوی دل گردد و درمان پذیرد	دلش می داد تا فرمان پذیرد
همان عهد نخستین تازه کردش	نوازشهای بی اندازه کردش
که تا بازی کند با لعبتان شاد	همان هفتاد لعبت را بدو داد
به بازی برد با لعبت پرستی	دگر ره چرخ لعبت باز دستی
ز مه پیرایه داد آن اختران را	چو شیرین باز دید آن دختران را

همان لهُو و نشاط اندیشه کردند همان بازار پیشین پیشه کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

که رای آهنین زرین کلید است	کلید رای فتح آمد پدید است
ز صد قالب کلاه خسروی به	ز صد شمشیر زن رای قوی به
به شمشیری یکی تا ده توان کشت	برایی لشگری را بشکنی پشت
که خسرو شد جهان را کار فرمای	چو آگه گشت بهرام قوی رای
بدست آورد چون رای قوی داشت	سرش سودای تاج خسروی داشت
که خسرو چشم هر مز را تبه کرد	دگر کاین تهمتش بر طبع ره کرد
فراق از چشم یعقوبی برد نور	نبود آگه که چون یوسف شود دور
برایشان کرد نقش خوب را زشت	بهر کس نامه‌ای پوشیده بنوشت
پدرکش پادشاهی را نشاید	کزین کودک جهانداری نیاید
گرامی تر ز خون صد برادر	بر او یک جرعه می هم‌رنگ آذر
ز ملکی دوستر دارد سرودی	ببخشد کشوری بر بانگ رودی
ز خامی هیچ نیک و بد نداند	ز گرمی ره بکار خود نداند
هنوزش شور شیرین در دماغست	هنوز از عشقبازی گرم داغست
که چون سر شد سر دیگر نیابید	ازین شوخ سرافکن سر بتابید
چنین با آب و آتش چند سازیم	همان بهتر که او را بند سازیم
وگر نه چون پدر مرد او بمیرد	مگر کز بند ما پندی پذیرد
که اینک من رسیدم تند چون شیر	شما گیرید راهش را به شمشیر
رعیت را برون آورد بر شاه	به تدبیری چنین آن شیر کین خواه
رعیت راز خود برگشته می‌دید	شهنشه بخت را سرگشته می‌دید
به کوری دشمنان را کور می‌داشت	بزر اقبال را پرزور می‌داشت

رعیت دست استیلا بر آورد
ز روی تخت شد بر پشت شب‌دیز
سری برد از میان کز تاج به بود
جهان را بر جهانجوی دگر ماند
به قایم ریخت با شمشیر بهرام
بهر خانه که شد دادش شه انگیز
به آذربایگان آورد بنگاه
مغانه عشق آن بتخانه در دل

چنین تا خصم لشکر در سر آورد
ز بی‌پستی چو عاجز گشت پرویز
در آن غوغا که تاج او را گره بود
کیانی تاج را بی‌تاجور ماند
چو شاهنشاه ز بازیهای ایام
به شطرنج خلاف این نطع خونریز
به صد نیرنگ و دستان راه و بی‌راه
وز آنجا سوی موقان کرد منزل

بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

چنین گوید جهان دیده سخنگوی
شکاری چون شکر می‌زد ز هر سو
که با یاران جماش آن دل‌افروز
دو صیدافکن به یکجا باز خوردند
دو تیر انداز چون سرو جوانه
دو یار از عشق خود مخمور مانده
یکی را دست شاهی تاج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش
یکی از طوق خود مه را شکسته
نظر بر یکدیگر چندان نهادند
نه از شیرین جدا می‌گشت پرویز
طریق دوستی را ساز جستند
چو نام هم شنیدند آن دو چالاک
گذشته ساعتی سر بر گرفتند
به آیین‌تر بپرسیدند خود را
سخن بسیار بود اندیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند
عنان از هر طرف بر زد سواری
مه و خورشید را دیدند نازان

که چون می‌شد در آن صحرا جهان جوی
بر آمد گرد شیرین از دگر سو
به عزم صید بیرون آمد آن روز
به صید یکدیگر پرواز کردند
ز بهر یکدیگر کرده نشانه
به عشق اندرز یاران دور مانده
یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی مه را ز غیغب طوق بسته
که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از گلگون گنر می‌کرد شب‌دیز
ز یکدیگر نشانها باز جستند
فتادند از سر زین بر سر خاک
زمین از اشک در گوهر گرفتند
فرو گفتند لختی نیک و بد را
به کم گفتن صبوری پیشه کردند
چو مرغی بر خدنگ زین نشستند
پر پروئی رسید از هر کناری
قران کرده به برج عشقبازان

فرس در زیرشان چون خر به گل در	فکنده عشقشان آتش بدل در
که خسرو را ز شیرین باز نشناخت	در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت
که این بلقیس گشت و آن سلیمان	خبر دادند موری چند پنهان
به گرد هر دو صف برمی‌کشیدند	ز هر سو لشگری نو می‌رسیدند
زمین بر گاو می‌نالید از انبوه	چو لشگر جمع شد بر پره کوه
نه من چون من هزارت بنده در بند	به خسرو گفت شیرین کای خداوند
زمین را زیر تخت سربلندی	ز تاجت آسمان را بهره‌مندی
جهان خاص جهاندار است یکسر	اگر چه در بسیط هفت کشور
وثاقی هست ما را بر گذرگاه	بدین نزدیکی از بخشیده شاه
کمر بندد رهی گردن فرازد	اگر تشریف شه ما را نوازد
فتد افتاده‌ای را جامه در نیل	اگر بر فرش موری بگذرد پیل
به جان آیم اگر جان می‌پذیری	ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری
ثناها گفت افزون از قیاسش	سجود آورد شیرین در سپاسش
ز مهمان بردن شاهش خبر داد	دو اسبه پیش بانو کس فرستاد
بر اسباب غرض شاهنشهی یافت	مهین بانو چو از کار آگهی یافت
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب	به استقبال شد با نزل و اسباب
که طوبی بود از آن فردوس شاخی	فرود آورد خسرو را به کاخی
دو میدانش فراخی و درازی	سرائی بر سپهرش سرفرازی
چنان نزلی که باشد رسم شاهان	فرستادش بدست عذر خواهان
که بتوان در حسابش دستخوش کرد	نه چندان خزینه پیشکش کرد

چو جان شیرین شدی بازار شیرین

ملک را هر زمان در کار
شیرین

اندرز و سوگند دادن مهین بانو شیرین را

ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد	چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
کی آلوده شود در دامن خاک	چو گوهر پاک دارد مردم پاک
ز حال خسرو و شیرین خبر داشت	مهین بانو که پاکی در گهر داشت
که چون سازد بهم خاشاک و آتش	در اندیشید از آن دو یار دلکش
نه بر من بر همه خوبان خداوند	به شیرین گفت کای فرزانه فرزند
یکی موی تو وز مه تا به ماهی	یکی ناز تو و صد ملک شاهی
صلاح از جمله پیرایه تو	سعادت خواجه تاش سایه تو
جمالت در پناه ناآزموده	جهان را از جمالت روشنایی
بد و نیک جهان ناآزموده	تو گنجی سر به مهری نابوده
به در دزدیدن و یاقوت سودن	جهان نیرنگها داند نمودن
به پیوند تو دارد رای و تدبیر	چنانم در دل آید کاین جهانگیر
شکاری بس شگرف افتاده تست	گر این صاحب جهان دلداده تست
نه بینم گوش داری بر فرییش	ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
خورد حلوائ شیرین را یگانی	نبايد کز سر شیرین زبانی
هوای دیگری گیرد فرا پیش	فرو ماند ترا آلوده خویش
که پیش از نان نیفتی در تنورش	چنان زی با رخ خورشید نورش
همه شکر لب و زنجیر مویند	شنیدم ده هزارش خورویند
چه گوئی در گلی چون مهر بندد	دلش چون زان همه گلها بخندد
سر از گوهر خریدن برنتابد	بلی گر دست بر گوهر نیابد
ز من خواهد به آیینی تمامت	چو ببند نیک عهد و نیکنامت

فلك را پارسائی بر تو گردد	جهان را پادشائی بر تو گردد
چو تو در گوهر خود پاک باشی	به جای زهر او تریاک باشی
و گر در عشق بر تو دست یابد	ترا هم غافل و هم مست یابد
چو ویس از نیکنامی دور گردی	به زشتی در جهان مشهور گردی
گر او ماهست ما نیز آفتابیم	و گر کیخسرو است افراسیابیم
پس مردان شدن مردی نباشد	زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز وتر گرفتند	بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند	به جرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی	ز ناشوئی بهست از عشقبازی
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش	نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود	که او را نیز در خاطر همان بود
به هفت اورنگ روشن خورد سوگند	به روشن نامه گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش	نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری	پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ	نشیند با ملک گستاخ گستاخ
به شرط آنکه تنهائی نجوید	میان جمع گوید آنچه گوید

* * *

دگر روزینه کز صبح جهان تاب	طلی شد لعلی بر لولوی خوشاب
یزک داری ز لشکرگاه خورشید	عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان یک شخص را کین ساز کرده	همان انجم‌گری آغاز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر	سوی شیرین شدند آشوب در سر

به تیر انداختن رستم سواری	به مردی هر یکی اسفندیاری
که گوی از چنبر گردون ربودند	به چوگان خود چنان چالاک بودند
چو سروی بر خدنگ زین نشستند	خدنگ ترکش اندر سرو بستند
روان گشتند سوی خدمت شاه	همه برقع فرو هشتند بر ماه
شه آنکاره دل در کارشان داد	برون شد حاجب شه بارشان داد
نشاندش پیش خود بر جانب راست	نوازش کرد شیرین را و برخاست
سرائی پر شکر شهری پر از قند	چه دید؟ الحق بتانی شوخ و دلبند
به میدان از سواری بهره دارند	وز آن غافل که زور و زهره دارند
به نزهت سوی میدان شد شتابان	ز بهر عرض آن مشکین نقابان
پر پرویان ز شادی می‌پریدند	چو در بازی گه میدان رسیدند
پدید آمد ز هر کبکی عقابی	روان شد هر مهی چون آفتابی
چمن را فاختند و صید را باز	چو خسرو دید که آن مرغان دمساز
بر این پهنه زمانی گوی بازییم	به شیرین گفت هین تا رخس تازییم
شگرفان شور در میدان فکندند	ملک را گوی در چوگان فکندند
زمین زان بید صندل سوده بر ماه	ز چوگان گشته بی‌دستان همه راه
شکستی در گریبان گوی خورشید	بهر گویی که بردی باد را بید
ز دیگر سو شه و فرمانبرانش	ز یکسو ماه بود و اخترانش
تذرو و باز غارت می‌ربودند	گوزن و شیر بازی می‌نمودند
گهی شیرین گرو دادی و گه شاه	گهی خورشید بردی گوی و گه ماه
طوافی گرد میدان در گرفتند	چو کام از گوی و چوگان برگرفتند

چو روز و شب همی کردند جولان
به صید انداختن جولان گشادند
که حدش در حساب آید که چندند
نیستان کرده بر گوران زمینی
فرو داده ز آهو مرغزاری
شگفتی مانده در چابک سواری
به دعوی گاه نخجیر از دهائی
کز آن صیدش چه آرد ار مغائی
که پیدا شد به صید افکندن شاه
بجای آهو شیری گرفته
جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر
به گل چیدن به باغ آمد سیه زاغ
به پر زاغ رنگان بر نشسته
ز رنج ماندگی تا روز خفتند
به درگاه ملک صف بر کشیدند
همان نخجیر کردن ساز کردند
وزین حرفت نیفکنند یک حرف
که با شیرین کند یک نکته بر کار
که در بند توقف بد کلیدش
همای عشق بی پرواز می گشت

به شببیز و به گلگون کرد میدان
وز آنجا سوی صحرا ران گشادند
نه چندان صید گوناگون فکنند
به زخم نیزه ها هر ناز نینی
به نوک تیر هر خاتون سواری
ملک زان ماده شیران شکاری
که هر یک بود در میدان همائی
ملک می دید در شیرین نهائی
سرین و چشم آهو دید ناگاه
غزالی مست شمشیری گرفته
از آن نخجیر پرد از جهانگیر
چو طاوس فلک بگریخت از باغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته
همه در آشیانها رخ نهفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند
درین کردند ماهی عمر خود صرف
ملک فرصت طلب می کرد بسیار
نیامد فرصتی با او پدیش
شبانگه کان شکر لب باز می گشت

شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه
بیا تا بامدادان ز اول روز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین در این دیر
چو می باید شدن زین دیر ناچار
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش
ملک بر وعده ماه شب افروز

جمالت چشم دولت را نظر گاه
شویم از گنبد پیروزه پیروز
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر
نشاط از غم به و شادی ز تیمار
زمین را بوسه داد و کرد شبخوش
درین فکرت که فردا کی شود روز

صفت بهار و عیش خسرو و شیرین

ز سبزه بر کشد بیخ جوانی	چو پیر سبز پوش آسمانی
به سرسبزی در آرد سرخ گلزار	جوانان را و پیران را دگر بار
بنفشه پر طاوسی بر آرد	گل از گل تخت کاوسی بر آرد
بسا عشق کهن کان تازه گردد	بسا مرغا که عشق آوازه گردد
جهان می‌کرد عهد خرمی نو	چو خرم شد به شیرین جان خسرو
به گلها بر درید از خرمی پوست	چو از خرم بهار و خرمی دوست
سپاه فاخته بر زاغ می‌زد	گل از شادی علم در باغ می‌زد
بنفشه در خمار و سرخ گل مست	سمن ساقی و نرگس جام در دست
صلا در داده کار افتادگان را	صبا برقع گشاده مادگان را
زده بر گاو چشمی پیل گوش	شمال انگیخته هر سو خروشی
شقایق مهد مرزن گوش گشته	زمین نطع شقایق پوش گشته
ز عشق لاله پیراهن دریده	سهی سرو از چمن قامت کشیده
گشاده باد نسرین را بنا گوش	بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
شگرفان شکوفه شانیه در موی	عروسان ریاحین دست بر روی
ز مرد را به مروارید بسته	هوا بر سبزه گوهرها گسسته
ز ناف آورده بیرون رستنیها	نموده ناف خاک آبستنی‌ها
بگرد سبزه با مادر به بازی	غزال شیر مست از دلنوازی
ریاحین در تذروان پر نشانده	تذروان بر ریاحین پر فشانده
گرفته هر گلی بر کف نثاری	زهر شاخی شکفته نو بهاری
شکیب عاشقان را داده تراج	نوای بلبل و آوای دراج

خطا باشد خطا بی عشق بازی	چنین فصلی بدین عاشق نوازی
بهر نزهت گهی شاد و دل افروز	خرامان خسرو و شیرین و شب و روز
گهی چیدند گل در کوهساری	گهی خوردند می در مرغزاری
به شهرود آمدند آن روز سرمست	ریاحین بر ریاحین باده در دست
به بانک رود و رامشگر نشستند	جنیبت بر لب شهرود بستند
نی شهرود را کرده نی قند	حلاوت‌های شیرین شکرخند
که از باران نیسانی صدف را	همان رونق ز خوبیش آن طرف را
شکر قربان ز لعل شهد خیزش	عبیر ارزان ز جعد مشکبیزش
به خوزستان شد افغان طبرزد	از بس خنده که شهدش بر شکر زد
به گلین داده تشریف سپاهی	قد چون سروش از دیوان شاهی
به دندان کرده خود را پاره پاره	چو گل بر نرگش کرده نظاره
غلام آن بنا گوش از بن گوش	سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش

شیرکشتن خسرو در بزمگاه

ملک عزم تماشا کرد روزی	نظرگاهش چو شیرین دل فروزی
کسی را کان چنان دلخواه باشد	همه جائی تماشا گاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی	که جز سوسن نرست از وی گیاهی
در آن صحن بهشتی جای کردند	ملک را بارگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه	ثریاوار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین به یک جای	ز دور آویخته دوری به یک پای
صراحیهای لعل از دست ساقی	به خنده گفت باد این عیش باقی
شراب و عاشقی همدست گشته	شهنشه زین دومی سرمست گشته
بر آمد تند شیری بیشه پرورد	که از دنبال می زد بر هوا گرد
چو بد مستان به لشکرگه در افتاد	و زو لشکر به یکدیگر بر افتاد
فراز آمد به گرد بارگه تنگ	به تندی کرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر	به یکتا پیرهن بی درع و شمشیر
کمان کش کرد مثنی تا بناگوش	چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
به فرمودش پس آنگه سر بریدن	ز گردن پوستش بیرون کشیدن
و زان پس رسم شاهان شد که پیوست	بود در بزمگهشان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز	ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیر آن دلیری	که نام مستی آمد شیر گیری
به دست آویز شیر افکندن شاه	مجال دست بوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه چون جلابتر کرد	ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست	که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است
نخستین بیک بود آن شکرین جام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش
می کاول قدح جام آورد پیش
می اول جام صافی خیز باشد
گلی کاول بر آرد طرف جویش
دری کاول شکم باشد صدف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی
چو دزدی کو به گوهر دست یابد
به چشمی پاس دشمن داشتندی
چو فرصت در کشیدی خصم را میل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار
در آن ساعت که از می مست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش
ز بس کز گاز نیلش در کشیدی
ز شرم آن کبودیهاش بر ماه
اگر هشیار اگر سرمست بودی

نشان دادش که جای بوسه این است
که از خسرو به شیرین برد پیغام
نشد جان نخستینش فراموش
ز صد جام دگر دارد بها بیش
به آخر جام درآمیز باشد
فزون باشد ز صد گلزار بویش
ز ل بشکند بسیار صف را
حلاوت بیشتر سر جوش دارد
عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو شیر و می بهم بشنافتندی
پس آنگه پاسبان را مست یابد
به دیگر چشم ریحان کاشتندی
ربودندی یکی بوسه به تعجیل
نبودی بر لبش سیمرغ را بار
به بوسه با ملک همدست گشتی
که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
که مه را خود کبود آمد گذرگاه
سپیدابش چو گل بر دست بودی

افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

جهان روشن به مهتاب شبافروز	فرو زنده شبی روشنتر از روز
نه آن بادی که بنشانند چراغش	شبی باد مسیحا در دماغش
که آب زندگی دروی نهران بود	ز تاریکی در آن شب یک نشان بود
جز آن عصمت که باشد پرده‌داری	سوادی نه بر آن شبگون عماری
ستاره صبح را دندان نموده	صبا گرد از جبین جان زدوده
مراد آن شب ز مادر زاد گویی	شبی بود از در مقصود جوئی
وز آن سو مه به مروارید بستن	ازین سو زهره در گوهر گسستن
هوا در غالیه سوندن صدفوار	زمین در مشک پیمودن به خروار
عبیر آمیز گشته نافه خاک	ز مشک افشانی باد طربناک
هوا را ساخته عود قماری	دماغ عالم از باد بهاری
مه یک هفته نصفی بر گرفته	سماح زهره شب را در گرفته
عطارد بر افق رقاص گشته	ثریا بر ندیمی خاص گشته
جرسها بسته در مرغ شب‌آویز	جرس جنبانی مرغان شب‌خیز
همه مطرب شده در خانه خویش	دد و دام از نشاط دانه خویش
همه با ساز شب دم‌ساز بودند	اگر چه مختلف آواز بودند
دل اندر قبله جمشید بسته	ملک بر تخت افریدون نشسته
فراغت داده از شمع و چراغش	فروغ روی شیرین در دماغش
پیام آورده از خسرو به شیرین	نسیم سبزه و بوی ریاحین
وزین شاداب‌تر بوئی دمیدن؟	کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن؟
اگر نوریم تا در نور ببینیم	چرا چندین وصال از دور ببینیم

و گر خونیم خونت چون نجوشد
 هوائی معتدل چون خوش نخندیم
 نه هر روزی ز نو روید بهاری
 به عقل آن به که روزی خورده باشد
 بسا نان کز پی صیاد بردند
 مثل زد گرگ چون روبه دغا بود
 ازین فکرت که با آن ماه می رفت
 دگر ره دیو را در بند می داشت
 ازین سو تخت شاخنشه نهاده
 به خدمت پیش تخت شاه شاپور
 و زان سو آفتاب بت پرستان
 فرنگیس و سهیل سرو بالا
 همایون و سمن ترک و پریزاد
 گلاب و لعل را بر کار کرده
 چو مستی خوان شرم از پیش برداشت
 ملک فرمود تا هر دلستانی
 نشسته لعل داران قصب پوش
 ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز
 ز شکر هر یکی تنگی گشاده
 و گر جوشد به من بر چند پوشد
 تنوری گرم نان چون در نبندیم
 نه هر ساعت بدام آید شکاری
 که بی شک کار کرده کرده باشد
 چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
 طلب من کردم و روزی ترا بود
 چو ماه آن آفتاب از راه می رفت
 فرشتش بر سر سوگند می داشت
 و شاقی چند بر پای ایستاده
 چو پیش گنج باد آورد گنجور
 نشسته گرد او ده نار پستان
 عجب نوش و فلکناز و همیلا
 ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
 ز لعلی روی چون گلنار کرده
 خرد راه و ثاق خویش برداشت
 فرو گوید به نوبت داستانی
 قصب بر ماه بسته لعل بر گوش
 همه باریک بین و راست انداز
 ز شیرین بر شکر تنگی نهاده

افسانه‌سرایی ده دختر

فرنگیس اولین مرکب روان کرد که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آن دولت فریدونی خبر داشت زمین را باز کرد آن گنج برداشت

* * *

سهیل سیمتن گفتا تذروی به بازی بود در پائین سروی
فرود آمد یکی شاهین به شبگیر تذرو نازنین را کرد نخجیر

* * *

عجب‌نوش شکر پاسخ چنین گفت که عنبر بو گلی در باغ بشگفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار ربود آن عنبرین گل را به منقار

* * *

از آن به داستانی زد فلکناز که ما را بود یک چشم از جهان باز
به ما چشمی دگر کرد آشنائی دو به ببند ز چشمی روشنائی

* * *

همیلا گفت آبی بود روشن روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری بر آمد تشنه از راه بدان چشمه دهان‌تر کرد ناگاه

* * *

همایون گفت لعلی بود کانی ز غارتگاه بیاعان نهانی
در آمد دولت شاهی به تاراج نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

* * *

سمن ترک سمن بر گفت یکروز جدا گشت از صدف دری
فلک در عقد شاهی بند کردش شب‌افروز
به یاقوتی دگر پیوند کردش

* * *

پریراد پریرخ گفت ماهی به بازی بود در نخجیر گاهی
بر آمد آفتابی ز آسمان بیش کشید آن ماه را در چنبر خویش

* * *

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش
 که تنها بود شمشادی قصب پوش
 به دو پیوست ناگه سروی آزاد که خوش باشد به یکجا سرو و شمشاد

* * *

زبان بگشاد گوهر ملک دلبنده
 که زهره نیز تنها بود یک چند
 سعادتمند بر گشاد اقبال را دست
 قران مشتری در زهره پیوست
 چو آمد در سخن نوبت به شاپور
 سخن را تازه کرد از عشق منشور
 که شیرین انگبینی بود در جام
 شهنشه روغن او شد سرانجام
 به رنگ آمیزی صنعت من آنم
 که در حلوائ ایشان زعفرانم
 پس آنگه کردشان در پهلوی یاد
 که احسنت ای جهان پهلوی دو همزاد
 جهان را هر دو چون روشن درخشید
 ز یکدیگر مبرید و ملخشید

* * *

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد
 هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
 ز شرم اندر زمین می دید و می گفت
 که دل بی عشق بود و یار بی جفت
 چو شاپور آمد اندر چاره کار
 دلم را پاره کرد آن پاره کار
 قضای عشق اگر چه سر نبشته است
 مرا این سر نبشت او در نبشت است
 چو سر رشته سوی این نقش زیباست
 ز سرخی نقش رویم نقش دیباست
 مراکز دست خسرو نقل و جام است
 نه کیخسرو پنا خسرو غلام است
 سرم از سایه او تاجور باد
 ندیمش بخت و دولت راهبر باد

* * *

چو دور آمد به خسرو گفت باری
 سیه شیری بد اندر مرغزاری
 گوزنی بر ره شیر آشیان کرد
 رسن در گردن شیر ژیان کرد
 من آن شیرم که شیرینم به نخجیر
 به گردن بر نهاد از زلف زنجیر
 اگر شیرین نباشد دستگیرم
 چو شمع از سوزش بادی بمیرم
 و گر شیر ژیان آید به حرمم
 چو شیرین سوی من باشد به چرم
 حریفان جنس و یاران اهل بودند
 به هر حرفی که می شد دست سودند
 دل محرم بود چون تخته خاک
 بر او دستی زنی حالی شود پاک
 دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت
 دلش در کار خسرو نرم تر گشت

به خسرو داد کاین را نوش کن نوش	قدح پر باده کرد و لعل پر نوش
به جز شیرین همه فرموش بادت	بخور کین جام شیرین نوش بادت
از آن لعل نسفته لعل سفته	ملک چون گل شدی هر دم شکفته
تو بگری تلخ تا شیرین بخندند	گهی گفت ای قدح شب رخت بندد
مخند آفاق را بر من مخندان	گهی گفت ای سحر منمای دندان
سپهر انگشتری می‌باخت تا روز	بدست آن بتان مجلس افروز
که بر بانگ خروس انگشتری خواست	ببرد انگشتری چون صبح برخاست
شدند از ساحت صحرا سوی شهر	بتان چون یافتند از خر می بهر
ز شادی کاه برگی کم نکردند	جهان خوردند و یک جو غم نخوردند
جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ	چو آمد شیشه خورشید بر سنگ
چو شیشه باده‌ها بر سر گرفتند	دگر ره شیشه می بر گرفتند
فلک را پیشه گشته شیشه بازی	بر آن شیشه دلان از ترکتازی
به عشرت جان شب را تازه کردند	به می خوردن طرب را تازه کردند
همان لعل پرندوشینه سفتند	همان افسانه دوشینه گفتند
به یاد نوش لب می‌کرد می نوش	دل خسرو ز عشق یار پر جوش
لب شیرین زهی خرمای بیخار	می رنگین زهی طاوس بی‌مار
گرفته بر دگر کف دسته گل	نهاده بر یکی کف ساغرمل
پی دل جستن دلجوی برداشت	از آن می‌خورد و زان گل بوی برداشت
به شیرینی سوی شیرین نظر کرد	شراب تلخ در جانش اثر کرد
که بود از بوسه لبها را زبانبند	به غمزه گفت با او نکته‌ای چند

هم از راه اشارت‌های فرخ	حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها در کرشمه می‌نهفتند	به نوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند	بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته	صبح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد	بر آن تنگ شکر چون دست یابد
نمی‌افتاد فرصت در میانه	که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش به دیدار دل‌افروز	طرب می‌کرد و خوش می‌بود تا روز
چو بر شب‌دیز شب گلگون خورشید	سنام افکند چون گلبرگ بر بید
مه و خورشید دل در صید بستند	به شب‌دیز و به گلگون برنشستند
شدند از مرز موقان سوی شهرود	بنا کردند شهری از می و رود
گهی بر گرد شط بستند زنجیر	ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضه نوشاب شهرود	جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی راندند سوی دشت مندور	تهی کردنددشت از آهو و گور
بدینسان روزها تدبیر کردند	گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست	به شهر آرائی انجم کله بر بست
عروس شاه نیز از حجله برخاست	به روی خویشتن مجلس بیار است
عروسان دگر با او شده یار	همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود	کبوتر بی حد و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می‌گرفتند	پیای خوشدلی را بی گرفتند
شبی بی‌رود و رامشگر نبودند	زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار و جوانی
تماشای گل و گلزار کردن
حمایل دستها در گردن یار
به دستی دامن جانان گرفتن
گهی بستن به غمزه چاره‌سازی
گه آوردن بهارتر در آغوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن
جهان اینست و این خود در جهان نیست

ازین خوشتر نباشد زندگانی
می لعل از کف دلدار خوردن
درخت نارون پیچیده بر نار
به دیگر دست نبض جان گرفتن
گهی کردن به بوسه نرد بازی
گهی بستن بنفشه بر بناگوش
گهی غم‌های دل پرداز گفتن
و گر هست ای عجب جز یک زمان نیست

مراد طلبیدن خسرو از شیرین و مانع شدن او

سعدت رخ نمود و بخت یاری	شبی از جمله شبهای بهاری
قدح برداشته ماه شبافروز	شده شب روشن از مهتاب چون روز
شده باده روان در سایه بید	در آن مهتاب روشنتر ز خورشید
ز دلها برده اندوه فراقی	صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
صبا تفسیر آیت باز می‌گفت	شمامه با شمایل راز می‌گفت
زهر سروی شکفته نوبهاری	سهی سروی روان بر هر کناری
یکی گلاب دان بر کف گرفته	یکی بر جای ساغر دف گرفته
گران شد هر سری از خواب دوشین	چو دوری چند رفت از جام نوشین
به رفتن با ملک همدست گشتند	حریفان از نشستن مست گشتند
دماغ مطربان پیچیده در خواب	خمار ساقیان افتاده در تاب
بنا می‌زد گلی بی‌زحمت خار	مهیا مجلسی بی‌گرد اغیار
شکار آرزو را تنگتر کرد	شه از راه شکیبائی گذر کرد
بدست آورد و رست از دست ایام	سر زلف گره گیر دلارام
بده دانه که مرغ آمد به دامت	لبش بوسید و گفت ای من غلامت
کنون روز از نوست و روزی از نو	هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو
حذر کردن نگوئی چیست اینجا	من و تو جز من و تو کیست اینجا
اگر روزی بدی امروز را باش	یکی ساعت من دلسوز را باش
امید ما و تقصیر تو تا چند	بسان میوه دار نابرومند
چوبی آبست پل زان سوی رود است	اگر خود پولی از سنگ کیود است
جگر باشد و لیک از پهلوی خویش	سگ قصاب را در پهلوی میش

بسا ابرا که بندد گله مشک	به عشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز آبناکی	دهان تشنگان را کرد خاکی
چه باید زهر در جامی نهادن	ز شیرینی بر او نامی نهادن
به ترک لولوتر چون توان گفت	که لولو را بهتری به توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید	که چون پخته شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون آید به پرواز	ز چنگ شهفتد در چنگل باز
به سر پنجه مشو چون شیر سرمست	که ما را پنجه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فراز است	کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است	سکان شاه را تک نیز است
مزن چندین گره بر زلف و خالت	زکاتی ده قضا گردان مالت
چو بازرگان صد خروار قندی	چه باشد گر به تنگی در نبندی
چو نیل خویش را یابی خریدار	اگر در نیل باشی باز کن بار

* * *

شکر پاسخ به لطف آواز دادش	جوابی چون طبرزد باز دادش
که فرخ ناید از چون من غباری	که هم تختی کند با تاجداری
خر خود را چنان چابک نه بینم	که با تازی سواری بر نشینم
نیم چندان شگرف اندر سواری	که آرم پای با شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم آنست	که در گرمی شکر خوردن زیانست
چو زین گرمی بر آسائیم یک چند	مرا شکر مبارک شاه را قند
وزین پس بر عقیق الماس می داشت	زمرد را به افعی پاس می داشت
سرش گر سرکشی را رهنمون بود	تقاضای دلش یارب که چون بود

خوشا خاری که آرد سرخ گل بار	شده از سرخ روئی تیز چون خار
هزاران موی قاقم داشت در زیر	بهر موئی که تندی داشت چون شیر
کرشمه بر هدف می‌راند چون تیر	کمان ابرویش گر شد گره گیر
به هر جنگی درش صد آشتی رنگ	سنان در غمزه کامد نوبت جنگ
بهر لفظ مکن در صد آشتی رنگ	نمک در خنده کین لب را مکن ریش
بنا گوشم به خرده در میانست	قصب بر رخ که گر نوشم نهانست
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش	ازین سو حلقه لب کرده خاموش
به دیگر چشم عذری تازه می‌کرد	به چشمی ناز بی‌اندازه می‌کرد
چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست	چو سر پیچید گیسو مجلس آراست
مروت را در آن بازی خجل یافت	چو خسرو را به خواهش گرم دل یافت
به گوگرد سفید آتش همی کشت	نمود اندر هزیمت شاه را پشت
که روی شاه پشتیبان من بس	بدان پشتی چو پشتش ماند واپس
که شه را نیز باید تخت با تاج	غلط گفتم نمودش تخته عاج
که پشتم نیز محرابست چون روی	حساب دیگر آن بودش در این کوی
از آن روشنترم وجهی دگر هست	دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست
ز دیده رانده را در دیده جویان	چه خوش نازیست ناز خوبرویان
به دیگر چشم دلان که مگریز	به چشمی طیرگی کردن که برخیز
نخواهم گوید و خواهد به صد جان	به صد جان ارزد آن رغبت که جانان

* * *

نخواهد کردن او را چاره سازی	چو خسرو دید کان ماه نیازی
گوازه چند خواهی زد بیارام	به گستاخی در آمد کی دلارام

چو می‌خوردی و می‌دادی به من بار
 به هشیاری مشو با من که مستی
 ترا این کبک بشکستن چه سوداست
 و گر خواهی که در دل راز پوشی
 تو نیز اندر هزیمت بوق می‌زن
 درین سودا که با شمشیر تیز است
 تو خود دانی که در شمشیر بازی
 دلت گرچه به دلداری نکوشد
 بگوید دوستم و خود نباشد
 بسی فال از سر بازیچه برخاست
 چه نیکو فال زد صاحب معانی
 بد آید فال چون باشی بداندیش
 مرا از لعل تو بوسی تمامست
 و گر خواهی که لب زین نیز دوزم
 از آن ترسم که فردا رخ خراشی
 ترا هم خون من دامن بگیرد
 گرفتم رای دمسازی نداری
 ندارم ز هره بوس لبانت
 نگویم بوسه را میری به من ده
 بده یک بوسه تا ده واستانی
 چرا باید که من مستم تو هشیار
 چو من بی‌دل نه‌ای؟ حقا که هستی
 که باز عشق کبکت را ربود است
 شکیبیت باد تا با دل بکوشی
 ز چاهی خمیه بر عیوق می‌زن
 صلاح گردن افرازان گریز است
 هلاک سر بود گردن فرازی
 بگو تا عشوه رنگی می‌فروشد
 مرا نیک افتد او را بد نباشد
 چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست
 که خود را فال نیکو زن چو دانی
 چو گفتی نیک نیک آید فرابیش
 حلالم کن که آن نیزم حرامست
 بدین گرمی نه کان گاهی بسوزم
 که چون من عاشقی را کشته باشی
 که خون عاشقان هرگز نمیرد
 ببوسی هم سر بازی نداری
 چه بوسم؟ آستین یا آستانت
 لبنت را چاشنی‌گیری به من ده
 ازین به چون بود بازارگانی

به ار با من به قندی در نبندی	چو بازرگان صد خروار قندی
فرو بندی فرو بندند بر تو	چو بگشائی گشاید بند بر تو
ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد	چو سقا آب چشمه بیش ریزد
مرا جانی تو با جان چون زخم تیغ	در آغوشت کشم چون آب در میغ
بروز پاک رختم را برد پاک	سر زلف تو چون هندوی ناپاک
چو هندو دزد نافرمان پذیرم	به دزدی هندویت را گر نگیرم
چو بانگش بر زنی بی‌زهره باشد	اگر چه دزد با صد دهره باشد
که با دزدی جوانمردیش هم هست	نبرد دزد هندو را کسی دست
به صید لاغر امشب باش خرسند	کمند زلف خود در گردنم بند
تو ساقی باش تا من باده نوشم	تو دل خر باش تا من جان فروشم
چراغ آشنائی زنده دارم	شب وصلت لبی پر خنده دارم
تو می‌خر بنده تا من می‌فروشم	حساب حلقه خواهد کرد گوشم
تو می‌ده بوسه تا من می‌شمارم	شمار بوسه خواهد بود کارم
چو دولت خوش بر آمد خوش بر آنیم	بیا تا از در دولت در آنیم
که بر فردا ولایت نیست کس را	یک امشب تازه داریم این نفس را
نظر بر نسیه فردا چه داریم	به نقد امشب چو با هم سازگاریم
به من بازی کن امشب دست من گیر	مکن بازی بدان زلف شکن گیر
کنار خود حصار جان من ساز	به جان آمد دلم درمان من ساز
سزد گر گیرمت چون جان در آغوش	ز جان شیرین‌تری ای چشمه نوش
همه شیرین‌تر آید جایب از جای	چو شکر گر لببت بوسم و گر پای

همه تن در تو شیرینی نهفتند به کم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به ار غمگین نباشی نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

* * *

شکر لب گفت از این زنهار خواری	پشیمان شو مکن بی‌زینهار
که شه را بد بود زنهار خوردن	بد آمد در جهان بد کار کردن
مجوی آبی که آبم را بریزد	مخواه آن کام کز من برنخیزد
کزین مقصود بی‌مقصود گردهم	تو آتش گشته‌ای من عود گردهم
مرا بی‌عشق دل خود مهربان بود	چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار عشق اندازه گیرم	بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان	همیشه با خوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامی است	دگر نیمه ز بهر نیک نامی است
چه باید طبع را بدرام کردن	دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم	بدین شرم از خدا آزریم داریم
زن افکندن نباشد مرد رایی	خود افکن باش اگر مردی نمایی
کسی کافکند خود را بر سر آمد	خود افکن با همه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم	که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن به جلاب	که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
به اول شربت از حلوا میندیش	که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در دهان هست	به خوزستان چه باید در زدن دست
زالال آب چندان بود خوش	کز او بتوان نشانند آشوب آتش
چو آب از سرگذشت آید زیانی	و گر خود باشد آب زندگانی

مگر این دل چون تو جانان را نخواهد
 دلی باشد که او جان را نخواهد
 ولی تب کرده را حلوا چشیدن
 نیرزد سالها صفرا کشیدن
 بسا بیمار کز بسیار خواری
 بماند سال و مه در رنج و زاری
 اگر چه طبع جوید میوه‌تر
 اگر چه میل دارد دل به شکر

* * *

ملک چون دید کو در کار خام است
 زبانش توسن است و طبع رام است
 به لابه گفت کای ماه جهان تاب
 عتاب دوستان نازست بر تاب
 صواب آید روا داری پسندی
 که وقت دستگیری دست‌بندی
 دویدم تا به تو دستی در آرم
 به دست آرم تو را دستی بر آرم
 چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست
 تو در دست آمدی من رفتم از دست
 نگویم در وفا سوگند بشکن
 خمارم را به بوسی چند بشکن
 اسیری را به وعده شاد می‌کن
 مبارک مرده‌ای آزاد می‌کن
 ز باغ وصل پر گل کن کنارم
 مگر زان گل گلاب آلود گردم
 به بوی از گلستان خشنود گردم
 تو سرمست و سر زلف تو در دست
 چو با تو می‌خورم چون کش نباشم
 کمر زرین بود چون با تو بندم
 گر از من می‌بری چون مهره از مار
 دهن شیرین شود چون با تو خندم
 گر از درد سر من می‌شوی فرد
 من از سر دور می‌مانم تو از درد
 جگر خور کز تو به یاری ندارم
 ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
 مرا گر روی تو دلکش نباشد
 دلم باشد ولیکن خوش باشد

اگر دیده شود بر تو بدل گیر
بود در دیده خس لیکن به تصغیر
و گر جان گردد از رویت عنان تاب
بود جان را عروسی لیک در خواب
عتابی گر بود ما را ازین پس
میانجی در میانه موی تو بس

* * *

فلک چون جام یاقوتین روان کرد	ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
ملک برخاست جام باده در دست	هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را	همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز	نمی‌کرد از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نار پستان را چنان سخت	که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا به صد زور	قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری	مکن گفتا بدینسان گرم کاری
چه باید خویشان را گرم کردن	مرا در روی خود بی شرم کردن
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد	گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار	به گستاخی پدید آید پرستار
به گفتن با پرستاران چه کوشی	سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی تا بود لنگ	به دشواری مراد آید فرا چنگ
چو روز بینوائی بر سر آید	مرادت خود به زور از در آید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست	که غل بر پای دارد جام در دست
تو دولت جو که من خود هستم اینک	به دست آر آن که من در دستم اینک
نخواهم نقش بی‌دولت نمودن	من و دولت به هم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم	نیم دشمن که از دولت گریزم

طرب کن چون در دولت گشادی
 نخست اقبال وانگه کام جستن
 به صبری می‌توان کامی خریدن
 زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور
 به گرمی کار عاقل به نگردد
 درین آوارگی ناید برومند
 اگر با تو بیاری سر در آرم
 تو ملک پادشاهی را بدست آر
 گرت با من خوش آید آشنائی
 و گر خواهی به شاهی باز پیوست
 جهان در نسل تو ملکی قدیم است
 جهان آنکس برد کو بر شتابد
 همه چیزی ز روی کدخدائی
 اگر در پادشاهی بنگری تیز
 جوانی داری و شیری و شاهی
 ولایت را ز فتنه پای بگشای
 بدین هندو که رختت را گرفته است
 به تیغ آزرده کن ترکیب جسمش
 که دست خسروان در جستن کام
 ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن

مخور غم چون به روز نیک زادی
 نشاید گنج بی‌آرام جستن
 به آرامی دل‌آرامی خریدن
 نخست انگور و آنگه آب انگور
 بتک دانی که بز فربه نگردد
 که سازم با مراد شاه پیوند
 من آن یارم که از کارت بر آرم
 که من باشم اگر دولت بود یار
 همی ترسم که از شاهی بر آئی
 دریغا من که باشم رفته از دست
 بدست دیگران عیبی عظیم است
 جهانگیری توقف بر نتابد
 سکون بر تابد الا پادشائی
 سبق برده است از عزم سبک خیز
 سری و با سری صاحب کلاهی
 یکی ره دستبرد خویش بنمای
 به ترکی تاج و تختت را گرفته است
 مگر باطل کنی ساز طلسمش
 گهی با تیغ باید گاه با جام
 ز شش حد جهان لشگر گرفتن

کمر بندد فلک در جنگ با تو در اندازد به دشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نمایم وگرنه در دعا دستی گشایم

به خشم رفتن خسرو از پیش شیرین و رفتن به روم و پیوند او با مریم

چنانک از خشم شد بر پشت شبیدیز	ملک را گرم کرد آن آتش تیز
گرم دریا به پیش آید گر آتش	به تندی گفت من رفتم شبت خوش
ز دریا نیز موئی تر نگردم	خدا داند کز آتش بر نگردم
به ترک خواب خواهم گفت ازین پس	چه پنداری که خواهم خفت ازین پس
دبه دریای پیل افکند خواهم	زمین را پیل بالا کند خواهم
نه پیلی کو بود پیل سفالین	شوم چون پیل و نارم سر به بالین
به دانائی فرود آرم سرانجام	به نادانی خری بردم بر این بام
توانم بر زمین انداخت آخر	سبویی را که دانم ساخت آخر
به آتش سوختن باید در آموخت؟	مرا باید به چشم آتش بر فروخت؟
گهی مردانگی تعلیم کردن	گهی بر نامرادی بیم کردن
به ساتن را که عشق از سر بر آورد	مرا عشق تو از افسر بر آورد
سر شوریده بی افسر نبودى	مرا گر شور تو در سر نبودى
رها کردى چو کردى شهر بندم	فکندى چون فلک در سر کمندم
به مستى در مرا پا بست کردى	نخستم باده دادى مست کردى
به بدخواهان هشیار اندر آویز	چو گشتم مست می گوئی که بر خیز
ولى آنکه که بیرون آیم از چاه	بلى خیزم در آویزم به بدخواه
شوم دنبال کار خویش گیرم	بر آن عزمم که ره در پیش گیرم
بکوشم هر چه بادا باد ازین بار	بگیرم پند تو بر یاد ازین بار
به نیک و بد سخن کوتاه کردى	مرا از حال خود آگاه کردى
که هم با تاج و هم با تخت بودم	من اول بس همایون بخت بودم

چنین بد روز و بی‌چارم تو کردی	بگرد عالم آوارم تو کردی
کدامین بادم آوردی بدین خاک	گرم نگرفتی اندوه تو فتراک
حدیثت بود با من خوشتر از قند	بلی تا با منت خوش بود یک چند
بباید شد که دستوریم دادی	کنون کز مهر خود دوریم دادی
که مهمانی چنان بد دل نبودم	من از کار شدن غافل نبودم
روم چون نان در انبانم نهادی	نشستم تا همی خوانم نهادی
ز راه گیکان لشگر به در برد	پس آنگه پای بر گیلی بیفشد
به عزم روم رفتن تیز کرده	دل از شیرین غبار انگیز کرده
به ترک تاج کرده ترک را تاج	در آن ره رفتن از تشویش تراج
ز ره رفتن نبودش یکدم آرام	ز بیم تیغ رهداران بهرام
نهنگی در میان یعنی که شمشیر	عقابی چار بر یعنی که در زیر
که راند از اختران با او بسی سیر	فرس می‌راند تا رهبان آن دیر
که دانا خواند غیب‌آموز شاهش	بر آن رهبان دیر افتاد راهش
و زو بسیار حکمت‌ها در آموخت	زرایش روی دولت را بر افروخت
دو اسبه کرد کوچی میل در میل	وز آنجا تا در دریا به تعجیل
به قسطنطنیه شد سوی قیصر	وز آنجا نیز یکران راند یکسر
عظیم‌الروم را آن فال در روم	عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم
به عون طالع استقبال کردش	حساب طالع از اقبال گردش
بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت	چو قیصر دید کامد بر درش بخت
که دخت خویش مریم را بدو داد	چنان در کیش عیسی شد بدو شاد

دوشه را در زفاف خسروانه
حدیث آن عروس و شاه فرخ
همان لشکر کشیدن با نیاطوس
نگویم چون دگر گوینه‌ای گفت
چو من نرخ کسان را بشکنم ساز

فراوان شرطها شد در میانه
که اهل روم را چون داد پاسخ
جناح آراستن چون پر طوس
که من بیدارم از پوینده‌ای خفت
کسی نرخ مرا هم بشکند باز

جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

به یاری خواستن لشگر طلب کرد	چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد
به زر چون زر مهیا کرد کارش	سپاهی داد قیصر بی شمارش
روان شد روی هامون کوه در کوه	ز بس لشگر که بر خسرو شد انبوه
زمین گفتی که سر تا پای جنبید	چو کوه آهنین از جای جنبید
گزین کرد از یلان کار زاری	چهل پنجه هزاران مرد کاری
ز ره را جامه کرد و خود را جام	شبیخون کرد و آمد سوی بهرام
به جنگ آمد چو شیر آید به نخجیر	چو آگه گشت بهرام جهانگیر
ز شیری و جهانگیری چه سودش	ولی چون بخت روباهی نمودش
جناح و قلب را صف بر کشیدند	دو لشگر روبرو خنجر کشیدند
دریده مغز پیل و زهره شیر	ترنک تیر و چاکا چاک شمشیر
دماغ زندگان را برده از هوش	غریو کوس داده مرده را گوش
ز خون بر گستوانها لعل بسته	جنیبت‌های زرین نعل بسته
زمین را ریخته سیماب در گوش	صهیل تازیان آتشین جوش
هژبران سر بسر دندان کشیده	سواران تیغ برق افشان کشیده
قیامت را یکی بازی نموده	اجل بر جان کمین‌سازی نموده
جهان را روز رستاخیز کرده	سنان بر سینه‌ها سر تیز کرده
هزیمت را ره اندیشه بسته	ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته
نه شیر از خوردن شمشیر می‌رست	در آن بیشه نه گور از شیر می‌رست
که زیر پرده گل باد شبگیر	چنان می‌شد به زیر درع‌ها تیر
برات کرکسان بر پر نبشته	عقابان خدنگ خون سرشته

زره برهای از زهر آب داده	زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر می‌شد به عیوق	پر از خون گشته طاسکهای منجوق
به سوک نیزه‌های سر فتاده	صبا گیسوی پرچم‌ها گشاده
به مرگ سروران سر بریده	زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر	یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان	زبانک نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرق‌ها گشاده	نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان	که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترکریزان	که ریزد برگ وقت برگریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی	کشیده تیغ گرداگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست	به ساعت‌سنجی اصطللاب در دست
نظر می‌کرد و آن فرصت همی جست	که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب	مبارک طالع است این لحظه دریاب
به نطع کینه بر چون پی فشردی	در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل	سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بر او زد پیل پای خویشتن را	به پای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز	به فرخ فال خسرو گشت پیروز
ز خون چندان روان شد جوی در جوی	که خون می‌رفت و سر می‌برد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر	چو موی زنگیان گشته گره گیر
به هندی تیغ هرکس را که دیدند	سرش چون طره هندو بریدند

دماغ آشفته شد بهرامیان را
 ز چندانی خلاق کس نرسته
 ز شیری کردن بهرام و زورش
 هر آن صورت که خود را چشم زد یافت
 ندیدم کس که خود را دید و نشکست
 چو از خسرو عنان پیچید بهرام
 جهان خرمن بسی داند چنین سوخت
 کدامین سرو را داد او بلندی
 کدامین سرخ گل را کو بیروورد
 همه لقمه شکر نتوان فرو برد
 چو شادی را و غم را جای رویند
 به جائی ساز مطرب بر کشد ساز
 هر آوازی که هست از ساز و از سوز
 تنوری سخت گرمست این علفخوار
 جهان بر ابلقی توسن سوار است
 فلک بر سبز خنگی تندخیز است
 نشاید بر کسی کرد استواری
 چو بر بهرام چوبین تند شد بخت
 سوی چین شد بر ابرو چین سرشته
 ستم تنها نه بر چون او کسی رفت

چنانک از روشنی سرسامیان را
 مگر بهرام و بهری چند خسته
 جهان افکند چون بهرام گورش
 ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
 درست آن ماند کو از چشم خود رست
 به کام دشمنان شد کام و ناکام
 مشعبد را نباید بازی آموخت
 که بازش خم نداد از دردمندی
 ندادش عاقبت رنگ گل زرد
 گهی صافی توان خوردن گهی درد
 به جائی سر به جائی پای کویند
 به جائی مویهگر بر دارد آواز
 درین گنبد که می بینی به یک روز
 تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار
 لگد خوردن ازو هم در شمار است
 ز راهش عقل را جای گریز است
 که ننموده است با کس سازگاری
 به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
 اذا جاء القضا بر سر نوشته
 درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو به مدائن بار دوم

مه پرویز شد در برج شاهی	چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
سعادت داده از تثلیث و تسدیس	ز ثورش زهره وز خرچنگ برجیس
بدلو اندر فکنده بر زحل نور	ز پرگار حمل خورشید منظور
سوی مریخ شیرافکن تماشا	عطارد کرده ز اول خط جوزا
شده چشم زحل هم کاسه راس	ذنب مریخ را می کرده در کاس
ملک بنشست بر پیروزه گون تخت	بدین طالع کز او پیروز شد بخت
ز مغرب تا به مشرق نام شاهی	بر آورد از سپیدی تا سیاهی
قوی تر گشت روز از روزگارش	چو شد کار ممالک برقرارش
درو گوهر به کشتی در به دریا	کشید از خاک تختی بر ثریا
به شب تابنده تر بودی ز مهتاب	چنان کز بس گهرهای جهان تاب
مبارکباد گفتندش دلیران	بر آن تخت مبارک شد چو شیران
فرو خواند آفرینش آفرینش	جهان خرم شد از نقش نگینش
خراسان را در افزود آفتابی	ز عکس آنچنان روشن جنابی
ز مرو شاهجان تا بلخ بامی	شد آواز نشاط و شادکامی
در آمد غمزه شیرین به تراج	چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
نه غمپرداز را شایست خواندن	نه آن غم را ز دل شایست راندن
کز او بر اوج عیسی پایگه داشت	به حکم آنکه مریم را نگه داشت
ز بی یاری پیاپی بود رنجش	اگر چه پادشاهی بود و گنجش
طرب می کرد لیک از دل نمی کرد	نمی گویم طرب حاصل نمی کرد
گهی از گریه می در جام کردی	گهی قصد نبید خام کردی

ز عالم عاشقی یا پادشاهی	گهی گفتی به دل کای دل چه خواهی
ازین هر دو یکی می‌بایدت خواست	که عشق و مملکت ناید بهم راست
که خر کره کند یا راه زنگان	چه خوش گفتند شیران با پلنگان
دلم زین ملک برخوردار بودی	مرا با مملکت گر یار بودی
به صد ملک ختن یک موی دلداری	به خرم گر فرو شد بخت بیداری
به بالین بر نشسته بخت بیداری	شبی در باغ بودم خفته با یاری
بدینسان بی‌دل و بی‌یار گشتم	چو بختم خفت و من بیدار گشتم
بهشت عاشقان را در گشادن	کجا آن نوبه‌نو مجلس نهادن
شهنشاه پروریان در آغوش	نشستن با پروریان چون نوش
به شیرینی چو آب زندگانی	کجا شیرین و آن شیرین زبانی
همه شب تا سحر افسانه گفتن	کجا آن عیش و آن شبها نخفتن
شکر چیدن ز گلبرگش به خروار	کجا آن تازه گلبرگ شکر بار
ز بازو ساختن سیمین عماری	عروسی را بدان روئین حصاری
گهش بستن چو سنبل موی بر موی	گهش چون گل نهادن روی بر روی
گهی پنهان کشیدن در کنارش	گهی مستی شکستن بر خمارش
گهی تکیه زدن بر مسند ماه	گهی خوردن میی چون بدخواه
خیالی بود یا خوابی که دیدم	سخن‌هایی که گفتم یا شنیدم
که انده بر نتابد جای جمشید	مرا گویند خندان شو چو خورشید
درو یا خنده گنجد یا دم سرد	دهن پر خنده خوش چون توان کرد
بهاری بود و بر بودش ز من باد	کرا جویم کرا خوانم به فریاد

به عشوه می‌فزاید بر دلم سوز	خیال از ناجوانمردی همه روز
ز بی‌یاری در افزود است رنجم	ز بی‌خصمی گر افزون گشت گنجم
ز پشمین خانه در ابریشمین دام	من آن مرغم که افتادم به ناکام
چه سود از بند زر بر پای دارم	چو من سوی گلستان رای دارم
نه با این بند می‌شاید پریدن	نه بند از پای می‌شاید بریدن
غم چندین کس آخر چون توان خورد	غم یک تن مرا خود ناتوان کرد
چون من صد غم خورم دشوار باشد	مرا باید که صد غمخوار باشد
خران را خنده می‌آید بدین کار	ز خر برگیرم و بر خود نهم بار
ز جمعیت رسید این تابناکی	مه و خورشید را بر فرش خاکی
نیم مجموع دل رنجور از آنم	براکنده دلم بی‌نور از آنم
پراکندند از آن ناقص چراغند	ستاره نیز هم ریحان باغند
که این نور پراکنده است و آن جمع	شراره زان ندارد پرتو شمع
نه خواهم من که با دل سخت گیرم	نه خواهد دل که تاج و تخت گیرم
تن بیمار خیزم را تب آمد	دل تاریک روزم را شب آمد
بیاری جایروبی بست بر دم	نمی‌شد موش در سوراخ کژدم
به سرخی می‌زند چون گشت بیمار	سیاهک بود زنگی خود به دیدار
که با دولت نشاید کرد کندی	دگر ره بانگ زد بر خود به تندی
ز دولت با تو جانان جام گیرد	چو دولت هست بخت آرام گیرد
که با دولت کسی را داوری نیست	سر از دولت کشیدن سروری نیست
به از دولت فلک نامی نیابد	کس از بی‌دولتی کامی نیابد

به دولت یافتن شاید همه کام
تو گندم کار تا هستی برآرد
به هر کاری در از دولت بود نور
بسی بر خواند ازین افسانه با دل
صبوری کرد با غمهای دوری
هم آخر شادمان شد زان صبوری
چو دانه هست مرغ آید فرا دام
گیا خود در میان دستی برآرد
که باد از کار ما بی‌دولتی دور
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
هم آخر شادمان شد زان صبوری

نالیدن شیرین در جدائی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج	که برد از اوستادی در سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند	دلش در بند و جانش در هوس ماند
ز بادام تر آب گل برانگیخت	گلایی بر گل بادام می ریخت
بسان گوسپند کشته بر جای	فرو افتاد و می زد دست بر پای
تن از بی طاقتی پرداخته زور	دل از تنگی شده چون دیده مور
هوی بر باد داده خرمنش را	گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته	چو مرغی پای بند دام گشته
شده ز اندیشه هجران یارش	ز بحر دیده پر گوهر کنارش
گهی از پای میافتاد چون مست	گه از بیداد می زد دست بر دست
دلش حراقه آتش زنی داشت	بدان آتش سر دودافکنی داشت
مگر دودش رود زان سو که دل بود	که افتد بر سر پوشیده ها دود
گشاده رشته گوهر ز دیده	مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن هوسهای دماغش	ز بیخوابی شده چشم و چراغش
دهن خشک و لب از گفتار بسته	ز دیده بر سر گوهر نشسته
سهی سروش چو برگ بید لرزان	شده زو نافه کاسد نیفه ارزان
زمانی بر زمین غلطید غمناک	ز مشکین جعد مشک افشانند بر خاک
چو نسیرین بر گشاده ناخنی چند	به نسیرین برگ گل از لاله می کند
گهی بر شکر از بادام زد آب	گهی خائید فندق را به عناب
گهی چون کوی هر سو می دویدی	گهی بر جای چون چوگان خمیدی
نمک در دیده بی خواب می کرد	ز نرگس لاله را سیراب می کرد

گدازان گشت چون در آب کافور	درختی بر شده چون گنبد نور
ز هم بگسست چون بر خاک سیماب	بهاری تازه چون رخشنده مهتاب
شکست افتاد بر لشگرگه دل	شبیخون غم آمد بر ره دل
بیزکداران طاقت را شکستند	کمین سازان محنت بر نشستند
به غارت شد خزینه بر خزینه	ز بنگاه جگر تا قلب سینه
ولیک آنکه که خدمت را میان بست	به صد جهد از میان سلطان جان رست
ز دل چون بیدلان فریاد کردی	گهی دل را به نفرین یاد کردی
نکردی تا توئی زین زشت‌تر کار	گهی با بخت گفתי کای ستمکار
بدست آوردی و از دست دادی	مرادی را که دل به روی نهادی
ز دست افشاندیش بی‌پای رنجی	فرو شد ناگهان پایت به گنجی
ربودی گل به دل خارش نهادی	بهاری را که در بروی گشادی
ترا دادند و بادش در دمیدی	چراغی کز جهانش برگزیدی
نهان شد لاجرم کز وی نخوردی	به آب زندگانی دست کردی
وز آن آتش نشاط خوش نبودت	ز مطبخ بهره جز آتش نبودت
پشیمانی ندارد سودت اکنون	از آن آتش بر آمد دودت اکنون
دلش دادی که یابی کامرانی	گهی فرخ سروش آسمانی
که می‌بایست رفتن بر پی شاه	گهی دیو هوس می‌بردش از راه
هم آخر زان میان کشتی بدر برد	چو بسیاری درین محنت بسر برد
ز بس خواری شده با خاک ره راست	به صد زاری ز خاک راه برخاست
ز کار شاه بانو را خبر کرد	به درگاه مهین بانو گذر کرد

نصیحت کرد و پندش داد بسیار	دل بانو موافق شد درین کار
نماند هیچ کس جاوید در بند	که صابر شو درین غم روزکی چند
که آب تیز رو زود افکند پل	نباید تیز دولت بود چون گل
که هرکس که او فتد خیزد دگر بار	چو گوی افتادن و خیزان به بود کار
نه کاری بر گشاید تا نبندد	نروید هیچ تخمی تا نگندد
که هرکس زود خور شد زود شد مست	مراد آن به که دیر آید فرادست
که هر کو زود راند زود ماند	نباید راه رو کو زود راند
ز شست و پنج من نبود هراسان	خری کوشست من بر گیرد آسان
بگرید سخت و آنگه بر گشاید	نه بینی ابر کو تندی نماید
که داند کار فردا چون بود چون	بباید ساختن با سختی اکنون
بسی خواری و دشواری کشیدی	بسی در کار خسرو رنج دیدی
بود ناخورده یخنی باک از آن نیست	اگر سودی نخوردی زو زیان نیست
که بر بالا به دشواری رود آب	کنون وقت شکیبانیست مشتاب
نماند دولتت در کارها دیر	چو وقت آید که آب آید فرا زیر
که قفل از کار بگشاید کلیدت	بد از نیک آنگهی آید پدیدت
کبود و ازرق آید در نوردش	بسا دیبا که یابی سرخ و زردش
بود یاقوت یا پیروزه را جای	بسا در جا که بینی کرد فرسای
بت بی صبر شد با صابری جفت	چو بانو زین سخن لختی فرو گفت
بکار آورد با او نکته‌ای چند	وزین در نیز شاپور خردمند
به یاد خسروش خسروند کردند	دلش را در صبوری بند کردند

شکيبا شد در اين غم روزگاری نه در تن دل نه در دولت فراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مehین بانو دلش دادی شب و روز	بدان تا نشکند ماه دل افروز
یکی روزش به خلوت پیش خود خواند	که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که بر گیر	که پیشت مرد خواهد مادر پیر
در آمد کار اندامش به سستی	به بیماری کشید از تن درستی
چو روزی چند بروی رنج شد چیر	تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد	به شیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو شد آفتابش در سیاهی	بنه در خاک برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت	که باشد هر بهاری را نهایت
نیامد شیشه‌ای از سنگ در دست	که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی	گهی شیشه کند گه شیشه‌بازی
به اول عهد زنبور انگبین کرد	به آخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست	مشو غره که مثنی خاک را هست
ز بادی کو کلاه از سر کند دور	گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بدین خان کو بنا بر باد دارد	مشو غره که بد بنیاد دارد
چه می‌پیچی درین دام گلو پیچ	که جوزی پوده بینی در میان هیچ
چو روباهان و خرگوشان منه گوش	به روبه بازی این خواب خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی	که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست	خوشیهای جهان چون خارش دست
به اول دست را خارش خوش افتد	به آخر دست بر دست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است	به اول مستی و آخر خمار است

مکن شادی که شادی هم نیرزد	رها کن غم که دنیا غم نیرزد
شکم‌واری نخواهی بیش خوردن	اگر خواهی جهان در پیش کردن
نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست	گرت صد گنج هست از یکدرم نیست
ز سختی‌ها نگیرد طبع سستی	همی تا پای دارد تندرستی
به دشواری به دست آید سلامت	چو برگردد مزاج از استقامت
که یابد در طبیعت نوشمندی	دهان چندان نماید نوش خندی
کند راه رهائی را فراموش	چو گیرد ناامیدی مرد را گوش
به کم خوردن توان رست از هلاکش	جهان تلخ است خوی تلخناکش
به کم خوردن کمر در بند چون مور	مشو پر خواره چون کرمان در این گور
ز پر خوردن به روزی صد بمیرد	ز کم خوردن کسی را تب نگیرد
به دارو طبع را محتاج کردن	حرام آمد علف تاراج کردن
نباشد طبع را با گلشکر کار	چو باشد خوردن نان گلشکروار
چو خوردی گر شکر باشد بگندد	چو گلبن هر چه بگذاری بخندد
بدو پوئی بد او چند گوئی	چو دنیا را نخواهی چند جوئی
که در دنیا چو ما منزل ندارد	غم دنیا کسی در دل ندارد
ز مثنی آب و نانش ناگزیر است	درین صحرا کسی کو جای گیر است
که بد باشد دلی تنگ و گلی تنگ	مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ
که از بهر جهان دلتنگ دارد	جهان از نام آنکس تنگ دارد
که خود روزی رسان روزی رساند	غم روزی مخور تا روز ماند
شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ	فلک با این همه ناموس و نیرنگ

چو این آمد فرود آن بر نشیند	بر این ابلق که آمد شد گزیند
پسر چون زنده ماند چون پدر مرد	در این سیلاب غم کز ما پدر برد
چو وارث باشد آن خون برنخیزد	کسی کو خون هندونی بریزد
که هندوی پدرکش را نوازی	چه فرزندی تو با این ترکتازی
که چندین پشت بر پشت ترا کشت	بزن تیری بدین کوژ کمان پشت
شکار کس در او فربه نگرده	فلک را تا کمان بی‌زه نگرده
گیا در زیر پی شمشیر باشد	گوزنی را که ره بر شیر باشد
که داری باد در پس چاه در پیش	تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش
نکرد است آدمی خوردن فراموش	مباش ایمن که این دریای خاموش
کزان بقعه برون ناید بقیعی	کدامین ربع را بینی ربیعی
که شیرین زندگانی تلخ میرد	جهان آن به که دانا تلخ گیرد
به وقت مرگ خندان چون چراغ است	کسی کز زندگی با درد و داغ است
چون گل گردن زنان را دست بوسند	سرانی کز چنین سر پرفسوسند
تو بفکن تامنش بر دارم از راه	اگر واعظ بود گوید که چون کاه
که تو بیرون کنی تا او بیوشد	و گر زاهد بود صد مرده کوشد
همه ملک جهان نرزد پیشیزی	چو نامد در جهان پاینده چیزی
سرشت صافی آمد گوهر پاک	ره آورد عدم ره توشه خاک
که نیک و بد به مرگ آید پدیدار	چنین گفتند دانایان هشیار
بسا مردا که رویش زرد یابی	بسا زن نام کانجان مرد یابی
فتد کشتی در آن گردابه تنگ	خداوندا چو آید پای بر سنگ

نظامی را به آسایش رسانی ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین به پادشاهی بر جای مهین بانو

فروغ ملک بر مه شد ز ماهی	چون بر شیرین مقرر گشت شاهی
همه زندانیان آزاد گشتند	به انصافش رعیت شاد گشتند
همه آیین جور از دور برداشت	ز مظلومان عالم جور برداشت
نجست از هیچ دهقانی خراجی	ز هر دروازه‌ای برداشت باجی
که بهتر داشت از دنیا دعا را	مسلم کرد شهر و روستا را
به یک جا آب خورده گرگ با میش	ز عدلش باز با تیهو شده خویش
بدین و داد او خوردند سوگند	رعیت هر چه بود از دور و پیوند
که یک دانه غله صد بیشتر کرد	فراخی در جهان چندان اثر کرد
گهر خیزد به جای گل گیا را	نیت چون نیک باشد پادشا را
شه نیکو نیت را پی فراخست	درخت بد نیت خوشیده شاخست
ز رای پادشاه خود زند لاف	فراخیها و تنگی‌های اطراف
که بد رائی کند در پادشائی	ز چشم پادشاه افتاد رائی
در آن شاهی دلش زیر و زبر بود	چو شیرین از شهنش به بی خبر بود
چو مدهوشان سر صحرا روی داشت	اگر چه دولت کیخسروی داشت
مگر کارندش از خسرو نشانی	خبر پرسید از هر کاروانی
رسانید از زمین بر آسمان تخت	چو آگه شد که شاه مشتری بخت
بجای آورد رسم دوستداری	ز گنج افشانی و گوهر نثاری
که مریم در تعصب سنگدل بود	ولیک از کار مریم تنگدل بود
که با کس در نسازد مهر و پیوند	ملک را داده بد در روم سوگند
نفس را زین حکایت تلخ‌تر یافت	چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت

در آن محنت چو خر در گل فرو ماند	ز دل کوری به کار دل فرو ماند
نه مرغی بلکه موری را نیاز زد	در آن یکسال کو فرماندهی کرد
همه کارش چو زلف آشفته‌گی داشت	دلش چون چشم شوخش خفته‌گی داشت
کند ناموس عدلش بی‌وفائی	همی ترسید کز شوریده رائی
کز آن دعوی کند دیوان خود پاک	جز آن چاره ندید آن سرو چالاک
به تنهائی خورد تیمار خسرو	کند تنها روی در کار خسرو
که بیدل بود و بیدل هست بیرای	نبود از رای سستش پای بر جای
دلش سیر آمد از صاحب کلاهی	به مولائی سپرد آن پادشاهی

* * *

زده شاپور بر فتراک او دست	به گلگون رونده رخت بر بست
کنیزی چند را با خویشتن برد	وزان خوبان چو در ره پای بفشرد
به رنج و راحتش غمخوار بودند	که در هر جای با او یار بودند
ز جنس چارپایان نیز بسیار	بسی برداشت از دیبا و دینار
چو دریا کرده کوه و دشت را پر	ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر
پس او چارپایان میل در میل	وز آنجا سوی قصر آمد به تعجیل
به سنگ خویش تن در داد گوهر	دگر ره در صدف شد لولوتر
به سنگستان غم رفت آبگینه	به هور هندوان آمد خزینه
چو آتش گاه موبد شد فروزان	از آن در خوشاب آن سنگ سوزان
شد آن آتشکده چون لاله‌زاری	ز روی او که بد خرم بهاری
هوا گفتی که گرمی دار او بود	تاز گرمی کان هوا در کار او بود
بدید امید را در کار نزدیک	ملک دانست کامد یار نزدیک

ز مریم بود در خاطر هراسش که مریم روز و شب می‌داشت پاسش
به مهد آوردنش رخصت نمی‌یافت به رفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه به بادی دل نهاد از خاک آن راه
نبودی یک زمان بی‌یاد دلدار وز آن اندیشه می‌پیچید چون مار

آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

سپاه روم زد بر لشکر زنگ	جو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
ترنج مه زلیخا وار بشکست	بر آمد یوسفی نارنج در دست
گشاد ابرویها در دلنوازی	شد از چشم فلک نیرنگ سازی
به پیروزی جهان را مژده دادند	در پیروزه گون گنبد گشادند
زمین آسوده از تشنیع و بیداد	زمانه ایمن از غوغا و فریاد
نهاده خسروانی تخت خسرو	به فال فرخ و پیرایه نو
سماطینی به گردون بر کشیده	سر آورده به سدره سر کشیده
یک آماج از بساط پیشکه دور	ستاده قیصر و خاقان و فغفور
برو زانو زده کشور خدائی	به هر گوشه مهیا کرده جانی
ز هیبت پشت پای خویش دیدند	طرفداران که صف در صف کشیدند
نیارست از سیاست باز دیدن	کسی کش در دل آمد سر بریدن
در گستاخ بینی بسته بر روز	ز بس گوهر کمرهای شبافروز
کمربندی زده مقدار ده میل	قبا بسته کمرداران چون پیل
سخن گر زر بدی سیماب گشتی	در آن صف کاتش از بیم آب گشتی
جوان فرو جوان طبع و جوان بخت	نشسته خسرو پرویز بر تخت
کشیده صف غلامان سرانیش	در رویه کرد تخت پادشائیش
شده نقش غلامان نقش دیوار	ز خاموشی در آن زرینه پرگار
به رسم خاص بار عام داده	زمین را زیر تخت آرام داده
ز در پیکی در آمد سخت شادان	به فتح‌الباب دولت بامدادان
همیشه در جهان شاه جهان باش	زمین بوسید و گفتا شادمان باش

که چوبین بهره شد بهرام چوبین	تو زرین بهره باش از تخت زرین
که چوبین خانه از دشمن به پرداخت	نشاط از خانه چوبین برون تاخت
مثل زد بر تن چوبین بهرام	شهنشاه از دل سنگین ایام
فلک چوبیکزن چوبینه تن بود	که تا بر ما زمانه چوب زن بود
مه چوبینه چوبین شد به خاور	چو چوب دولت ما شد بر آور
سرانجام از جهانش بهره گور است	نه این بهرام اگر بهرام گور است
بیا تا بنگری صد گور بهرام	اگر بهرام گوری رفت ازین دام
بیا تا بنگری صد گور بهرام	اگر بهرام گوری رفت ازین دام
تمنای جهانداریش می کرد	جهان تا در جهان یاریش می کرد
چو مستان کرد با ما شیر گیری	کجا آن شیر کز شمشیر گیری
تپانچه بر درفش کلویان زد	کجا آن تیغ کاتش در جهان زد
فریب خاکیان بر باد داد است	بسا فرزانه را کو شیرزاد است
به افسون بسته شد در دام نخجیر	بسا گرگ جوان کز روبه پیر
که روبه دام بیند گرگ ماهی	از آن بر گرگ روبه راست شاهی
خصومت را شود بی وقت جویان	بسا شه کز فریب یافه گویان
به جای پر نیان بر دل نهد تیر	سرانجام از شتاب خام تدبیر
مبادا کس به زور خویش مغرور	ز مغروری کلاه از سر شود دور
بسا باشد که از روغن بمیرد	چراغ ارچه ز روغن نور گیرد
نمک باید که نیز اندازه دارد	خورشها را نمک رو تازه دارد
گوارش در دهن مردار گردد	مخور چندان که خرما خار گردد

چنان خور کز ضرورتهای حالت	مقیمی را که این دروازه باید
مکش بیش از گلیم خویشتن پای	مجو بالاتر از دوران خود جای
مپر بالاتر از اوجی که داری	چو دریا بر مزن موجی که داری
که زر دوزی نداند بوریا باف	به قدر شغل خود باید زدن لاف
هلبله با هلبله قند با قند	چه نیکو داستانی زد هنرمند
ره و رسم کهن بر باد دادن	نه فرخ شد نهاد نو نهادن
به کالای یتیمان بر زدن چنگ	به قندیل قدیمان در زدن سنگ
نه من گفتم که دانه زو خبر داد	هر آنکو کشت تخمی کشته بر داد
نه هر رودی سرودی راست گوید	نه هر تخمی درختی راست روید
بسا مه را که پوشد چهره در میغ	به سرهنگی حمایل کردن تیغ
که خونش گیرد ارچه دیر گیرد	تو خونریزی مبین کو شیر گیرد
که در زیر ابلقی دارد دو رنگی	از این ابلق سوار نیم زنگی
کجا یکدل شود آخر دو رنگ است	مباش ایمن که باخوی پلنگ است
که دولت با ستمگار آشنا نیست	ستم در مذهب دولت روا نیست
نگویم وای بر خر وای بر کاه	خری در کاهدان افتاد ناگاه
به انجیری غرابی چون توان کشت	مگس بر خوان حلوا کی کند پشت
کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ	به سیم دیگران زرین مکن کاخ
کدین گازر از نارح عطار	نگه دار اندرین آشفته بازار
که باشد خامشی نوعی ز خواری	مشو خامش چو کار افتد به زاری

شنیدستم که در زنجیر عامان
 چو با او سختی نابالغی جنگ
 بپرسیدند کز طفلان خوری خار
 بخنده گفت اگر پیران نخندند
 چو دست از پای ناخشنود باشد
 به جباری مبین در هیچ درویش
 ز عیب نیک مردم دیده بر دوز
 هنر ببند چو عیب این چشم جاسوس
 ترا حرفی به صد تزویر در مشیت
 به عیب خویش یک دیده نمائی؟
 نه کم ز آینه‌ای در عیب جوئی
 حفاظ آینه این یک هنر بس
 چو سایه رو سیاه آنکس نشیند
 نشاید دید خصم خویش را خرد
 مشو غره بر آن خرگوش زرفام
 که چون شیران بدان خنجر ستیزند
 در آب نرم رو منگر به خواری
 بر آتش دل منه کو رخ فروزد
 به گستاخی مبین در خنده شیر
 هر آنکس کو زند لاف دلیری
 یکی بود است ازین آشفته نامان
 به بالغ‌تر کسی برداشتی سنگ
 ز پیران کین کشتی چون باشد این کار
 کجا طفلان ستمکاری پسندند
 به جرم پای سر مأخوذ باشد
 که او هم محتشم باشد بر خویش
 هنر دیدن ز چشم بد میاموز
 تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
 منه بر حرف کس بیهوده انگشت
 به عیب دیگران صد صد گشائی؟
 به آینه رها کن سخت روئی
 که پیش کس نگوید غیبت کس
 که واپس گوید آنچه از پیش ببند
 که نرد از خام دستان کم توان برد
 که بر خنجر نگارد مرد رسام
 بدو خون بسی خرگوش ریزند
 که تند آید گه ز نهار خواری
 که وقت آید که صد خرمن بسوزد
 که نه دندان نماید بلکه شمشیر
 ز جنگ شیر یابد نام شیری

چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام
به ارباکم ز خود خود را نسنجی
سنیزه با بزرگان به توان برد
نهنگ آن به که در دریا ستیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب
فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام
ز کین خسروان خسرو شدش نام
کز افکندن وز افتادن برنجی
که از همدستی خردان شوی خرد
کز آب خرد ماهی خرد خیزد
بزرگان ریختند از دیدگان آب
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
نه با تخت آشنا می‌شد و نه با جام

بزم آرائی خسرو

غناها را بلند آوازه کردند	چهارم روز مجلس تازه کردند
زمین گشت از جواهر چون ثریا	به بخشیدن در آمد دست دریا
غم دیدار شیرین بردش از دست	ملک چون شد ز نوش ساقیان مست
وزو درمان طلب شد درد خود را	طلب فرمود کردن باربد را

(سی لحن باربد)

در آمد باربد چون بلبل مست گرفته بریطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز بی لحنی بدان سی لحن چون نوش گهی دل دادی و گه بستدی هوش
ببربط چون سر زخمه در آورد ز رود خشک بانک تر در آورد
اول گنج باد آورد

* * *

چوباد از گنج باد آورد راندی ز هر بادی لبش گنجی فشانندی
دوم گنج گاو

* * *

چو گنج گاو را کردی نواسنج برافشانندی زمین هم گاو و هم گنج
سوم گنج سوخته

* * *

ز گنج سوخته چون ساختی راه ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چهارم شادروان مروارید

* * *

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی
پنجم تخت طاقدیسی

* * *

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی
ششم و هفتم ناقوسی و اورنگی

* * *

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز شدی ارونک چون ناقوس از
آواز
هشتم حقه کاوس

* * *

چو قند ز حقه کاوس دادی شکر کالای او را بوس دادی
نهم ماه بر کوهان

* * *

چون لحن ماه بر کوهان گشادی زبانش ماه بر کوهان نهادی
دهم مشک دانه

* * *

چو برگفتی نوای مشک دانه ختن گشتی ز بوی مشک خانه
یازدهم آرایش خورشید

* * *

چو زد زارایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید ماهی
دوازدهم نیمروز

* * *

چو گفتی نیمروز مجلس افروز

خرد بی خود بدی تا نیمه روز سیزدهم سبز در سبز

* * *

چو بانگ سبز در سبزش شنیدی ز باغ زرد سبزه بر دمیدی
چهاردهم قفل رومی

* * *

چو قفل رومی آوردی در گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
آهنگ
پانزدهم سروستان

* * *

چو بر دستان سروستان گذشتی صبا سالی به سروستان نگشتی
شانزدهم سرو سهی

* * *

و گر سرو سهی را ساز دادی سهی سروش به خون خط باز دادی
هفدهم نوشین باده

* * *

چو نوشین باده را در پرده بستی خمار باده نوشین شکستی
هیجدهم رامش جان

* * *

چو کردی رامش جان را روانه ز رامش جان فدا کردی زمانه
نوزدهم ناز نوروز یا ساز نوروز

* * *

چو در پرده کشیدی ناز نوروز به نوروزی نشستی دولت آن روز
بیستم مشگویه

* * *

چو بر مشگویه کردی مشگ مالی همه مشگو شدی پر مشک حالی
بیست و یکم مهرگانی

* * *

چو نو کردی نوای مهرگانی بپردی هوش خلق از
مهربانی
بیست و دوم مروای نیک

* * *

چو بر مروای نیک انداختی فال همه نیک آمدی مروای آن
سال
بیست و سوم شبدیز

* * *

چو در شب بر گرفتی راه شبدیز شدند جمله آفاق شب خیز
بیست و چهارم شب فرخ

* * *

چو بر دستان شب فرخ کشیدی از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی
بیست و پنجم فرخ روز

* * *

چو یارش رای فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی

بیست و ششم غنچه کبک دری

* * *

چو کردی غنچه کبک دری تیز ببردی غنچه کبک دلاویز
بیست و هفتم نخجیرگان

* * *

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخجیر کردی
بیست و هشتم کین سیاوش

* * *

چو زخمه راندی از کین سیاوش پر از خون سیاوشان شدی گوش
بیست و نهم کین ایرج

* * *

چو کردی کین ایرج را سرآغاز جهان را کین ایرج نو شدی باز
سی‌ام باغ شیرین

* * *

چو کردی باغ شیرین را شکر بار درخت تلخ را شیرین شدی بار

* * *

نواهایی بدینسان رامش انگیز همی زد باربد در پرده تیز
بگفت باربد کز بار به گفت زبان خسروش صدبار زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور که بر هر زه بدادی بدره زر

ملک گنجی دگر پرداخت آن روز	به هر پرده که او بنواخت آن روز
ملک دادش پر از گوهر قبائی	به هر پرده که او بر زد نوائی
زهی گفتی زهی زرین به دستی	زهی لفظی که گر بر تنگ دستی
زهی پشمین به گردن وانه بندند	درین دوران گرت زین به پسندند
طناب هرزه از گردن بینداز	ز عالی همتی گردن برافراز
ز چون من قطره دریائی در آموز	به خرسندی طمع را دیده بر دوز
وز آن خرمن نجستم برگ کاهی	که چندین گنج بخشیدم به شاهی
نه او داد و نه من درخواست کردم	به برگی سخن را راست کردم
ولی نعمت شدم دریا و کان را	مرا این بس که پر کردم جهان را
	نظامی گرز زرین بسی هست

زه تو زهد شد مگذارش از دست بدین زه گر گریبان را طرازی
کنی بر گردن گردن فزازی

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

چو بدر از جیب گردون سر برآورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو
چو بر گفתי ز شیرین سرگذشتی
در آن مستی نشسته پیش مریم
که شیرین گرچه از من دور بهتر
ولی دانم که دشمن کام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش
اجازت ده کزان قصرش بیارم
نبینم روی او گر باز بینم
جوابش داد مریم که ای جهانگیر
خلافت را جهان بر در نهاده
اگر حلوائی تر شد نام شیرین
ترا بی‌رنج حلوائی چنین نرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود
مرا با جادویی هم حقه‌سازی؟
هزار افسانه از بر پیش دارد
ترا بفریب و ما را کند دور
من افسونهای او را نیک دانم
بسازن کو صد از پنجه نداند
زنان مانند ریحان سفالند

زمین عطف هلالی بر سر آورد
شده سودای شیرین در سرش نو
دهان مریم از غم تلخ گشتی
دم عیسی بر او می‌خواند هر دم
ز ریش من نمک مهجور بهتر
به گیتی در به من بدنام گشتست
صواب آید که بنوازی تو نیزش
به مشکوی پرستاران سپارم
پر آتش باد چشم نازنینم
شکوهت چون کواکب آسمان‌گیر
فلک بر خط حکمت سر نهاده
نخواهد شد فرود از کام شیرین
برنج سرد را تا کی کنی گرم
که بس شیرین بود حلوائی بی‌دود
که بر سازد ز بابل حقه‌بازی
به طنازی یکی در پیش دارد
تو زو راضی شوی من از تو مهجور
چنین افسانه‌ها را نیک خوانم
عطارد را به زرق از ره براند
درون سو خبث و بیرون سو جمالند

وفا در اسب و در شمشیر و در زن	نشاید یافتن در هیچ برزن
چو زن گفתי بشوی از مردمی دست	وفا مردی است بر زن چون توان بست
ندیدند از یکی زن راست بازی	بسی کردند مردان چاره‌سازی
مجوی از جانب چپ جانب راست	زن از پهلوی چپ گویند برخاست
کزو حاصل نداری جز بلائی	چه بندی دل در آن دور از خدائی
و گر بی‌غیرتی نامرد باشی	اگر غیرت بری با درد باشی
چو سوسن سر به آزادی برآور	برو تنها دم از شادی برآور
به هوش زیرک و جان خردمند	پس آنکه بر زبان آورد سوگند
که گر شیرین بدین کشور کند راه	به تاج قیصر و تخت شهنشاه
بر آویزم ز جور و خویشتن را	به گردن برنهم مشکین رسن را
که جغد آن به که آبادی نبیند	همان به کو در آن وادی نشیند
که هرگز در نسازد جفت با جفت	یقین شد شاه را چون مریم این گفت
نوازش می‌نمود و صبر می‌کرد	سخن را از در دیگر بنی کرد
به صد حیلت پیامی دادی از دور	سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
ز خونخواری به غمخواری سپردی	جوابش هم نهانی باز بردی
که بی او چون شکبید شاه چندین	از آن بازیچه حیران گشت شیرین
شکبیش بر صلاح پادشائیس	ولی دانست کان نز بی‌وفائیس

فرستادن خسرو شاپور را به طلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه به شاپور	که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یک شب درین برج	که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش	نیارم رغبتی کردن به دو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی	چو عیسی برکشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار	نهفته دوستی ورزم پری وار
اگر چه سوخته پایم ز راهش	چو دست سوخته دارم نگاهش
گر این شوخ آن پریرخ را ببیند	شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش	که بندم نقش چین را در تو خوش باش
به قصر آمد چو دریائی پر از جوش	که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز	که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکار رخس تند است	ولیک از مریمش شمشیر کند است
از آن او را چنین آزرم دارد	که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره برنشینیم	ره مشگوی خسرو بر گزینیم
طرب می‌ساز با خسرو نهانی	سر آید خصم را دولت چو دانی

* * *

بت تنها نشین ماه تهی رو	تهی از خویشتن تنها ز خسرو
به تندی بر زد آوازی به شاپور	که از خود شرم دارای از خدا دور
مگو چندین که مغزم را برفتی	کفایت کن تمام است آنچه گفتمی
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت	نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت
نه هر آبی که پیش آید توان خورد	نه هر چ از دست برخیزد توان کرد
نیاید هیچ از انصاف تو یادم	به بی‌انصافیت انصاف دادم

خرد ز این کار دستوری دهادت	از این صنعت خدا دوری دهادت
کنون خواهی که از جانم بر آری	بر آوردی مرا از شهریاری
شدم خشک از غم اندر نم فتادم	من از بی‌دانشی در غم فتادم
به گیسو رفتمی راهش شب و روز	در آنجان گر ز من بودی یکی سوز
چو ببند جو فروش از جای خیزد	خر از دکان پالان گر گریزد
نخوانده چون روم آخر نه بادم	کسادی چون کشم گوهر نژادم
خطا باشد که در دریا نشینم	چو ز آب حوض تر گشتست زینم
کنم با اژدهائی هم نقابی	چه فرمائی دلی با این خرابی
به زور آن به که از در درنیفتم	چو آن درگاه را در خور نیفتم
به غمخواری و خواری دل نهادم	ببین تا چند بار اینجا فتادم
که بفرستد سلامی خشک ما را	نیفتاد آن رفیق بی‌وفا را
سلیح مردمی تا چند پوشم	به یک گز مقنعه تا چند کوشم
کله‌داری کند با تاجداری	روان بود که چون من زن شماری
خسک بر خستگی و خار بر ریش	قضای بد نگر کامد مرا پیش
به کاری می‌شدم دربار ماندم	به گل چین بدم در خار ماندم
خطای خود ز چشم بد چه پوشم	چو خود بد کردم از کس چون خروشم
جهان بستند کنون در بند جانست	یکی را گفتم این جان و جهانست
بسوزاند تف آتش دهانش	نه هر کس که آتشی گوید زبانش
یکی جو در حساب آرد یکی زر	ترازو را دو سر باشد نه یکسر
یکی سر دارد آن هم نیز پر جو	ترازویی که ما را داد خسرو

دلم زان جو که خرباری ندارد	به غیر از خوردنش کاری ندارد
نمانم جز عروسی را در این سنگ	که از گچ کرده باشندش به نیرنگ
عروس گچ شبستان را نشاید	ترنج موم ریحان را نشاید
بسی کردم شکر فیها که شاید	که گویم وز توام شرمی نیاید
چه کرد آن رهن خونخواره من	جز آتش پاره‌ای درباره من
من اینک زنده او با یار دیگر	ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگر خود روی من روئیست از سنگ	در او ببند فرو ریزد ازین ننگ
گرفتم سگ صفت کردندم آخر	به شیر سگ نپروردندم آخر
سگ از من به بود گر تا توام	فرییش را چو سگ از در نرانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را	که خواهد سگ دل بی‌حاصلی را
دل آن به کو بدان کس وا نبیند	که در سگ ببند و در ما نه ببند
مرا خود کاشکی مادر نزادی	و گر زادی بخورد سگ بدادی
بیا تا کژ نشینم راست گویم	چه خواربها کز او نامد برویم
هزاران پرده بستم راست در کار	هنوزم پرده کژ می‌دهد یار
شد آیم و او به موئی تر نیامد	چنان کابی به آبی بر نیامد
چگونه راست آید رهنی را	که ریزد آبروی چون منی را
فرس با من چنان در جنگ راند است	که جای آشتی رنگی نماند است
چو ما را نیست پشمی در کلاهش	کشیدم پشم در خیل و سپاهش
ز بس سر زیر او بردن خمیدم	ز بس تار غمش خود را ندیدم
دلم کورست و بینائی گزیند	چه کوری دل چه آن کس کو نه ببند

که در عشقش سر خود را بخارم	سرم می‌خارد و پروا ندارم
که هر چ او می‌دهد زخم زبانت	زبانم خود چنین پر زخم از آنست
ز کس بختم نبد زو هم نباشد	سزد گر با من او همدم نباشد
کز او سرسام را گرمابه باید	بدین بختم چنو همخوابه باید
زیانی دید خواهم کام و ناکام	دلم می‌جست و دانستم کز ایام
که هر کش دل جهد بیند زیانها	بلی هست آزموده در نشانها
چه خواهم دید بسم‌الله دگر بار	کنونم می‌جهد چشم گهر بار
نباید رفت اگر چه سرنبشت است	مرا زین قصر بیرون گر بهشت است
ازین قصرش به رسوائی کنم دور	گر آید دختر قیصر نه شاپور
نیارند از ره دستان به دستم	به دستان می‌فریبندم نه مستم
من آن دانم که در بابل ندانند	اگر هوش مرا در دل ندانند
که نعل اینجاست در آتش نه آنجا	سر اینجا به بود سرکش نه آنجا
نباید کردنش سر پنجه با ماه	اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
نهد پیشم چو سوسن دست بر دست	به ار پهلو کند زین نرگس مست
چنان جوشم کز او جوشن بریزد	و گر با جوش گرمم بر ستیزد
شکبیش را رسن در گردن آرد	فرستم زلف را تا یک فن آرد
سمندش را به رقص آرد به یک تیر	بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
چو عودش بر سر آتش نشانم	ز گیسو مشک بر آتش فشانم
فرو بدم به سحر غمزه خوابش	ز تاب زلف خویش آرم به تابش
بدین خاکش دواند تیز چون آب	خیالم را بفرمایم که در خواب

تو مادر مرده را شیون میاموز	مرا بگذار تا کریم بدین روز
که او در عمرها نارد به یادم	منم کز یاد او پیوسته شادم
غم من بر دلش مویی نگردد	ز مهرم گرد او بویی نگردد
زمانه بر چنین بازی دلیر است	گر آن نامهربان از مهر سیر است
در آیداز در مهر آن دل افروز	شکبیانی کنم چندان که یک روز
رسن در گردن آتش چه پیچم	کمند دل در آن سرکش چه پیچم
زمین را کی بود با آسمان کار	زمینم من به قدر او آسمان وار
کبوتر با کبوتر باز با باز	کند با جنس خود هر جنس پرواز
نه باهم آب و آتش را نشستن	نشاید باد را در خاک بستن
تنی نازنده از زندان چه ترسم	چو وصلش نیست از هجران چه ترسم
تهیدست ایمن است از دزد و طرار	بود سرمایه داران را غم بار
نه هر بازی تواند کردنم صید	نه آن مرغم که بر من کس نهد قید
ز شورستان نیابد شهد شیرین	گر آید خسرو از بتخانه چین
ز تیزی نیز گلگون را رگی هست	اگر شببیز توسن را تکی هست
رطب‌های مرا مریم سرشته است	و گر مریم درخت قند کشته است
مرا نیز از قصب سربند شاهی است	گر او را دعوی صاحب کلاهی است
که جان شیرین کند مریم کند نوش	نخواهم کردن این تلخی فراموش
یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت	یکی درجست و دریا در کمین یافت
به هر جا گرد رانی گردنی هست	همه ساله نباشد سینه بر دست
پشیمانم خطا کردم چه تدبیر	نبودم عاشق ار بودم به تقدیر

<p> دروغی گفتم او خود راست پنداشت قسم خواهی به دادار و به دیدار و گرچه در شب تاریک رستم برافروزم و گر نه مرده باشم خداوندا تو می‌دانی دگر هیچ نه دستی راست حلواکان دراز است؟ از آن به کش برد باد خزانی به از افسوس شیران زبون گیر به پای خود کسی رنجه مگردان به پای خود پیام خود گذارند به پای دیگران خواندن نیایم به دندان کسان زنجیر خایند؟ نخواهم خویشتن را پیر کردن که هنگام رحیل آخور زند کرد به دانائی برون آیم سرانجام که داند دود هر کس راه روزن ز دل باید نه از دلدار دیدن مرا بنگر که دزد از خانه خیزد که دزد خانه را در بست نتوان چرا ده بینم و فرسنگ پرسم </p>	<p> مزاحی کردم او درخواست پنداشت دل من هست از این بازار بی‌زار سخن را رشته بس باریک رستم چنین تا کی جو موم افسرده باشم به نفرینش نگویم خیر و شر هیچ لب آنکس را دهم کو را نیاز است بهاری را که بر خاکش فشانی گرفتار سگان گشتن به نخجیر بیا گو گر منت باید چو مردان هژبرانی که شیران شکارند چو دولت پای بست اوست پایم به دوش دیگران زنبیل ساینده؟ چه تدبیر از پی تدبیر کردن به پیری می‌خورم؟ بادم قدح خرد به نادانی در افتادم بدین دام مگر نشنیدی از جادوی جوزن مرا این رنج و این تیمار دیدن همه جا دزد از بیگانه خیزد به افسون از دل خود رست نتوان چو کوران گر نه لعل از سنگ پرسم </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

به دست خود تبر بر پای خود زد	دل من در حق من رای بدزد
مرا آن به که دل با دل ندارم	دلی دارم کز او حاصل ندارم
ازین دل بی‌دلم زین یار بی‌یار	دلم ظالم شد و یارم ستمکار
از آن روز اوفتادستم بدین روز	شدم دلشاد روزی با دل‌افروز
چو من غم روزی اوفتادم چه تدبیر	غم روزی خورد هرکس به تقدیر
به سر تا کی برم روزی به روزی	نهان تا کی کنم سوزی به سوزی
سزد گر لعبت صبرم نهی نام	مرا کز صبر کردن تلخ شد کام
نه آخر هستم آزاد سر خویش	اگر دورم ز گنج و کشور خویش
یکی بر بی‌طمع دیگر بر آزاد	نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
به عناب و طبرزد بانگ بر زد	وزان پس مهر لولو بر شکر زد
بگو کاین عشوه ناپد در شمارم	که گر شه گوید او را دوست دارم
بگو بیدار منشین شب دراز است	و گر گوید بدان صبحم نیاز است
بگو با روزه مریم همی ساز	و گر گوید به شیرین کی رسم باز
بگو رغبت به حلوا کم کند مست	و گر گوید بدان حلوا کشم دست؟
بگو کاین آرزو بادت فراموش	و گر گوید کشم تنگش در آغوش
بگو دور از لبث دندان مکن تیز	و گر گوید کنم زان لب شکرریز
بگو تا هانگیری هاممالش	و گر گوید بگیرم زلف و خالش
بگو با رخ برابر چون شود شاه	و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو چوگان خوری زان زلف بر روی	و گر گوید ربایم زان زرخ گوی
بگو از دور می‌خور آب دندان	و گر گوید به خایم لعل خندان

بگو فرمان فراقت راست شاید	گر از فرمان من سر برگراید
بگو برخیزمت یا می نشینی	فراقش گر کند گستاخ بینی
بگو خاموش باشی تا نگویم	وصالتش گر بگوید زان اویم
در او تهدیدهای مادگانه	فرو می خواند ازین مثنی فسانه
عقیقش نرخ می برید در جنگ	عتابش گر چه می زد شیشه بر سنگ
ز رنج دل سبکتر گشت بارش	چو بر شاپور تندی زد خمارش
سخن در مغز تو چون آب در جوی	به نرمی گفت کای مرد سخنگوی
بدان حضرت رسان از من پیامی	اگر وقتی کنی بر شه سلامی
کجا آن صحبت شیرین تر از شهد	که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد
خریدار بتی دیگر نگردی	مرا ظن بود کز من برنگردی
که در دل جای کردی دشمنم را	کنون در خود خطا کردی ظنم را
ز آه تلخ شیرین یاد بادت	ازین بیداد دل در داد بادت
چو دوران سازگاری را نشانی	چو بخت خفته یاری را نشانی
خط از ادیم ده گر کنیزم	بدین خواری مجویم گر عزیزم
به چشم زیر دستانم چه بینی	ترا من همسرم در هم نشینی
وگرنه بر درت بالا نهم پای	چنین در پایه زیرم مکن جای
دوانم بر در خویشت خروشان	به پلپل دانه های اشک جوشان
نباید بود ازینسان خویشتن دار	نداری جز مراد خویشتن کار
مراد دیگران کی پیش داری	چو تو دل بر مراد خویش داری
کمان در کار ده ده می شکستی	مرا تا خار در ره می شکستی

<p> چو شیرین شد رطب خار است بر شاخ چو بر بگرفت باغ از در بروم به دودت کور می‌کردم شب و روز چو نام‌آور شدی نامم شکستی به معزولان ازین به باز بینند چو عامل گشتی از من چشم بستنی وصال را به یاری چند خوانم چو در کاری نباشد با منت کار سپر بر آب رعنائی فکندی به آسیب فراقم باز دادی مکش کین رشته سر دارد به جائی ترا آن بس که راندی نیزه بر روم ز رومی کار ارمن دور کن دست مکن تاراج تخت و تاج ارمن وز آتش ترسم آنگه دود خیزد یکی از بهر غم خوردن نگهدار کشی در دام و دامن دور داری نمک بر جان مهجوران میفشان ز بنگاه غریبان روی بر تاب خدای خویشان را می‌پرستم </p>	<p> بخار تلخ شیرین بود گستاخ به باغ افکندت پالود خونم نگشتم ز آتشت گرم ای دل‌افروز جفا زین بیش؟ که اندامم شکستی عمل‌داران چو خود را ساز بینند به معزولی به چشمم در نشستی به آب دیده کشتی چند رانم چو بی‌پار آمدی من بودمت یار چو کارم را به رسوائی فکندی برات کشتتم را ساز دادی نماند از جان من جز رشته تائی مزن شمشیر بر شیرین مظلوم چو نقش کارگاه رومیت هست ز باغ روم گل داری به خرمن مکن کز گرمی آتش زود خیزد هزار از بهر می خوردن بود یار مرا در کار خود رنجور داری خسک بر دامن دوران میفشان ترا در بزم شاهان خوش برد خواب رها کن تا در این محنت که هستم </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیگر باره به صحرا کرده پرواز	به دام آورده گیر این مرغ را باز
ز کارت بی‌دلان را دل بماند	مشو راهی که خر در گل بماند
رها کن خانه‌ای از بهر آتش	مزن آتش در این جان ستمکش
دریغا عشق خواهد سوخت خرمن	در این آتش که عشق افروخت بر من
شکستم در بن هر موی خاری	غمت بر هر رگم پیچید ماری
نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست	نه شب خبسم نه روز آسایشم هست
به منزل چون رسم پائی چنین لنگ	صبوری چون کنم عمری چنین تنگ
بود دریا نمی دوزخ شراری	ز اشک و آه من در هر شماری
مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی	در این دریا کم آتش گشت کشتی
چرا می‌جویم آب زندگانی	وگر نه بر در دوزخ نهانی
که بودم با تو یار امسال بی تو	مرا چون بد نباشد حال بی تو؟
مرا آبی است آب از سر گذشته	ترا خاکی است خاک از در گذشته
وصالت را به یاری چند خوانم	بر آب دیده کشتی چند رانم
چنین خام از تمناهای خام است	همه کارم که بی تو ناتمام است
امید از زندگانی برنگیرد	نه بینی هر که میرد تا نمیرد
حساب عشق ازین دفتر برون است	خرد ما را به دانش رهنمون است
که در میدان عشق آشفته کار است	بر این ابلق کسی چابک سوار است
چو شد پرداخته دیوانگان راست	مفرح ساختن فرزندگان راست
بنای عاشقی بر بی‌قراری است	به عشق اندر صبوری خام کاری است
نباشد عاشق آنکس کو صبور است	صبوری از طریق عشق دور است

بدینسان گر چه شیرین است رنجور
ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
چو بر شاپور خواند این داستان را
سبک بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر ما رای تو بیش است
همه گفتار تو بر جای خویش است
وزان پس گر دلش اندیشه سفتی
سخن با او نسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن
چو زر سنجیدان آنکه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

بت سنگین دل سیمین بنا گوش	پری پیکر نگار پرنیان پوش
نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر	در آن وادی که جائی بود دلگیر
غذاش از مادیان و میش بودی	گوش صدگونه حلوا پیش بودی
ز شیر آوردن او را در دسر بود	از او تا چارپایان دورتر بود
همه خر زهره بد چون زهره مار	که پیرامون آن وادی به خروار
چراگاه گله جای دگر داشت	ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت
چه فن سازد در آن تدبیر می کرد	دل شیرین حساب شیر می کرد
پرستاران او را داشت رنجور	که شیر آوردن از جائی چنان دور
نهاد از ماه زرین حلقه در گوش	چو شب زلف سیاه افکند بر دوش
چو مار حلقه می پیچید تا روز	در آن حقه که بود آن ماه دلسوز
فرو کرده ز هر نوعی سخنها	نشسته پیش او شاپور تنها
دل فرزانه شاپور آگهی داشت	از این اندیشه کان سرو سهی داشت
نیوشنده چو برگ لاله بشکفت	چو گلرخ بیش او آن قصه بر گفت
ستودش چون عطارد مشتری را	نمازش برد چون هندو پری را
جوانی نام او فرزانه فرهاد	که هست اینجا مهندس مردی استاد
مجسطی دان و اقلیدس گشائی	به وقت هندسه عبرت نمائی
زمین را مرغ بر ماهی نگارد	به تیشه چون سر صنعت بخارد
به آهن نقش چین بر سنگ بندد	به صنعت سرخ گل را رنگ بندد
به تیشه سنگ خارا را کند موم	به پیشه دست بوسندش همه روم
بدین چشمه گل از خارت بر آید	به استادی چنین کارت بر آید

نخست استاد باید آنگهی کار	بود هر کار بی‌استاد دشوار
ولیک از موم و گل نز آهن و زر	شود مرد از حساب انگشتی گر
به دست آوردنش بر دست گیرم	گرم فرماندهی فرمان پذیرم
دو شاگرد از یکی استاد بودیم	که ما هر دو به چین همزاد بودیم
قلم بر من فکند او تیشه برداشت	چو هر مایه که بود از پیشه برداشت
غم شیر از دل شیرین بدر برد	چو شاپور این حکایت را بسر برد
شب صد چشم هر صد چشم بر بست	چو روز آینه خورشید در بست
بدست آورد فرهاد گزین را	تجسس کرد شاپور آن زمین را
به رسم خواجگان کرسی نهادش	به شادروان شیرین برد شادش
کز او آمد خلایق را شکوهی	در آمد کوهکن مانند کوهی
به مقدار دو پیلش زورمندی	چو یک پیل از ستبری و بلندی
به واجب جایگاهی ساختندش	رقیبان حرم به نواختندش
میان در بسته و بازو گشاده	برون پرده فرهاد ایستاده
چه بازی آردش زان پرده بیرون	در اندیشه که لعبت باز گردون
پس آن پرده لعبت بازی کرد	جهان ناگه شیخون سازی کرد
در آمد شکر شیرین به آواز	به شیرین خنده‌های شکرین ساز
وزو یاقوت و شکر قوت برداشت	دو قفل شکر از یاقوت برداشت
رطب را گوشمال خار می‌داد	رطب‌هائی که نخلش بار می‌داد
شکر خواند انگبین را چاشنی گیر	به نوش‌آباد آن خرمان در شیر
شکر دامن به خوزستان برافشانند	ز بس کز دامن لب شکر افشانند

شنیدم نام او شیرین از آن بود
 ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی
 طبرزد را چو لب پرنوش کردی
 در آن مجلس که او لب برگشادی
 کسی را کان سخن در گوش رفتی
 چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش
 برآورد از جگر آهی شغب ناک
 به روی خاک می‌غلتید بسیار
 چو شیرین دیدگان آرام رفته
 هم از راه سخن شد چاره سازش
 پس آنگه گفت کی داننده استاد
 مراد من چنان است ای هنرمند
 به چابک دستی و استاد کاری
 گله دور است و ما محتاج شیریم
 ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ
 که چوپانانم آنجا شیر دوشند
 ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
 سخن‌ها را شنیدن می‌توانست
 زبانش کرد پاسخ را فرامشت
 حکایت باز جست از زیر دستان
 که در گفتن عجب شیرین زبان بود
 بر آوازش بختی مرغ و ماهی
 ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی
 نبود تن که حالی جان ندادی
 گر افلاطون بدی از هوش رفتی
 ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
 چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
 وز آن سر کوفتن پیچید چون مار
 دلی دارد چو مرغ از دام رفته
 بدان دانه به دام آورد بازش
 چنان خواهم که گردانی مرا شاد
 که بگشائی دل غمگینم از بند
 کنی در کار این قصر استواری
 طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
 ببايد کند جوئی محکم از سنگ
 پرستار انم این جا شیر نوشند
 شده هوش از سر فرهاد مسکین
 ولیکن فهم کردن می‌ندانست
 نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
 که مستم کور دل باشند مستان

ز من کامی که می‌جوید بگوئید	ندانم کوچه می‌گوید بگوئید
سخن‌هایی که رفت از سر گرفتند	رقیبان آن حکایت بر گرفتند
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد	چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
که کار نازنینان نازکی داشت	در آن خدمت به غایت چابکی داشت
گرفت از مهربانی پیشه در دست	از آنجا رفت بیرون تیشه در دست
که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم	چنان از هم درید اندام آن بوم
چو بید از سنگ مجرا می‌تراشید	به تیشه روی خارا می‌خراشید
دو هم سنگش جواهر مزد بودی	به هر تیشه که بر سنگ از مودی
چو دریا کرد جوئی آشکارا	به یک ماه از میان سنگ خارا
دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ	ز جای گوسفندان تا در کاخ
که حوض کوثرش زد بوسه بر دست	چو کار آمد به آخر حوضه‌ای بست
که در درزش نمی‌گنجید موئی	چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
روان شد آب گفنی زاب دستش	در آن حوضه که کرد او سنگ بستش
که بنا را نیاید تیشه در کار	بنا چندان تواند بود دشوار
زبون باشد به دست آدمیزاد	اگر صد کوه باید کند پولاد
به جز مردن کران بیچاره ماند	چه چاره کان بنی‌آدم نداند

* * *

به ماهی حوضه بست و جوی بگشاد	خبر بردند شیرین را که فرهاد
به حوض آید به پای خویشتن شیر	چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
بگرد جوی شیر و حوض برگشت	بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
نکرد است آدمی هست آفریده	چنان پنداشت کان حوض گزیده

بہشت و جوی شیر و حوضہ و حور	بلی باشد ز کار آدمی دور
کہ رحمت بر چنان کس کاین چنین کرد	بسی بر دست فرہاد آفرین کرد
ز نزدیکان خود برتر نشانندش	چو زحمت دور شد نزدیک خوانندش
کہ ما خود مزد شاگردان ندرایم	کہ استادیت را حق چون گذاریم
کہ عقد گوش گوہر بند بودش	ز گوہر شب چراغی چند بودش
وزو ہر دانہ شہری راخراجی	ز نغزی ہر دری مانند تاجی
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش	گشاد از گوش با صد عذر چون نوش
ز حق خدمتت سر بر نتابیم	چو وقت آید کزین بہ دست یابیم
ز دستش بستد و در پایش افشانند	بر آن گنجینہ فرہاد آفرین خوانند
چو دریا اشک صحرا ریز برداشت	وز آنجا راہ صحرا تیز برداشت
بہ صد مردی ز مردم دور می شد	ز بیم آنکہ کار از نور می شد

زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد
به سختی می‌گذشتش روزگاری
نه صبر آنکه دارد برک دوری
فرو رفته دلش را پای در گل
زبان از کار و کار از آب رفته
چو دیو از زحمت مردم گریزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری
سهی سروش چو شاخ گل خمیده
ز گریه بلبله وز ناله بلبل
غمش را در جهان غمخواره‌ای نه
دو تازان شد که از ره خار می‌کند
نه از خارش غم دامن دریدن
ز دوری گشته سودائی به یکبار
ز خون هر ساعت افشاندی نثاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی
چو طفلی تشنه کابش باید از جام
ز گرمی برده عشق آرام او را
رسیده آتش دل در دماغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ
بلا و رنج را آماج گشته

برآورد از وجودش عشق فریاد
نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
نه برک آنکه سازد با صبوری
ز دست دل نهاده دست بر دل
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
فتان خیزان‌تر از بیمار خیزان
وزو در کوه و دشت افتاده زاری
چو گل صد جای پیراهن دریده
گره بر دل زده چون غنچه دل
ز یارش هیچگونه چاره‌ای نه
چو خار از پای خود مسمار می‌کند
نه از تیغش هراس سر بریدن
شده دور از شکیبائی به یکبار
پدید آوردی از رخ لاله زاری
فلک‌ها را طبق در هم شکستی
نداند آب را و دایه را نام
به جوش آورده هفت اندام او را
ز گرمی سوخته همچون چراغش
روانش برهلاک خویش گستاخ
بلا ز اندازه رنج از حد گذشته

چنان از عشق شیرین تلخ بگریست	که شد آواز گریش بیست در بیست
دلش رفته قرار و بخت مرده	پی دل می‌دوید آن رخت برده
چنان در می‌رمید از دوست و دشمن	که جادواز سپندو دیو از آهن
غمش دامن گرفته و او به غم شاد	چو گنجی کز خرابی گردد آباد
ز غم ترسان به هشیاری و مستی	چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
دلش نالان و چشمش زار و گریان	جگر از آش غم گشته بریان
علاج درد بی‌درمان ندانست	غم خود را سر و سامان ندانست
فرو مانده چنین تنها و رنجور	ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرینش در آغوش	شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جامی فرستد	نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی	بجای سرمه در چشمش کشیدی
و گر در راه او دیدی گیائی	به بوسیدی و بر خواندی ثنائی
به صد تلخی رخ از مردم نهفتی	سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دل‌داه مست	که سوزد هر که را چون او دلی هست
کسی کش آتشی در دل فروزد	جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاک	زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی	به جای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان	گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر	برو گرد آمده یک دشت نخچیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای	یکی دامنش بوسیدی یکی پای

گهی در موکب گوران دویدی	گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی دنبال شیران شانه کردی	گهی اشک گوزنان دانه کردی
گوز نانش به شب همراز بودند	به روزش آهوان دمساز بودند
نخوردی و نیاشامیدی از درد	نمدی روز و شب چون چرخ ناورد
اگر ره یافتی یک ماه رفتی	بدان هنجار کاول راه رفتی
ندیدی تا نکردی روی او ریش	اگر بودیش صد دیوار در پیش
ز مدهوشی مژه بر هم نبستی	و گر تیری به چشمش در نشستی
ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه	و گر پیش آمدی چاهیش در راه
بلا همراه در بالا و در زیر	دل از جان بر گفته وز جهان سیر
دلی و صد هزاران حسرت و سوز	شبی و صد دریغ و ناله تا روز
نفیرش سنگ را سوراخ کردی	ره ار در کوی و گر در کاخ کردی
به صد قهر آن نشاط از دل رها کرد	نشاطی کز غم یارش جدا کرد
دو اسبه پیش آن غم باز می‌شد	غمی کان با دلش دمساز می‌شد
سهیل خویش را در دیده می‌جست	ادیم رخ به خون دیده می‌شست
که در بر دوستان بستن نشایست	نخفت ار چند خوابش بیبایست
که رخت دیگری در خانه بودش	دل از رخت خودی بیگانه بودش
که نقش دیگری بر خویشتن بست	از آن بدنقش او شوریده پیوست
مگر کز خویشتن بیرون نهد گام	نیاسود از دویدن صبح تا شام
مگر با دوست در یک تن نشیند	ز تن می‌خواست تا دوری گزیند
به میدان شد ملک در خانه کس نیست	نبود آگه که مرغش در قفس نیست

چنان با اختیار یار در ساخت
اگر در نور و گر در نار دیدی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش
کسی در عشق فال بد نگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب
به هر هفته شدی مهمان آن حور
دگر ره راه صحرا برگرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش
به شب زان حوض پایه هیچ نگذشت
در آفاق این سخن شد داستانی

که از خود یار خود را باز شناخت
نشان هجر و وصل یار دیدی
به نیک اختر زدی فال دل خویش
و گر گیرد برای خود نگیرد
کند بر کام خویش آن نقش منسوب
به دیداری قناعت کردی از دور
غم آن دلستان از سر گرفتی
وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
برون زان حوض ناوردی نبودش
همه شب گرد پای حوض می‌گشت
فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه	فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد	که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفته است	کز آن سودا ره صحرا گرفته است
ز سودای جمال آن دل افروز	برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید به شیرین دردمند است	بدین آوازه آوازش بلند است
هراسی نر جوان دارد نه از پیر	نه از شمشیر می ترسد نه از تیر
دلش زان ماه بی پیوند بینم	به آوازش ازو خرسند بینم
ز بس کارد به یاد آن سیم تن را	فرامش کرده خواهد خویشتن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی	شود راضی چو بنیوشد پیامی
ملک چون کرد گوش این داستان را	هوس در دل فزود آن دلستان را
دو هم میدان بهم بهتر گرانید	دو بلبل بر گلی خوشتر سرانید
چو نقدی را دو کس باشد خریدار	بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو به نوعی شادمان شد	که با او بی دلی هم داستان شد
به دیگر نوع غیرت برد بریار	که صاحب غیرتش افزود در کار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش	به حکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی	فرود آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار	که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در تندرستی تندرست است	که در سستی همه تدبیر سست است
طبیب ار چند گیرد نبض پیوست	به بیماری به دیگر کس دهد دست

رای زدن خسرو در کار فرهاد

نشست و زد درین معنی دمی چند	ز نزدیکان خود با محرمی چند
بدین مهره چگونه حقه بازیم	که با این مرد سودائی چه سازیم
و گر خورش بریزم بی گناهست	گرش مانم بدو کارم تباهست
مگر عیدی کنم بی‌روستائی	بسی کوشیدم اندر پادشائی
که کرد آشفته‌ای را یار خسرو	کند بر من کنون عید آن مه نو
که ای دولت به دیدار تو فرخ	خرمندان چنین دادند پاسخ
به خاک پای تو سوگند شاهان	کمین مولادی تو صاحب کلاهان
سعادت یار و دولت کار سازت	جهان اندازه عمر درازت
نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم	گر این آشفته را تدبیر سازیم
مفرح خود به زر گردد میسر	که سودا را مفرح زر بود زر
زرافشائی بر او کردن چو خورشید	نخستش خواند باید با صد امید
بدین شیرینی از شیرین بر آید	به زر نزدلستان کز دین بر آید
بس آهن کو به زر بی‌زور گردد	بسا بینا که از زر کور گردد
به سنگی بایش مشغول کردن	گرش نتوان به زر معزول کردن
گذارد عمر در پیکار آن سنگ	که تا آن روز کاید روز او تنگ

* * *

طلب فرمود کردن کوهکن را	چو شه بشنید قول انجمن را
فتاده از پشش خلقی به انبوه	در آوردنش از در چون یکی کوه
رهی بی‌خویش اندر بر گرفته	نشان محنت اندر سر گرفته
بر او بگریسته دوران به زاری	ز رویش گشته پیدا بی‌قراری
چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت	نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت

غم شیرین چنان از خود ربودش
ملک فرمود تا بنواختندش
ز پای آن پیل بالا را نشانند
چو گوهر در دل پاکش یکی بود
به هر نکته که خسرو ساز می‌داد

که پروای خود و خسرو نبودش
بهر گامی نثاری ساختندش
به پایش پیل بالا زر فشاندند
ز گوهرها زر و خاکش یکی بود
ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
جوابش هم به نکته باز می‌داد

مناظره خسرو با فرهاد

بگفت از دار ملک آشنائی	نخستین بار گفتش کز کجائی
بگفت انده خرنده و جان فروشند	بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند
بگفت از عشقبازان این عجب نیست	بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از دل تو می‌گوئی من از جان	بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟
بگفت از جان شیرینم فرونست	بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب	بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفت آنکه که باشم خفته در خاک	بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت اندازم این سر زیر پایش	بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش	بگفتا گر کند چشم تو را ریش
بگفت آهن خورد و خود بود سنگ	بگفتا گر کسپش آرد فرا چنگ
بگفت از دور شاید دید در ماه	بگفتا گر نیابی سوی او راه
بگفت آشفته از مه دور بهتر	بگفتا دوری از مه نیست در خور
بگفت این از خدا خواهم به زاری	بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت از گردن این وام افکنم زود	بگفتا گر به سر یابیش خوشنود
بگفت از دوستان ناید چنین کار	بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت آسودگی بر من حرام است	بگفت آسوده شو که این کار خامست
بگفت از جان صبوری چون توان کرد	بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت این دل تواند کرد دل نیست	بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت از عاشقی خوشتر چکار است	بگفت از عشق کارت سخت زار است
بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست	بگفتا جان مده بس دل که با اوست

بگفتا در غمش می ترسی از کس
 بگفتا هیچ هم خوابیت باید
 بگفتا چونی از عشق جمالش
 بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
 بگفت او آن من شد زو مکن یاد
 بگفت ار من کنم در وی نگاهی
 چو عاجز گشت خسرو در جوابش
 به یاران گفت کز خاکی و آبی
 به زر دیدم که با او بر نیام
 گشاد آنکه زبان چون تیغ پولاد
 که ما را هست کوهی بر گذرگاه
 میان کوه راهی کند باید
 بدین تدبیر کس را دسترس نیست
 به حق حرمت شیرین دلبند
 که با من سر بدین حاجت در آری
 جوابش داد مرد آهنین چنگ
 به شرط آنکه خدمت کرده باشم
 دل خسرو رضای من بجوید
 چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
 دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
 بگفت از محنت هجران او بس
 بگفت ار من نباشم نیز شاید
 بگفت آن کس نداند جز خیالش
 بگفتا چون زیم بی جان شیرین
 بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
 بگفت آفاق را سوزم به آهی
 نیامد بیش پرسیدن صوابش
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
 فکند الماس را بر سنگ بنیاد
 که مشکل می توان کردن بدو راه
 چنانک آمد شد ما را بشاید
 که کار تست و کار هیچ کس نیست
 کز این بهتر ندانم خورد سوگند
 چو حاجتمندم این حاجت بر آری
 که بردارم ز راه خسرو این سنگ
 چنین شرطی به جای آورده باشم
 به ترک شکر شیرین بگوید
 که حلقش خواست آزدن به پولاد
 که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست

و گر برد کجا شاید کشیدن	اگر خاکست چون شاید بریدن
و گر زین شرط برگردم نه مردم	به گرمی گفت کاری شرط کردم
برون شو دست برد خویش بنمای	میان دربند و زور دست بگشای
نشان کوه جست از شاه عادل	چو بشنید این سخن فرهاد بی دل
که خواند هر کس اکنون بی ستونش	به کوهی کرد خسرو رهنمونش
به سختی روی آن سنگ آشکارا	به حکم آنکه سنگی بود خارا
روان شد کوهکن چون کوه آتش	ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش
کمر دربست و زخم تیشه بگشاد	بر آن کوه کمرکش رفت چون باد
بر او تمثال‌های نغز بنگاشت	نخست آرم آن کرسی نگهداشت
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ	به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
گزارش کرد شکل شاه و شب‌دیز	پس آنکه از سنان تیشه تیز
جوانمردی چه کرد از مهربانی	بر آن صورت شنیدی کز جوانی
چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد	وزان دنبه که آمد پیه پرورد
به دنبه شیر مردی زان تله رست	اگرچه دنبه بر گرگان تله بست
تو بر دنبه چرا پیه می‌گذاری	چو پیه از دنبه زانسان دید بازی
به خوردن دنبه‌ای دلگیر دارد	مکن کین میش دندان پیر دارد
ز پس رفتن چرا باید ذنب وار	چو برنج طالع‌ت نمد ذنب دار

کوه کندن فرهاد و زاری او

ز صورت کاری دیوار آن سنگ	چو شد پرداخته فرهاد را چنگ
بریدی کوه بر یاد دلارام	نیاسودی ز وقت صبح تا شام
همی برید سنگی بی‌ترازو	به کوه انداختن بگشاد بازو
یکی برج از حصارش پاره کردی	به هر خارش که با آن خاره کردی
کز آن امد خلاق را شکوهی	به هر زخمی ز پای افکند کوهی
ز حال خویشتن با کوه می‌گفت	به الماس مژه یاقوت می‌سفت
جوانمردی کن و شو پارمپاره	که ای کوه ار چه داری سنگ خاره
به پیش زخم سنگینم سبک باش	ز بهر من تو لختی روی بخراش
که تا آندم که باشد بر تنم جان	وگر نه من به حق جان جانان
کنم جان بر سر پیکار با تو	نیاساید تنم ز آزار با تو
رسیدی آفتابش بر سر کوه	شبا هنگام کز صحرای اندوه
علم برخاستی سلطان نشستی	سیاهی بر سپیدی نقش بستی
در آن سنگ از گهر جستی نشانی	شدی نزدیک آن صورت زمانی
بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس	زدی بر پای آن صورت بسی بوس
دوا بخش درون دردمندان	که ای محراب چشم نقش بندان
به تو گمره شده مسکین دل من	بت سیمین تن سنگین دل من
من از سنگی چو گوهر دل شکسته	تو در سنگی چو گوهر پای بسته
پس از گریه نمودی عنبر بسیار	زمانی پیش او بگریستی زار
به پشت اندر گرفته بار اندوه	وزان جا بر شدی بر پشته کوه
به زاری گفתי ای سرو گلندام	نظر کردی سوی قصر دلارام

ز کار افتاده را کاری در آموز	جگر پالوده‌ای را دل برافروز
امید ناامیدی را وفا کن	مراد بی مرادی را روا کن
که یاری بهتر از من یاد داری	تو خود دانم که از من یاد ناری
جهان سوزم به فریاد جهان‌سوز	منم یاری که بر یادت شب و روز
غریبی چون منت کی یاد باشد	تو را تا دل به خسرو شاد باشد
شکر ریزان به یاد روی خسرو	نشسته شاد شیرین چون گل نو
ز بهر جهان شیرین جان شیرین	فدا کرده چنین فرهاد مسکین
پس از حجبی و عمری در ضمیرم	اگر چه ناری ای بدر منیرم
بدین روزم که می‌بینی بدین روز	من از عشق تو ای شمع شب افروز
وجودی دارم از سنگ آفریده	در این دهلیزه تنگ آفریده
که این بدبختی اندر من گرفتست	مرا هم بخت بد دامن گرفتست
وفا از سنگ و آهن چند جویم	اگر نه ز آهن و سنگ است رویم
غریبی را مکش چون مار در سنگ	مکن زین بیش خواری بر دل تنگ
که داری بر یکی پهلوی دو قصاب	ترا پهلوی فر به نیست نایاب
ز ننگ لاغری ناکشته مانده	منم تنها چنین بر پشته مانده
که پروانه ندارد طاقت نور	ز عشقت سوزم و می‌سازم از دور
که باشد کار نزدیکان خطرناک	از آن نزدیک تو می‌ناید این خاک
که جز کشتن منه بر سر سپاسم	به حق آنکه یاری حق شناسم
که مردن به مرا زین زندگانی	مگر کز بند غم بازم رهانی
به بخت من کس از مادر مزایاد	به روز من ستاره بر میا یاد

که از تو دور بادا هر چه جوئی	مرا مادر دعا کرد است گوئی
چرا برد تو را ناخن مرا دست	اگر در تیغ دوران زحمتی هست
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون	و گر بی‌میل شد پستان گردون
که چون از جوی من شیری خوری شاد	بدان شیری که اول مادرت داد
که دارد تشنه را شیر و شکر سود	کنی یادم به شیر شکرآلود
که در عشق تو چون طفلی به شیرم	به شیری چون شبانان دست گیرم
فراموشم مکن چون شیرخواران	به یاد آرم چو شیر خوشگواران
دهان شیرین همی دارم به نامت	گرم شیرینی ندهی ز جامت
مرا بی‌یار و بی غمخوار مگذار	چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار
به روز روشن آر این تیره شب را	زبان‌تر کن بخوان این خشک لب را
توانگر وار جان را می‌کشم پیش	به دانگی گر چه هستم با تو درویش
که بی‌سرمایه سوداندیش باشد	ز دولت‌مندی درویش باشد
ز گیتی چاره کارش تو باشی	مسوز آن دل که دلدارش تو باشی
غریبان را فرو مگذار در راه	چو در خوبی غریب افتادی ای ماه
بترس از محنت روز غریبی	تو که امروز از غریبی بی نصیبی
امید اندر جوانی بسته بودم	طمع در زندگانی بسته بودم
بلا را خانه جاوید گشتم	از آن هر دو کنون نومید گشتم
ترا تا وقت سختی هم طریق است	دریغا هر چه در عالم رفیق است
تو گوئی دست و ایشان پای گیرند	که سختی تن آسانی پذیرند
غریبم آخر ای من خاک شهرت	مخور خونم که خون خوردم ز بهرت

چه بد کردم که با من کینه‌جویی	بد افتد گر بدی کردم نگوئی
خیالت را پرستش‌ها نمودم	و گر جرمی جز این دارم جهودم
مکن با یار یکدل بی‌وفائی	که کس با کس نکرد این ناخدائی
اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد	سری چون بید درجنبان به این باد
و گر خاکم تو ای گنج خطرناک	زیارت خانه‌ای بر ساز ازین خاک
اگر نگذاری ای شمع طرازم	که پیهی در چراغت می‌گذارم
چنانم کش که دور از آستانت	رمیمی باشم از دست استخوانت
منم دراجه مرغان شب خیز	همه شب مونس مرغ شب‌آویز
شبی خواهم که بینی زاریم را	سحرخیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری دل نه از سنگ	ببخشائی بر این مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نونو از تو	به یک جو بر تو ای من جو جو از تو
من افتاده چنین چون گاو رنجور	تو می‌بینی خرک می‌رانی از دور
کرم زین بیش کن با مرده خویش	مکن بیداد بر دل برده خویش
حقیقت دان مجازی نیست این کار	بکار آیم که بازی نیست این کار
من اندر دست تو چون کاه پستم	وگر نه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در زور دست از کوه بیشم	چه باشد لشگری چون کوه بیشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز	نه شیدبیزم جوی سنجد نه پرویز
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد	همه در حرف پنجم ای پریراد
چرا چون نام هر یک پنج حرفست	به بردن پنجه خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب‌تر از خویش	که در مغلوب و غالب نام من بیش

وز اقبال مخالف می‌هراسم	ولیک ادبار خود را می‌شناسم
که مقبل تر کسی بدخواه دارم	هر ادباری عجب در راه دارم
که او را مقبلی بدخواه باشد	مبادا کس و گر چه شاه باشد
گرو بر خصم ماند بر من اندوه	از آن ترسم که در پیکار این کوه
طلب کار هلاک جان من بود	مرا آنکس که این پیکار فرمود
که جان در غصه دارم در جان	در این سختی مرا شد مردن آسان
که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل	مرا در عاشقی کاری است مشکل
بکار آیم که بازی نیست این کار	حقیقت دان مجازی نیست این کار
بدین سختی نه کاهن را خجل کرد	توان خود را به سختی سنگدل کرد
دلم بر خویشتن زین درد سوزد	مرا عشقت چو موم زرد سوزد
که در پایت کشم خروار خروار	مرا گر نقره و زر نیست دربار
گهی زر کوبی و گه نقره کاری	رخ زردم کند در اشگباری
نه در بیداری آسوده‌ام نه در خواب	ز سودای تو ای شمع جهان‌تاب
و گر در خوابم افزون باشم درد	اگر بیدارم انده بایدم خورد
پناهی به ز تو خود را نه بینم	چو در بیداری و خواب اینچنینم
نه دیوم کاخر از مردم گریزم	بیا کز مردمی جان بر تو ریزم
که او از سنگ مردم می‌تراشد	کسی در بند مردم چون نباشد
که در پیش است در پیشانیم نیست	تراشم سنگ و این پنهانیم نیست
که چون آینه پیشانیش سخت است	کسی را روبرو از خلق بخت است
که دارد چون بنفشه شرمناکی	بر آن کس چون ببخشد نشو خاکی

ز بی‌شرمی کسی کو شوخ دیده‌است
 جهان را نیست کردی پس‌تر از من
 نه چندان دوستی دارم دلاویز
 نه چندانم کسی در خیل پیداست
 منم تنها در این اندوه و جانی
 اگر صد سال در چاهی نشینم
 و گر گردم به کوه و دشت صد سال
 چه سگ جانم که با این دردناکی
 سگان را در جهان جای و مرا نه
 پلنگان را به کوهستان پناهست
 من بی‌سنگ خاکی مانده دلتنگ
 چو بر خاکم نبود از غم جدائی
 مبادا کس بدین بی‌خانمانی
 به تو باد هلاکم می‌دواند
 چو تو هستی نگویم کیستم من
 نشاید گفت من هستم تو هستی
 به رفتن باز می‌کوشم چه سوداست
 درین منزل که پای از پویه فرسود
 به رفتن مرکبم بس تیزگام است
 چو از غم نیستم یک لحظه آزاد

چو نرگس با کلاه زر کشیده‌است
 نه بینی هیچکس بی‌کس‌تر از من
 که گر روزی بیفتم گویدم خیز
 که گر میرم کند بالین من راست
 فداکرده سری بر آستانی
 کسی جز آه خود بالا نه بینم
 به جز سایه کسم ناید به دنبال
 چو سگ‌داران دوم خونی و خاکی
 گیا را بر زمین پای و مرا نه
 نهنگان را به دریا جایگاهست
 نه در خاکم در آسایش نه در سنگ
 شوم در خاک تا یابم رهائی
 بدین تلخی چه باید زندگانی
 خطا گفتم که خاکم می‌دواند
 ده آن تست در ده چیستم من
 که آنکه لازم آید خودپرستی
 نیابم ره که پیشاهنگ دود است
 رسیدن دیر می‌بینم شدن زود
 ندانم جام آرامم کدام است
 نخواهم هیچ کس را در جهان شاد

در آن دریا که در عقل سفتند
نخواهد هیچ کس را تندرستی
که بر مونی هزاران درد باشد
غم دل بین که سوزد چون چراغ
به خاکستر توان آتش نهان کرد
نشاط از دست و زور از پای رفته
به دامن در کشم چون نقش دیوار
شوم در نقش دیوار آورم روی
بیندم تا نه بینم نقش کس را
از این صورت پرستیدن مرا بس
دل مسکین بر آن صورت فشاندی
سپاه روز رایت بر کشیدی
به زخم کوه کردی تیشه را تیز
به روزش سنگ سفتن کار بودی
دماغش سنگ با گوهر بر آمیخت
حدیث کوه کنند گشت مشهور
به ماندندی در او انگشت خایان
در آن سرگشته سرگردان شدند

دلا دانی که دانایان چه گفتند
کسی کو را بود در طبع سستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد
بدین بی روغنی مغز دماغ
ز من خاکستری مانده درین درد
منم خاکی چو باد از جای رفته
اگر پائی بدست آرم دگر بار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی
به صد دیوار سنگین پیش و پس را
نبندم دل دگر در صورت کس
چو زین صورت حدیثی چند راندی
چو شب روی از ولایت در کشیدی
دگر بار آن قیامت روز شبخیز
به شب تا روزگوهر بار بودی
ز بس سنگ وز بس گوهر که می ریخت
به گرد عالم از فرهاد رنجور
ز هر بقعه شدند سنگ سایان
ز سنگ و آهنش حیران شدند

رفتن شیرین به کوه بیستون و سقط شدن اسب وی

مبارک روزی از خوش روزگاران
سخن می‌رفتشان در هر نوردی
یکی عیش گذشته یاد می‌کرد
یکی افسانه آینده می‌خواند
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار
به خنده گفت با یاران دل‌افروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد
مگر زان سنگ و آهن روزگاری
بفرمود اسب را زین بر نهادن
نبود آن روز گلگون در وثاقش
برون آمد چه گویم چون بهاری
روان شد نرگسان پر خواب گشته
بدان نازک تنی و آبداری
چنان چابک نشین بود آن دلارام
ز نعلش بر صبا مسمار می‌زد
چو آمد با نثار مشک و نسرين
ز عکس روی آن خورشید رخشان
چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
به یاد لعل او فرهاد جان کن

نشسته بود شیرین پیش یاران
چنانک آید ز هر گرمی و سردی
بدان تاریخ دل را شاد می‌کرد
که شادی بیشتر خواهیم ازین راند
بگفتند آنچه وا گفتن دراز است
ستون بیستون آمد پدیدار
علم بر بیستون خواهیم زد امروز
چگونه سنگ می‌پرد به پولاد
به دلگرمی فتد بر من شراری
صبا را مهد زرین بر نهادن
بر اسبی دیگر افتاد انفاقش
به زیبایی چو یغمائی نگاری
چو صد خرمن گل سیراب گشته
چو مرغی بود در چابک سواری
که برجستی به زین مقدار ده گام
زمین را چون فلک پرگار می‌زد
بر آن کوه سنگین کوه سیمین
ز لعل آن سنگ‌ها شد چون بدخشان
وز آنجا کوه تن زی کوهکن راند
کننده کوه را چون مرد کان کن

ز یار سنگدل خر سَنگ می خورد
 عیار دستبردش را در آن سنگ
 به شخص کوه پیکر کوه می کند
 درون سنگ از آن می کند مادام
 رخ خارا به خون لعل می شست
 چو از لعل لب شیرین خبر یافت
 به دستش آهن از دل گرمتر گشت
 به دستی سنگ را می کند چون گل
 دلش را عشق آن بت می خراشید
 شکر لب داشت با خود ساغری شیر
 ستد شیر از کف شیرین جوانمرد
 چو شیرین ساقی باشد هم آغوش
 چو عاشق مست گشت از جام باقی
 شد اندامش گران از زر کشیدن
 نه اسب ار کوه زر بودی ندیمش
 چنین گویند که اسب باد رفتار
 چو عاشق دیدگان معشوق چالاک
 به گردن اسب را با شهسوارش
 به قصرش برد از انسان ناز پرورد
 نهادش بر بساط نوبتی گاه

ولیکن عربده با سنگ می کرد
 ترازویی نیامد راست در چنگ
 غمی در پیش چون کوه دماوند
 که از سنگش برون می آمد آن کام
 مگر در سنگ خارا لعل می جست
 به سنگ خاره در گفتی گهر یافت
 به آهن سنگش از گل نرمتر گشت
 به دیگر دست می زد سنگ بر دل
 چو بت بودش چرا بت می تراشید
 به دستش داد کاین بر یاد من گیر
 به شیرینی چه گویم چون شکر خورد
 نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
 ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
 فرو ماند اسبش از گوهر کشیدن
 سقط گشتی به زیر کوه سیمش
 سقط شد زیر آن گنج گهر بار
 فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
 ز جا برداشت و آسان کرد کارش
 که موئی بر تن شیرین نیاززد
 به نوبت گاه خویش آمد دگر راه

همان آهنگری با خاره می‌کرد
همان سنگی به آهن پاره می‌کرد
شده بر کوه کوهی بر دل تنگ
سری بر سنگ می‌زد بر سر سنگ
چو آهو سبزه‌ای بر کوه دیده
ز شورستان به گورستان رمیده

آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و کشتن فرهاد به مکر

جهان سالار خسرو هر زمانی	به چربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود	که هر یک بر سر کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه	ملک را یک به یک کردند آگاه
در آن مدت که شد فرهاد را دید	نه کوه آن قلعه پولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را	که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی	به هر زخمی ز پای افکند کوهی
از آن ساعت نشاطی در گرفته است	ز سنگ آیین سختی بر گفته است
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد	تواند بیستون را بیستون کرد
کلنگی می‌زند چون شیر جنگی	کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بچربد روبه ار چربیش باشد	و گر با گرگ هم چربیش باشد
چو از دینار جورا بیشتر بار	ترازو سر به گرداند ز دینار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه	ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملک بی‌سنگ شد زان سنگ سفتن	که بایستش به ترک لعل گفتن
به پرسش گفت با پیران هشیار	چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند	که گر خواهی که آسان گردد این مجد
فرو کن قاصدی را کز سر راه	بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر یک چندی افتد دستش از کار	درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافر جام گویی	گره پیشانیی دلتنگ رویی
چو قصاب از غضب خونی نشانی	چو نفاط از بروت آتش فشانی
سخن‌های بدش تعلیم کردند	به زر وعده به آهن بیم کردند

فرستادند سوی بی ستونش	شده بر ناحفاظی رهنمونش
چو چشم شوخ او فرهاد را دید	به دستش دشنه پولاد را دید
بسان شیر وحشی جسته از بند	چو پیل مست گشته کوه می‌کند
دلش در کار شیرین گرم گشته	به دستش سنگ و آهن نرم گشته
از آن آتش که در جان و جگر داشت	نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
به یاد روی شیرین بیت می‌گفت	چو آتش تیشه می‌زد کوه می‌سفت
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد	زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چکاری	چرا عمری به غفلت می‌گذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری	کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانت	مرا صد بار شیرین‌تر ز جانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار	دم شیرین ز شیرین دید در کار
بر آورد از سر حسرت یکی باد	که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آن چنان سرو شغیناک	ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشانند بر ماه	به آب دیده شستندش همه راه
هم آخر با غمش دمساز گشتند	سپردندش به خاک و باز گشتند
در و هر لحظه تیغی چند می‌بست	به رویش در دریغی چند می‌بست
چو گفت آن زلف و آن خال ای	زبانش چون نشد لال ای دریغا
دریغا	
کسی را دل دهد کین راز گوید؟	نه بیند و نه بیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد	ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
بر آورد از جگر آهی چنان سرد	که گفתי دور باشی بر جگر خورد

نندیده راحتی در رنج مردم	به زاری گفت کاوخ رنج بردم
برد گرگ از گله قربان درویش	اگر صد گوسفند آید فرا پیش
که هر چیت باز باید داد مستان	چه خوش گفت آن گلابی با گلستان
چرا بر سر نریزم هر زمان خاک	فرو رفته به خاک آن سرو چالاک
چرا بر من نگردهد باغ زندان	ز گلبن ریخته گلبرگ خندان
چرا چون ابر نخروشم به زاری	پریده از چمن کبک بهاری
چرا روزم نگردهد شب بدین روز	فرو مرده چراغ عالم افروز
مهم رفت آفتابم زرد از آنست	چراغم مرد بادم سرد از آنست
به یک تک تا عدم خواهم دویدن	به شیرین در عدم خواهم رسیدن
زمین بر یاد او بوسید و جان داد	صلای درد شیرین در جهان داد
که اندوهی دهد جانی ستاند	زمانه خود جز این کاری نداند
درش در گیرد از هر سو بلانی	چو کار افتاده گردد بینوائی
به جای گل بیارد بر سرش سنگ	به هر شاخ گلی کو در زند چنگ
که در کامش طبرزد زهر گردد	چنان از خوشدلی بی‌بهر گردد
که بر باید گرفتش زین جهان رخت	چنان تنگ آید از شوریدن بخت
جوانی را چنین پا در رکیب است	عنان عمر ازینسان در نشیب است
که بردارد عمارت زین عماری	کسی یابد ز دوران رستگاری
که با چندان چراغش کس نبیند	مسیحاوار در دیری نشیند
به خوشخوئی توان زین دیو رستن	جهان دیو است و وقت دیو بستن
بهشت دیگران کن خوی خود را	مکن دوزخ به خود بر خوی بد را

چو دارد خوی تو مردم سرشستی
 هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
 مخسب ای دیده چندین غافل و مست
 چو بیداران برآور در جهان دست
 که چندان خفت خواهی در دل خاک
 که فرموشت کند دوران افلاک
 بدین پنجاه ساله حقه بازی
 بدین یک مهره گل تا چند نازی
 نه پنجه سال اگر پنجه هزار است
 سرش بر نه که هم ناپایدار است
 نشاید آهنین تر بودن از سنگ
 ببین تاریک چون ریزد به فرسنگ
 زمین نطعیست ریگش چون نریزد
 بسا خونا که شد بر خاک این دشت
 هر آن ذره که آرد تند بادی
 سیاهوشی نرست از زیر این طشت
 فریدونی بود یا کیقبادی
 کفی گل در همه روی زمی نیست
 که بر وی خون چندین آدمی نیست
 که می‌داند که این دیر کهن سال
 چه مدت دارد و چون بودش احوال
 بهر صدسال دوری گیرد از سر
 چو آن دوران شد آرد دور دیگر
 نماند کس که ببند دور او را
 بدان تا در نیابد غور او را
 به روزی چند با دوران دویدن
 چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
 ز جور و عدل در هر دور سازیست
 درو داننده را پوشیده رازی است
 نمی‌خواهی که بینی جور بر جور
 نباید گفت راز دور با دور
 شب و روز ابلقی شد تند زنهار
 بدین ابلق عنان خویش مسپار
 به صد فن گر نمائی ذوفنونی
 نشاید برد ازین ابلق حرونی
 چو گربه خویشتن تا کی پرستی
 بیفکن از بغل گربه که رستی
 فلک چندان که دیگ خاک را پخت
 نرفت از خوی او خامی چو کیمخت

بسی پرمایه را بردست مایه	قمارستان چرخ نیم خایه
به دست باد کن امرش که پیرست	عروس خاک اگر بدر منیرست
طلاق امر خواهد خاک را داد	مگر خسفی که خواهد بودن از باد
تو بر بادی چنین مشعل میفروز	گر آن باد آید و گر ناید امروز
گر افروزی چراغ از هر ده انگشت	در این یک مشت خاک ای خاک در مشت
بر انگشت بریده بر کند خاک	نشد ممکن که این خاک خطرناک
که گاهی رخنه دارد گه درستی	تو بی اندام ازین اندام سستی
اگر در ره نباشد عذر اندام	فرود افتادن آسان باشد از بام
نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب	نه بینی مرد بی اندام در خواب
که ما زین نه ترنج نارسیده	ترنج از دود گوگرد آن ندیده
چو نارنج از زلیخا زخم یابی	چو یوسف زین ترنج ار سر نتابی
ز نارنج و ترنج این خوان ببرداز	سحر گه مست شو سنگی برانداز
مگر کایمن شوی زین مار نه سر	برون افکن بنه زین دار نه در
ز ما پرورده باد خزانی است	نفس کو خواجه تاش زندگانی است
که بر ما یک به یک دمها شمرده است	اگر یک دم زنی بی عشق مرده است
پس آن گاهی به مردن شاد بودن	به باید عشق را فرهاد بودن
ز چوب نارتر کردی همیشه	مهندس دسته پولاد تیشه
به دست اندر بود فرمان پذیرش	ز بهر آنکه باشد دستگیرش
فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب	چو بشنید این سخنهاى جگرتاب
چنین گویند خاکی بود نمناک	سنان در سنگ رفت و دسته در خاک

از آن دسته بر آمد شوشه نار
از آن شوشه کنون گر ناریابی
درختی گشت و بار آورد بسیار
دوای درد هر بیماریابی
نظامی گر ندید آن ناربن را
به دفتر در چنین خواند این سخن را

تعزیت‌نامه خسرو به شیرین به افسوس

که چون در عشق شیرین مرد فرهاد	سراینده چنین افکند بنیاد
که مرغی نازنین گم شد ز باغش	دل شیرین به درد آمد ز داغش
بسی بگریست چون ابر بهاری	بر آن آزاد سرو جویباری
به خاکش داد و آمد باد در دست	به رسم مهترانش حله بر بست
وز آن گنبد زیارتخانه‌ای ساخت	ز خاکش گنبدی عالی برافراخت
که از ره زحمت آن خار برخاست	خبر دادند خسرو را چپ و راست
وز آن آزار گشت آزرده خویش	پشیمان گشت شاه از کرده خویش
که باد افراه را چون دارد او پای	در اندیشید و بود اندیشه را جای
به دو روزی همان بد باز گردد	کسی کو با کسی بدساز گردد
وزین اندیشه هم روزی قفا خورد	در این غم روز و شب اندیشه می‌کرد
که بر کاغذ جواهر داند افشاند	دبیر خاص را نزدیک خود خواند
به شیرین نامه شیرین نوشتن	گلشن فرمود در شکر سرشتن
تو لا کرده بر نام خداوند	نخستین پیکر آن نقش دل‌بند
که روشن چشم ازو گشت آفرینش	بنام روشنائی بخش بینش
اثرهای زمینی و آسمانی	پدید آورنده انسی و جانی
زمین را کرده گردشگاه افلاک	فلک را کرده گردان بر سر خاک
بر آورده حدیث دردناکان	پس از نام خدا و نام پاکان
که خوانندش شکرخایان شکرخند	که شاه نیکوان شیرین دل‌بند
به مانم نوبتی زد بر سر خاک	شنیدم کز پی یاری هوسناک
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی	ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی

به نیلوفر بدل کرد ار غوان را	دو تا کرد از غمش سرو روان را
رطب‌ها را به زخم استخوان خست	سمن را از بنفشه طرف بر بست
به لولو گوشه مه را خراشید	به لاله تخته گل را تراشید
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد	پرند ماه را پیوند بگشاد
به زاری دوستان را یاد کردن	جهان را سوخت از فریاد کردن
همین باشد نشان دوستداری	چنین آید ز یاران شرط یاری
به سر زانو به زانو کوه پیمود	بر آن حمال کوه افکن ببخشود
جهان گو تا بر او گرید جهانی	غریبی کشته بیش از زد فغانی
چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد	بدینسان عاشقی در غم بمیرد؟
دل از بهر تو رنجورست ما را	حساب از کار او دورست ما را
که مرد و هم نمی‌گوئی به ترکش	چو دامن سخت رنجیدی ز مرگش
چو کشتی چند خواهی اندهش خورد	چرا بایستش اول کشتن از درد
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی	غمش میخور که خورش هم تو خوردی
ازو خاکی‌تری کس را نبینی	اگر صدسال بر خاکش نشینی
نیایی مثل او شیرین پرستی	چو خاک ارصد جگر داری به دستی
چه باید بی کباب انگیخت دودی	ولیکن چون ندارد گریه سودی
چه شاید کرد با تراج تقدیر	به غم خوردن نکردی هیچ تقصیر
نخواهد زیستن کس جاودانی	بنا بر مرگ دارد زندگانی
فرو میرد ستاره چون شود روز	تو روزی او ستاره‌ای دل‌افروز
چراغ آن به که پیش از صبح میرد	تو صبحی او چراغ ار دل‌پذیرد

چو شمع آید رود پروانه از دست	تو هستی شمع و او پروانه مست
گیاه آن به که هم در باغ ریزد	تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد
بسوزد عود چون بفروزد آتش	تو آتش طبعی او عود بلاکش
پرستند نسر طایر ز آسمانت	اگر مرغی پرید از گلستانت
بسا دجله که سر دارد به جویت	و گر شد قطره‌ای آب از سبویت
چو خوبی هست ازو کم گیر خالی	چو ماند بدر گویشکن هلالی
چه باک از زرد گل نسرین بماناد	اگر فرهاد شد شیرین بماناد
زمین بوسید و پیش خسرو انداخت	نویسنده چو از نامه به پرداخت
ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود	به قاصد داد خسرو نامه را زود
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه	چو شیرین دید کامد نامه شاه
و زو یک حرف را ناخوانده نگذاشت	سه جا بوسید و مهر نامه برداشت
طبرزدهای زهرآلود کرده	جگرها دید مشک اندود کرده
رطب‌هایی در او پوشیده صد خار	قصب‌هایی در او پیچیده صد مار
همه زهرابه‌ای خوشتر از نوش	همه مقرضه‌های پرنیان پوش
نه جای آنکه از تندی بجوشد	نه صبر آن که این شریعت بنوشد
فرو خورد از سر بیدار بختی	به سختی و به رنج آن رنج و سختی

مردن مریم و تعزیت‌نامه شیرین به خسرو از راه باد افراه

در اندیش ای حکیم از کار ایام	که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع ار نیک است اگر دون	کمر بسته بدین کار است گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد	به شیرین آن چنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی	که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری	به خوردش داد از آن کو خورد بهری
و گرمی راست خواهی بگذر از زهر	به زهر آلود همت بردش از دهر
به همت هندوان چون بر ستیزند	ز شاخ خشک برگ‌تر بریزند
فسون سازان که از مه مهره سازند	به چشم افسای همت حقه بازند
چو مریم روزه مریم نگه داشت	دهان در بست از آن شکر که شه داشت
برست از چنگ مریم شاه عالم	چنانک آبستان از چنگ مریم
درخت مریمش چون از بر افتاد	ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احترامش	ز ماتم داشت آیینی تمامش
نرفت از حرمتش بر تخت ماهی	نپوشید از سلب‌ها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند ازین کار	همش گل در حساب افتاد هم خار
به نوعی شادمان گشت از هلاکش	که رست از رشک بردن جان پاکش
به دیگر نوع غمگین گشت و دلسوز	که عاقل بود و می‌ترسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه	ز شادی کرد دست خویش کوتاه
پس از ماهی که خار از ریش برخاست	جهان را این غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن	جواب نامه خسرو نوشتن
سخن‌هائی که او را بود در دل	فشاند از طیرگی چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد	به ترتیب آن سخن‌ها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند	سرآغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان	گناه آمرز مثنیٰ عنذ خواهان
خداوندی که مار کار سازست	ز ما و خدمت ما بی‌نیازست
نه پیکر خالق پیکر نگاران	به حیرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه	به ترکستان فضلش هندوی راه
دهد بی‌حق خدمت خلق را قوت	نگارد بی‌قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه	نماند جاودان کس را در اندوه
که نعمت دهد نقصان پذیری	کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فرامش کار گردیم	بمالد گوش تا بیدار گردیم
به حکم اوست در قانون بینش	تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج	گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهان را نیست کاری جز دو رنگی	گهی رومی نماید گاه زنگی
گه از بیداد این آن را دهد داد	گه از تیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفتا لهاوری به طوسی	که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست	نه هر پایه که زیر افتد بساطست
چو روزی بخش ما روزی چنین کرد	گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار	بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار مهین خورشید آفاق	که زد بر فرق هفت اورنگ شش طاق
جهان دارد به زیر پادشاهی	سری و با سری صاحب کلاهی

ز باغ دولتش طوبی گیاهی است	بهشت از حضرتش میعادگاهی است
ز ماهی تا به ماه آگاهی اوراست	درین دوران که مه تا ماهی اوراست
نوالش گه شکرگاهی شرنگ است	خبر دارد که روز و شب دو رنگ است
گهی ماتم بود گاهی عروسی	درین صندل سرای آبنوسی
عروسان دگر دارد چه باکست	عروس شاه اگر در زیر خاکست
که بود آگه ز شاه و زود سیریش	فلک زان داد بر رفتن دلیرش
شهنشه زود سیر آمد غمی نیست	از او به گرچه شه را همدمی نیست
و زو به دلستانی در بر آرد	نظر بر گلستانی دیگر آرد
وگر نه هر که ماند عیش راند	دریغ آنست کان لعبت نماند
که گنج است آن صنم در خاک به گنج	مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج
چو غم گفنی زمین هم برنتابد	مخور غم کادمی غم برنتابد
نسازد نازکان را غم کشیدن	برنجد نازنین از غم کشیدن
که گر عیسی شوی گردش نیابی	عنان آن به که از مریم بتابی
به ترک تخت شاهی چون توان گفت	اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
غمت خیزد گر از غم برنخیزی	به می بنشین ز مژگان می چه ریزی
بدین سختی غمی در پیش گیرد	نه هر کش پیش میری پیش میرد
به مرگش تن ببااید داد روزی	تو زی کو مرد و هر کو زاد روزی
که مرده صابری خواهد نه فریاد	به نالیدن مکن بر مرده بیداد
نه درویشی به کار آید نه شاهی	چو کار کالبد گیرد تباهی
ز فیض دجله گو یک قطره کم باش	ز بهر چشمه‌ای مخروش و مخراش

کهن زنبیلی از بغداد کم گیر	به شادی بر لب شط جامجم گیر
چنان کز دیده رفت از دل روادت	دل نغنوده بی او بغنوادت
تو باقی مان که هستی جان عالم	اگر سروی شد از بستان عالم
مبادا کز سرت موئی برد باد	مخور غم تا توانی باده خور شاد
بحمدالله چو تو هستی همه هست	اگر هستی شود دور از تو از دست
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر	تو در قدری و در تنها نکوتر
که همسر شرک شد در راه جمشید	به تنهائی قناعت کن چو خورشید
تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت	اگر با مرغ باید مرغ را خفت
تو کانی کان ز گوهر در نماند	مرنج ار با تو آن گوهر نماند
گهر آن به که هم گوهر ندارد	سر آن بهتر که او همسر ندارد
که در صحرا بود زین جنس بسیار	گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار
فدا بادش فلک با خرمن ماه	و گر یک دانه رفت از خرمن شاه
عوض باشد گلی را نوبهاری	گلی گر شد چه باید دید خاری
غم مریم مخور عیسی بماناد	بتی گر کسر شد کسری بماناد

رسیدن نامه شیرین به خسرو

از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند	چو خسرو نامه شیرین فرو خواند
کلوخ انداز را پاداش سنگست	به خود گفتا جوابست این نه جنگ است
شنیدم آنچه می باید شنیدن	جواب آنچه بایستش دریدن
که غوغای مگس برخاست از راه	دگر باره شد از شیرین شکر خواه
رطب بی استخوان شد شمع بی دود	ز کار آشوبی مریم بر آسود
جهان چون جشن مریم گشت بر شاه	چو مریم کرد دست از جشن کوتاه
یکی آب از پس دشمن تمام است	چو دشمن شد همه کاری به کامست
به روغن نرم کرد آهن ز پولاد	به شیرین چند چربی ها فرستاد
که دردی داشت کان درمان پذیرفت	بت فرمانبرش فرمان پذیرفت
کزان نیکوترش باشد طلب کار	به خسرو پیش از آنش بود پندار
به مهد خود عروس آیینش آرد	فرستد مهد و در کاوینش آورد
عتابش بیش می شد ناز می کرد	به دفترها عتاب آغاز می کرد
بها می کرد چون بازار می دید	متاع نیکوی بر کار می دید
به دیده قدر گیرد روشنائی	متاع از مشتری یابد روانی
متاعی کان بنخرند از تو مفروش	ز بهر سود خود این پند بنیوش
که چون یابی روانی در نیندی	در آن دیدست دولت سودمندی
ز ناز خویش موئی کم نمی کرد	ملک دم داد و شیرین دم نمی خورد
نهاد اندیشه را بر چاره کار	چو عاجز گشت از آن ناز به خروار
به رهواری همی راند خر لنگ	که یاری مهربان آرد فرا چنگ
سر از کاری دگر در پیش گیرد	سرو کاری ز بهر خویش گیرد

ز هر قومی حکایت باز
می‌جست
نگیرد مرد زیرک کار خود سست

صفت داد و دهش خسرو

کله داری چنو بر تخت ننشست	جهان خسرو که تا گردون کمر بست
به پیشش پنج صف بر پای بودی	به روز بار کو را رای بودی
دویم صف بود حاجتگار و درویش	نخستین صف توانگر داشت در پیش
همه رسته به موئی از لب گور	سوم صف جای بیماران بی‌زور
که بند پایشان مسمار دل بود	چهارم صف به قومی متصل بود
که کس کس را نپرسیدی که چونی	صف پنجم گنه کاران خونی
مثال آورده خط رستگاری	به پیش خونیان ز امیدواری
که هر صف زیر خود ببیند زنها	ندا برداشته دارنده بار
شمار شکر بر خود بیش دیدی	توانگر چون سوی درویش دیدی
گرفتی بر سلامت شکر در پیش	چو در بیمار دیدی چشم درویش
به آزادی نمودی شکر بسیار	چو دیدی سوی بندی مرد بیمار
گشادی لب به شکر به پسندی	چو بر خونی فتادی چشم‌بندی
فزودی شمع شکرش روشنائی	چو خونی دیدی امید رهائی
چو مصر از شکر بودی شکر آباد	در خسرو همه ساله بدین داد

* * *

بدین حرفت حریفی کرد با بخت	به می بنشست روزی بر سر تخت
دهان تاجداران خاک لیسش	به گرداگرد تخت طاق‌دیشش
رصد بسته بر آن تخت کیانی	همه تمثال‌های آسمانی
درو پرداخته ایوان بر ایوان	ز میخ ماه تا خرگاه کیوان
دقایق با درج پیموده مقدار	کواکب را ز ثابت تا به سیار
خبر داده ز ساعات شب و روز	به ترتیب گهرهای شب افروز

شناسائی که انجم را رصد راند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی
چو پیلی گر بود پیل آدمی روی
زمین تا آسمان رانی گشاده
ارم را خشک بد در مجلسش جام
بزرگی بایدت دل در سخا بند
درم داری که از سختی در آید
به شادی شغل عالم درج میکن
چنین میده چنان کش میستانی
جهانداری به تنها کرد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد
مخور تنها گرت خود آجوی است
به باید خویشتن را شمع کردن
ببین قارون چه برد از گنج دنیا
به رنج آید به دست این خود سلیم است
چو آید رنج باشد چون شود رنج
ملک پرویز کز جمشید بگذشت
بدش با گنج دادن خندهناکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام

از آن تخت آسمان را تخته بر خواند
هزاران جام کیخسرو ز برداشت
بر او شاهی نه شه صاحبقرانی
چو شیر ار شیر باشد عنبرین موی
ثریا تائری خوانی نهاده
فلک را حلقه بد بر درگهش نام
سر کیسه به برگ گندنا بند
سرو کارش به بدبختی گراید
خراجش میستان و خرج میکن
و گر بدهی و نستانی تو دانی
به تنهائی جهان را خورد نتوان
که تنها خوار تنها میر باشد
که تنها خور چو دریا تلخ خوی است
به کار دیگران پا جمع کردن
نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
چو از دستت رود رنجی عظیم است
تهی دستی شرف دارد بدین گنج
به گنج افشانی از خورشید بگذشت
چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی
خورش با کاسه دادی باده با جام

کشیده مایده یک میل در میل
 ز حلوها که بودی گرد خوانش
 ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی
 چو بزمش بوی خوش را ساز دادی
 به هنگام بخور عود و عنبر
 چو خورد خاص او بر خوان رسیدی
 کبابی‌تر بخوردی اول روز
 ز بازرگان عمان در نهانی
 شنیدم کز چنان در باشد آرام
 یک اسب بور از رق چشم نوزاد
 ز شیر مادرش چوپان بریده
 بفرمودی تنوری بستن از سیم
 در او ده پانزده من عود چون مشک
 چو بریان شد کباب خوانش این بود
 به خوان زر نهادندی فرا پیش
 بخوردی زان نواله لقمه‌ای چند
 نظر کردی به محتاجان درگاه
 بدو بخشیدی آن زرینه خوان را
 زهی خوانی که طباخان نورش
 دگر روزی که خوان لاجوردی
 مگس را گاو دادی پشه را پیل
 ندانستی چه خوردی میهمانش
 ندانم چند چندان‌ی که خواهی
 صبا وام ریاحین باز دادی
 خراج هند بودی خرج مجمر
 گوارش تا به خوزستان رسیدی
 بر او سوده یکی در شب‌افروز
 بده من زر خریده زر کانی
 رطوبت‌های اصلی را در اندام
 معطر کرده چون ریحان بغداد
 به شیر گوسفندش پروریده
 که بودی خرج او دخل یک اقلیم
 بسوزاندی بجای همیشه خشک
 تنور و آتش و بریانش این بود
 هزار و هفتصد مثقال کم بیش
 چو مغز پسته و پالوده قند
 کجا چشمش در افتادی ز ناگاه
 تنور و هر چه آلت بودی آن را
 چنین نانی بر آرند از تنورش
 گرفتی از تنور صبح زردی

همان پیشینه رسم آغاز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش
چو وقت آمد نماند آن پادشائی
شرف خواهی به گرد مقبلان گرد
تنور و خوانی از نوساز کردی
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار
همه عمر این روش بود اختیارش
دگر آهو که خاشاکست خوردش
به کاری نامد آن کار و کیائی
پدر کز من روانش باد پر نور
که از بی‌دولتان بگریز چون تیر
که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو صبحت گر شبی باید به از روز
نسیمش بوی مشک آرد به بازار
بهای در بزرگ از بهر این است
بجای مشک خاشاک است گردش
مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بی‌دولتان بگریز چون تیر
سرا در کوی صاحب دولتان گیر
چراغ از مشعل روشن برافروز
کز اول با بزرگان همنشین است

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را

به آیین جهانداران یکی روز	به مجلس بود شاه مجلس افروز
به عزم دست بوسش قاف تا قاف	کمر بسته کله‌داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان	ز چین تا روم و از ری تا سپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ	همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی	نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند	سخن لختی به گستاخی در افکند
که خوبانی که در خورد فریشند	ز عالم در کدامین بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد	لطف گنج است و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکونی	فسانه است آن طرف در خوبروئی
یکی گفت ارمن است آن بوم‌آباد	که پیرکهای او باشد پریراد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر	ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان	شکر نامی است در شهر سپاهان
به شکر بر ز شیرینیش بیداد	وزو شکر به خوزستان به فریاد
به زیر هر لبش صد خنده بیشست	لبش را چون شکر صد بنده بیشست
قبا تنگ آید از سروش چمن را	درم واپس دهد سیمش سمن را
رطب پیش دهانش دانه ریز است	شکر بگذار کو خود خانه خیز است
چو بر دارد نقاب از گوشه ماه	بر آید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام	که گستاخی کند با خاص و با عام
به هر جایی چو باد آرام گیرد	چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد	که آنکس خان و مان را در نبازد

کسی کاو را شبی گیرد در آغوش	نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی	اساسی نو نهاد از عشق بازی
فرس می‌خواست بر شیرین دواند	به ترکی غارت از ترکی ستاند
برد شیرینی قندی به قندی	گشاید مشکل بندی ببندی
به گوهر پایه گوهر شود خرد	به دیبا آب دیبا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت	که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل می‌دادش از دل راندن او را	نه شایست از سپاهان خواندن او را
در این اندیشه صابر بود یکسال	نه شد واقف کسی بر حسب آن حال

* * *

پس از سالی رکاب افشانند بر راه	سوی ملک سپاهان راند بنگاه
فرود آمد به نزهت گاه آن بوم	سوادى دید بیش از کشور روم
گروهی تازه روی و عشرت افروز	به گاه خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده می‌خورد	غم آن لعبت آزاده می‌خورد
نهفته باز می‌پرسید جایش	به دست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی	ز بازار شکر برخواست کامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد	سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوت‌های عیش آن عصر می‌داشت	که شکر کوی و شیرین قصر می‌داشت
به در بر حلقه زد خاموش خاموش	برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در	نمودار جهانداریش در سر
فرود آوردش از شب‌بیز چون ماه	فرس را راند حالی بر علف گاه
چو مهمانان به ایوانش درون برد	بدان مهمان سر از کیوان برون برد

درستی چند را بر کار بشکست	ملک چون بر بساط کار بنشست
به مهمان بر ز لب شکر گشاید	اجازت داد تا شکر بیاید
دهانی پر شکر چشمی پر از خواب	برون آمد شکر با جام جلاب
نیاتی کز سپاهان خیزد او بود	شکر نامی که شکر ریزد او بود
ز خنده خانه خانه قند می ریخت	ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت
چو دابه آیتی در چاپلوسی	چو ویسه فتنه‌ای در شهد بوسی
کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی	کنیزان داشتی رومی و چینی
به کار عیش دست‌آموز کرده	همه در نیم شب نوروز کرده
بتی یارب چنان و خانه خالی	نشست و باده پیش آورد حالی
در آب خشک می‌کرد آتش تر	نه می در آبگینه کان سمنبر
به شیرینی بدست شاه می‌داد	گللابی را به تلخی راه می‌داد
شکر برداشته چون مه ترانه	نشسته شاه عالم مهترانه
ملک را شهر بند خواب می‌کرد	پیای رطل‌ها پرتاب می‌کرد
شکر برخاست شمع از پیش برداشت	چو نوش باده از لب نیش برداشت
برون آمد ز خلوت خانه شاه	به عنری کان قبول افتاد در راه
به حسن و چابکی همتای او بود	کنیزی را که هم بالای او بود
فرستاد و گرفت آن شب سر خویش	در او پوشید زر و زیور خویش
ستد داد شکر از انگبینش	ملک چون دید کامد ناز نینش
به مصروعی بر افسونی غلط خواند	در او پیچید و آن شب کام دل راند
گمان افتاد او را کان شکر بود	ز شیرینی که آن شمع سحر بود

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش
فسانه بود خسرو در نکوئی
ز هر کس کو به بالا سروری داشت
به خوش مغزی به از بادام تر بود
شبی که اسب نشاطش لنگ رفتی
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست
به نزدیک شکر شد کام و ناکام
هر آنچ از شاه دید او را خبر داد
بدان تا شکر آگه باشد از کار
شکر برداشت شمع و در شد از در
ملک پنداشت کان هم بستر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی
جوابش داد کای از مهتران طاق
همه چیزیت هست از خوبروئی
یکی عیب است اگر ناید گرانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی
به سوسن بوی شه گفتا چه تدبیر
ملک چون رخت از آن بتخانه بر بست
بر آن افسانه چون بگذشت سالی

که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسونگر بود وقت نغز گوئی
سری و گردنی بالاتری داشت
به شیرین استخوانی نیشکر بود
کم این بودی که سی فرسنگ رفتی
چهل من ساغری دردم کشیدی
به دستان از ملک دستوری خواست
به شکر باز گفت احوال بادام
نهانیهای خلوت را به در داد
بگوید هر چه پرسد زو جهاندار
که خوش باشد به یک جا شمع و شکر
کنیزک شمع دارد شکر او بود
به خلوت با چو من مهمان نشستی
ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
ز شیرین شکری و نغز گوئی
که بوئی در نمک دارد دهانت
تو با چندین نمک چون بوی ناکی
سمنبر گفت سالی سوسن و سیر
گرفت آن پند را یکسال در دست
مزاج شه شد از حالی به حالی

به زیرش رام شد دوران توسن
 شبنی بر عادت پارینه برخاست
 همان شیرینی پارینه دریافت
 چو دوری چند رفت از عیش سازی
 همان جفته نهاد آن سیم ساقش
 ملک نقل دهان آلوده می خورد
 چو لشگر بر رحیل افتاد شب را
 که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟
 جوابی شکرینش داد شکر
 جز آن کان شخص را بوی دهان بود
 ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز
 بپرسیدش که عیب من کدامست
 جوابش داد کان عیب است مشهور
 چو دور چرخ با هر کس بسازی
 نگارین مرغی ای تمثال چینی
 غلاف نازکی داری دریغی
 جوابش داد شکر کای جوانمرد
 به ستاری که ستر اوست پیشم
 نه کس با من شبنی در پرده خفته است
 کنیزان منند اینان که بینی
 بر آوردش درخت سیر سوسن
 به شکر باز بازاری بر آراست
 به شیرینی رسد هر کو شکر یافت
 پدید آمد نشان بوس و بازی
 به جفتی دیگر از خود کرد طاقش
 به امید شکر پالوده می خورد
 ملک پرسید باز آن نوش لب را
 بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟
 که پارم بود یاری چون تو در بر
 تو خوشبونی ازین به چون توان بود
 ببین عیب جمال خویشان نیز
 کز آن عیب این نکونی زشت نامست
 که یکساعت ز نزدیکان نه ای دور
 چو گیتی را همه کس عشق بازی
 چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
 که هر ساعت کنی بازی به تیغی
 چه پنداری کزین شکر کسی خورد؟
 که تا من زنده ام بر مهر خویشم
 نه درم را کسی در دور سفته است
 که در خلوت تو با ایشان نشینی

به می بنشینم و عشرت فزایم	بلی من باشم آن کاول درآیم
نه من چون من بتی باشد قصب پوش	ولی آن دلستان کاید در آغوش
بدین معنی گواهی داد جانش	چو بشنید این سخن شاه از زبانش
دهد ناسفته گی بروی گوائی	دری کو را بود مهر خدائی

* * *

ملک چون آب شد زانجا روانه	چو بر زد آتش مشرق زبانه
وزیشان پرسشی زان نوش لب کرد	بزرگان سپاهان را طلب کرد
شدند آن پاکدامن را گواهان	به یک رویه همه شهر سپاهان
نیازرده گلی بر رنگ خویش است	که شکر همچنان در تنگ خویش است
کنیزی چند را بر کار دارد	متاع خویشتن دربار دارد
سنان دور باشش آهنین است	سمندش گر چه با هرکس به زین است
عروشش بکر بود اندر عماری	عجوزان نیز کردند استواری
که از چندین مگس چون رست شکر	ملک را فرخ آمد فال اختر
به آیین زناشوئی نشانمش	فرستاد از سرای خویش خوانمش
نگین لعل را یاقوت شد جفت	نسفته در دریائیش را سفت
شکر با او به دامنها شکر بار	سوی شهر مداین شد دگر بار
شکر شیرینی بر کار می کرد	به شکر عشق شیرین خوار می کرد
بنوش آباد شیرین شد دگر راه	چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه
ز نخلستان شیرین خار می خورد	شکر در تنگ شه تیمار می خورد
گدازان گشته چون در آب شکر	شه از سودای شیرین شور در سر
که باشد عیش موم از انگبین خوش	چو شمع از دوری شیرین در آتش

کسی کز جان شیرین باز ماند	چه سود ار در دهن شکر فشانند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین	بچربد بر شکر حلوائ شیرین
چمن خاکست چون نسرين نباشد	شکر تلخ است چون شیرین نباشد
مگو شیرین و شکر هست یکسان	ز نی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد	شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد	ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکبند	به شکر طفل و طوطی را فریبند
هر آبی کان بود شیرین بسازد	شکر چون آب را ببند گدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیان است	که شیرین جان و شکر جای جان است
پر پروئی است شیرین در عماری	پرند او شکر در پرده‌داری
بداند این قدر هر کش تمیز است	که شکر بهر شیرینی عزیز است
دلش می‌گفت شیرین بایدم زود	که عیشم را نمی‌دارد شکر سود
یخ از بلور صافی تر به گوهر	خلاف آن شد که این خشک است و آن تر
دیگر ره گفت نشکیم ز شیرین	چه باید کرد با خود جنگ چندین
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد	دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
به سر کردم نگردانم سر از یار	سری دارم مباح از بهر این کار
دیگر ره گفت که این تدبیر خام است	صبوری کن که رسوائی تمام است
مرا آن به که از شیرین شکیم	نه طفلم تا به شیرینی فریم
به باید در کشیدن میل را میل	که کس را کار برناید به تعجیل
مرا شیرین و شکر هر دو در جام	چرا بر من به تلخی گردد ایام

ز بس ملاحبان کشتی غریق است	دلم با این رفیقان بی‌رفیق است
مشو بر نردبان جز پایه پایه	نمی‌خواهی که زیر آفتی چو سایه
که از نایافتن رنجی سرانجام	چنان راغب مشو در جستن کام
فتوحی بر فتوح خویش یابی	طمع کم دار تا گر بیش یابی
مراد مردم از مردی بر آید	دل آن به کز در مردی در آید
زنی شد با زنان کردن زبونی	به صبرم کرد باید رهنمونی
زنی کردن زنی کردن کدام است؟	به مردان بر زنی کردن حرام است
که آهویی کند بر من دلیری	مرا دعوی چه باید کرد شیری
نه بر پشم کسان بر پشم خویشم	اگر خود گوسپندی رند و ریشم
چو پبله در گلیم خویش خفتم	چو پیلان را ز خود با کس نگفتم
کز و خسرو نه کیخسرو کشد ناز	چنان در سر گرفت آن ترک طنناز
ورش خانه دهی گنجینه جوید	چو کرد ار دل ستاند سینه جوید
طمع برد و طمع طاعون بر آرد	دلم را گر فراقش خون بر آرد
نگوید کس که سکبا بر طیب است	ز معشوقه وفا جستن غریب است
که خیز استغفرالله خون به ریزش	مرا هر دم بر آن آرد ستیزش
چو آزردم تمام آزارم او را	من این آزرم تا کی دارم او را
میازار ار بیازاری نکو زن	به گیلان در نکو گفت آن نکوزن
چنانش زن که هرگز بر نخیزد	مزن زن را ولی چون بر ستیزد
که راز خویش را محرم ندانست	دل شه چاره آن غم ندانست
دل بیگانه هم بیگانه باشد	دل آن محرم بود کز خانه باشد

مهل بیگانه را در خانه خویش	چو دز دیده نخواهی دانه خویش
که پنداری که دشمن تر کسی اوست	چنان گو راز خود با بهترین دوست
نه با اغیار با محرم ترین یار	مگو ناگفتنی در پیش اغیار
که باشد در پس دیوارها گوش	به خلوت نیزش از دیوار میپوش
مده خاطر بدان یعنی میندیش	و گر نتوان که پنهان داری از خویش
که نندیشیده به ناگفتنی راز	میندیش آنچه نتوان گفتنش باز
که ناید شحنه در شمشیربازی	در این مجلس چنان کن پردهسازی
سزد گر بزم سلطان را نشاید	سرودی کان بیابان را نشاید
بضاعت را به کس بی مهر مسپار	اگر دانا و گر نادان بود یار
که نارد در شکوهت جز شکستی	مکن با هیچ بد محضر نشستی
کز او آن بر که کشتی چشم داری	درختی کار در هر گل که کاری
زوا گفتن ترا نیکو شود نام	سخن در فرجه‌ای پرور که فرجام
چو وجهی بد بود زان بد بیندیش	اگر صد وجه نیک آید فرا پیش
بدین حرفت شناسی نیک و بد را	به چشم دشمنان بین حرف خود را
به در پیراهنی در نیک نامی	چو دوزی صد قبا در شادکامی

تنها ماندن شیرین و زاری کردن وی

ملک دانسته بود از رای پر نور	که غم پرداز شیرین است شاپور
به خدمت خواند و کردش خاص درگاه	ز تنهائی مگر تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا	فشاند از نرگسان لولوی لالا
به تنگ آمد شبی از تنگ حالی	که بود آن شب بر او مانند سالی
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر	گران جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی دم سرد چون دلهای بی‌سوز	برات آورده از شبهای بی‌روز
کشیده در عقابین سیاهی	پر و منقار مرغ صبح گاهی
دهل زن را زده بر دستها مار	کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوبک از دست	جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده	زمانه تیغ را گردن نهاده
ز ناشوئی به هم خورشید و مه را	رحم بسته به زادن صبح گه را
گرفته آسمان را شب در آغوش	شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعان را بیضه در آب	شمالی پیکران را دیده در خواب
زمین در سر کشیده چتر شاهی	فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیدها نور	بذات النعش را کرده ز هم دور
ز تاریکی جهان را بند بر پای	فلک چون قطب حیران مانده بر جای
جهان از آفرینش بی‌خبر بود	مگر کان شب جهان جای دگر بود
سر افکنده فلک دریا صفت پیش	ز دامن در فشاندن بر سر خویش
به در دزدی ستاره کرده تدبیر	فرو افتاده ناگه در خم قیر
بمانده در خم خاکستر آلود	از آتش خانه دوران پر دود

فلک در زیر او چون آب در کاه	مجره بر فلک چون کاه بر راه
که گرداند به کف هندو زنی پیر	ثریا چون کفی جو بد به تقدیر
نه مرغان رانشاط پر فشانی	نه موبد را زبان زند خوانی
چو واقع بود طایر پر فکنده	بریده بال نسرين پرنده
ستاده زنگی با دور باشی	به هر گام از برای نور پاشی
خروس پیرهزن را غول برده	چراغ بیوهزن را نور مرده
خروس خانه بردارد علی الله	شنیدم گر به شب دیوی زند راه
خروسی را نبود آواز تکبیر	چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر
چراغش چون دل شب تیره مانده	دل شیرین در آن شب خیره مانده
که می‌کرد از ملالت با جهان جنگ	ز بیماری دل شیرین چنان تنگ
که شب باشد هلاک جان بیمار	خوش است این داستان در شان بیمار
ز بیماری بتر بیمار داری	بود بیمای شب جان سپاری
شب است این یا بلانی جاودانه	زبان بگشاد و می‌گفت ای زمانه
چو زنگی آدمی خواری است گونی	چه جای شب؟ سیه ماری است گونی
چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار	از آن گریان شدم کین زنگی تار
که امشب چون دگر شبها نگردي	چه افتاد ای سپهر لاجوردی
نفیر من خسک در پا شکستت	مگر دود دل من راه بستت
نه از نور سحر بینم نشانی	نه زین ظلمت همی یابم امانی
ندارم دین اگر دین داری ای شب	مرا بنگر چه غمگین داری ای شب
مرا یا زود کش یا زود شو روز	شبا امشب جوانمردی پیاموز

چرا بر جای ماندی چون سیه میغ	بر آتش می‌روی یا بر سر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند	نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمع که در شب زنده داری	همه شب می‌کنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش	که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سرم چرخ کهن را	به باید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی	بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شب گیر	چرا بر ناوری آواز تکبیر
و گر آتش نه‌ای صبح روشن	چرا نابی برون بی‌سنگ و آهن
در این غم بد دل پروانه وارش	که شمع صبح روشن کرد کارش

* * *

نکو ملکی است ملک صبحگاهی	در آن کشور بیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت	گشایش در کلید صبح گه یافت
غرض‌ها را حصار آنجا گشایند	کلید آنجاست کار آنجا گشایند
در آن ساعت که باشد نشو جانها	گل تسییح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد برومند	شود گویا به تسییح خداوند
اگر مرغ زبان تسییح خوان است	چه تسییح آرد آن کو بی زبانست
در آن حضرت که آن تسییح خوانند	زبان بی‌زبانان نیز دانند

* * *

چو شیرین کیمیای صبح دریافت	از آن سیماب کاری روی بر تافت
شکیبانیش مرغان را پر افشانند	خروس الصبر مفتاح‌الفرج خوانند
شبیستان را به روی خویشتن رفت	به زاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان	چو روزم بر جهان پیروز گردان

درین شب رو سپیدم کن چو خورشید	شبی دارم سیاه از صبح نومید
برین غم چون نشاطم چیر گردان	غمی دارم هلاک شیر مردان
خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ	ندارم طاقت این کوره تنگ
به فریاد من فریاد خوان رس	توئی یاری رس فریاد هر کس
اغثنی یا غیاث المستغیثین	ندارم طاقت تیمار چندین
بسوز سینه پیران مظلوم	به آب دیده طفلان محروم
به تسلیم اسیران در بن چاه	به بالین غریبان بر سر راه
به یارب یارب صاحب گناهان	به داور داور فریاد خواهان
بدان آیت که جان را زنده دارد	بدان حجت که دل را بنده دارد
به صاحب سری پیغمبرانت	به دامن پاکی دین پرورانت
به مجروحان خون بر خون نشسته	به محتاجان در بر خلق بسته
به واپس ماندگان از کاروانها	به دور افتادگان از خان و مانها
به آهی کز سر سوزی بر آید	به وردی کز نوآموزی بر آید
به قرآن و چراغ صبح خیزان	به ریحان نثار اشکریزان
به انعامی که بیرون از حساب است	به نوری کز خلاق در حجاب است
به توفیقی که بخشد و اهب خیر	به تصدیقی که دارد راهب دیر
به معصومان آلائش ندیده	به مقبولان خلوت برگزیده
به هر دعوت که پیشست مستجاب است	به هر طاعت که نزدیک صواب است
بدان نام مهین کز شرح بیشست	به آن آه پسین کز عرش بیشست
وزین غرقاب غم بیرونم آور	که رحمی بر دل پر خونم آور

شود هر یک ترا تسبیح خوانی	اگر هر موی من گردد زبانی
ز صد شکریت یکی ناگفته باشم	هنوز از بی‌زبانی خفته باشم
توئی هست آن دگر جز نیستی نیست	تو آن هستی که با تو کیستی نیست
فلک را داده بر در قهرمانی	توئی در پرده وحدت نهانی
نداند اول و آخر کسی باز	خداوندیت را انجام و آغاز
نشاید راه بردن جز به تسلیم	به درگاه تو در امید و در بیم
جهان و جان و روزی هر سه دادی	فلک بر بستی و دوران گشادی
تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی	اگر روزی دهی ور جان ستانی
برین توفیق توفیقی برافزای	به توفیق توام زین گونه بر پای
به تسلیم آفرین در من رضائی	چو حکمی راند خواهی یا قضائی
مسلم شد به مرگ و زندگانی	اگر چه هر قضائی کان تو رانی
مده رنجی که من طاقت ندارم	من رنجور بی‌طاقت عیارم
گر از من ناید آید از تو باری	ز من ناید به واجب هیچ کاری
که انعام تو بر من هست بسیار	به انعام خودم دلخوش کن این بار
و گر پوشم تو خود پوشیده دانی	ز تو چون پوشم این راز نهانی
چو آب چشم خود غلتید بر خاک	چو خواهش کرد بسیار از دل پاک
کلیدش را بر آورد آهن از سنگ	فراخی دانش ایزد در دل تنگ
ز تلخی رست شیرین شکر بار	جوان شد گلبن دولت دیگر بار
دلش را چون فلک زیر و زیر کرد	نیایش در دل خسرو اثر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانه شکار

کز او تاراج باشد خیل غم را	چو عالم بر زد آن زرین علم را
ز طالع تهمت تقصیر برخاست	ملک را رغبت نخجیر برخاست
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون	به فالی چون رخ شیرین همایون
زمین چون آسمان از جای برخاست	خروش کوس و بانگ نای برخاست
دلیران رخت در صحرا کشیدند	علمداران علم بالا کشیدند
پیاده در رکابش تاجداران	برون آمد مهین شهسواران
ز دیگر سو سپهسالار قیصور	ز یکسو دست در زین بسته فغفور
کلاه کیقبادی کژ نهاده	کمر در بسته و ابرو گشاده
رکابش کرده مه را حلقه در گوش	نهاده غاشیه‌اش خورشید بر دوش
چو لختی ابر کافتد بر سر ماه	درفش کاویانی بر سر شاه
به گرد اندر شده زرین حصارش	کمر شمشیرهای زرنگارش
به یک میدان کسی را پیش و پس راه	نبود از تیغها پیرامن شاه
زبان گاو برده زهره شیر	در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر
فلک را دور باش از دور می‌گفت	دهان دور باش از خنده می‌سفت
چو بر مشکین حصاری برجی از زر	سواد چتر زرین باز بر سر
نبودی جای سوزن جز سر تیغ	گر افتادی سر یکسو زن از میغ
ز گیتی چشم بد را کرده مهجور	نفیر چاوشان از دور شو دور
ادب کرده زمین را چند فرسنگ	طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ
هوا را از روا رو دم گرفته	زمین از بار آهن خم گرفته
روانه صدصد از هر سو جدائی	جنیبت کش و شاقان سرائی

گرفته کوه و صحرا میل در میل	غریو کوس‌ها بر کوهه پیل
مشبکهای زرین عنبرافشان	ز حلقوم دراهای درفشان
به آب گل همی شستند راهش	صد و پنجاه سقا در سپاهش
فکنده بویهای خوش در آتش	صد و پنجاه مجمر دار دلکش
همه میخ درستکها شکسته	هزاران طرف زرین طوق بسته
به هر کامی درستی باز ماند	بدان تا هر کجا کو اسب راند
بدانستی که کرد آنجا گذر شاه	غریبی گر گذر کردی بر آن راه
به استقبالش آمد گردش دهر	بدین آیین چو بیرون آمد از شهر
که شاهنشه کجا می‌دارد آهنگ	شده بر عارض لشکر جهان تنگ
که خواهم کرد روزی چند نخجیر	چنین فرمود خورشید جهانگیر
در آمد مرغ صیدافکن به پرواز	چو در نالیدن آمد طبلک باز
جهان خالی شد از کبک و کبوتر	روان شد در هوا باز سبک پر
نرستند از عقابینش عقابان	یکی هفته در آن کوه و بیابان
به نخجیری دگر تدبیر می‌کرد	پیاپی هر زمان نخجیر می‌کرد
شکارافکن شکارافکن همی راند	بنه در یک شکارستان نمی‌ماند
رکاب افشانند سوی قصر شیرین	وز آنجا همچنان بر دست زیرین
رکاب افشانند سوی قصر شیرین	وز آنجا همچنان بر دست زیرین
فرود آمده چو باده در دل جام	به یک فرسنگی قصر دلارام
زمستان بود و باد سرد می‌جست	شب از عنبر جهان را کله می‌بست
پرند آب را می‌کرد شمشیر	زمین کز سردی آتش داشت در زیر

نشاید کرد با سرما دلیری	اگر چه جای باشد گرمسیری
به من عنبر به خرمن عود سوزند	ملک فرمود کاتش بر فروزند
هوا می‌کرد خود کافور باری	به خورانگیز شد عود قماری
غنود از اول شب تا سحرگاه	به آسایش توانا شد تن شاه
ز عشق روز شب را جان بر آمد	چو لعل آفتاب از کان بر آمد
خناق شب کیبوش کرد چون نیل	فلک سرمست بود از پویه چون پیل
فلک را سرخی از اکحل گشادند	طبییان شفق مدخل گشادند
نشاط آغاز کرد از بامدادان	ملک ز آرامگه برخاست شادان
نماند از شادمانی هیچ باقی	نبیذی چند خورد از دست ساقی
تقاضای مرادش در بر افتاد	چو آشوب نبیذش در سر افتاد
سوی قصر نگارین راند سرمست	برون شد مست و بر شب‌دیز بنشست
غلامی چند خاص الخاص با او	دل از مستی شده رقااص با او
که اینک خسرو آمد بی‌نقیبان	خبر کردند شیرین را رقیبان
وزان پرواز بی‌هنگام ترسید	دل پاکش ز ننگ و نام ترسید
رقیبی چند را بر در نشستن	حصار خویش را در داد بستن
یکی خون زر که بی حد بدشمارش	به دست هر یک از بهر نثارش
یکی میدان بساط افکند بر راه	ز مقراضی و چینی بر گذرگاه
گلاب افشانند و خود چون عود می‌سوخند	همه ره را طراز گنج بر دوخت
نهاده گوش بر در دیده بر راه	به بام قصر بر شد چون یکی ماه
بر او از خون نشانده دیده‌بانی	ز هر نوک مژه کرده سنائی

بر آمد گردی از ره توتیا رنگ
 برون آمد ز گرد آن صبح روشن
 در آن مشعل که برد از شمعها نور
 خدنگی رسته از زین خدنگش
 مرصع پیکری در نیمه دوش
 رخی چون سرخ گل نو بر دمیده
 گرفته دسته نرگس به دستش
 گلش زیر عرق غواص گشته
 کمربندان به گردش دسته بسته
 چو شیرین دید خسرو را چنان مست
 ز بیهوشی زمانی بی‌خبر ماند
 که گر نگذارم اکنون در و ناقش
 و گر لختی ز تندی رام کردم
 بکوشم تا خطا پوشیده باشم
 چو شاه آمد نگهبانان دویدند
 بسا ناگشته را کز در در آردند
 ملک بر فرش دیباهای گلرنگ
 دری دید آهنین در سنگ بسته
 نه روی آنکه از در باز گردد
 رقیبی را به نزد خویشان خواند
 که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ
 پدید آمد از آن گلخانه گلشن
 چراغ انگشت بر لب مانده از دور
 که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
 کلاه خسروی بر گوشه گوش
 خطی چون غالیه گردش کشیده
 به خوشخوابی چو نرگس‌های مستش
 نذروش زیر گل رقاص گشته
 بدست هر یک از گل دسته دسته
 ز پای افتاده و شد یکباره از دست
 به هوش آمد به کار خویش در ماند
 ندارم طاقت زخم فراقش
 چو ویسه در جهان بدنام کردم
 چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟
 زر افشانند و دیباها کشیدند
 سپهر و دور بین تا در چه کارند
 جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
 ز حیرت ماند بر در دل شکسته
 نه رای آنکه قفل انداز گردد
 که ما را نازنین بر در چرا ماند

چه تلخی دید شیرین در من آخر
 درون شو گونه شاهنشاه غلامی
 که مهمانی به خدمت می‌گراید
 تو کاندل لب نمک پیوسته داری
 تو خود دانی که من از هیچ رانی
 بیاید با منت دمساز گشتن
 و گر خواهی که اینجا کم نشینم
 بدین زاری پیامی شاه می‌گفت
 کنیزی کاردان را گفت آن ماه
 فلان شش طاق دیبا را برون بر
 ز خارو خاره خالی کن میانش
 بساط گوهرین دروی بگستر
 بنه در پیشگاه و شقه در یند
 نه ترک این سرا هندوی این بام
 پرستار تو شیرین هوس جفت
 که گر مهمان مائی ناز منمای
 صواب آن شد ز روی پیش بینی
 من آیم خود به خدمت بر سر کاخ
 بگوئیم آنچه ما را گفت باید

چرا در بست ازینسان بر من آخر
 فرستادست نزدیکت پیامی
 چه فرمائی در آید یا نیاید
 به مهمان بر چرا در بسته داری
 به پای خویشتن عذر تو خواهم
 ندارم با تو در خاطر خطائی
 ترا نادیده نتوان بازگشتن
 رها کن کز سر پابت ببینم
 شکر لب می‌شنید و آه می‌گفت
 به خدمت خیز و بیرون رو سوی شاه
 بزن با طاق این ایوان برابر
 معطر کن به مشک و زعفرانش
 بیار آن کرسی شش پایه زر
 پس آنگه شاه را گو کای خداوند
 شهنشاه را چنین دادست پیغام
 به لفظ من شهنشاه را چنین گفت
 به هر جا کت فرود آرم فرود آی
 که امروزی درین منظر نشینی
 زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
 چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید

کنیز کاردان بیرون شد از در
 همه ترتیب کرد آیین زربفت
 رخ شیرین ز خجلت گشته پر خوی
 چو از نزل زرافشانی بپرداخت
 بدست چاشنی گیری چو مهتاب
 پس آنکه ماه را پیرایه بر بست
 فرو پوشید گلناری پرندی
 کمندی حلقهوار افکنده بر دوش
 حمایل پیکری از زر کانی
 سر آغوشی بر آمده به گوهر
 سیه شعری چو زلف عنبرافشان
 بدین طاوس کرداری همائی
 نشاط دلبری در سر گرفته
 سوی دیوار قصر آمد خرامان
 گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل
 همان صد دانه مروارید خوشاب
 برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
 فرود آورد خسرو را و خود رفت
 که نزل شاه چون سازد پیاپی
 ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
 فرستادش ز شربت‌های جلاب
 نقاب آفتاب از سایه بر بست
 بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
 زهر حلقه جهانی حلقه در گوش
 کشیده بر پرندی ارغوانی
 به رسم چینیان افکنده بر سر
 فرود آویخت بر ماه درفشان
 روان شد چون تندی در هوایی
 نیازی دیده نازی در گرفته
 زمین بوسید شه را چون غلامان
 سم شبذیز را کرد آتشین نعل
 به فرق افشان خسرو کرد پرتاب

دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین

چمن کرد از دل آن سرو سهی را	چو خسرو دید ماه خرگهی را
بهشتی وار در بر خلق بسته	بهشتی دید در قصری نشسته
ز کرسی خواست افتادن سوی خاک	ز عشق او که یاری بود چالاک
برابر دست خود بوسید و بنشست	به عیاری ز جای خویش برجست
ز پرسش کرد بر شیرین شکر ریز	زبان بگشاد با عذری دلاویز
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد	که دایم تازه باش ای سرو آزاد
فلک در سایه سرو بلندت	جهان روشن به روی صبح خندت
خجل کردی مرا از مردمی‌ها	دلم را تازه کرد این خرمی‌ها
رهم کردی چو مهد خویش زیبا	ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا
فکندی لعل‌ها در نعل شب‌بیز	ز نعلکهای گوش گوهر آویز
به رخ بر رشته لعلم کشیدی	ز بس گوهر که در نعلم کشیدی
به رویت شادم ای شادی به رویت	همین باشد نثار افشان کویت
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر	به من در ساختی چون شهد با شیر
خطا دیدم نگارا یا خطا بود	ولی در بستنت بر من چرا بود
تو رفتی چون فلک بالا نشستی	زمین وارم رها کردی به پستی
که در جنس سخن رعنائی هست	نگویم بر توام بالائینی هست
چار در بایدت بستن بدینسان	نه مهمان توام؟ بر روی مهمان
که جز تو نیستش جان و جهانی	نشاید بست در بر میهمانی
به مهمان بهترک زین باز بیند	کریمانی که با مهمان نشیند
که نزدیکت نباشد آمدن خوش	مگر ماهی تو یا حورای پرئوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار	که دایم باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت	تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی	مباد از بند بیدادش رهائی
به چشم نیک بینادت نکو خواه	مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت	کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم به تو در مهربانی	علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن کردم که از راه تو آید	اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی	نشسته بر سریر پادشاهی
من ار عشقت بر آورده فغانی	به بامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند	به خدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشمم بر این بام	که هندوی سپیدت شد مرا نام
و گر بالای مه باشد نشستم	شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتمی که آنان کار جمندند	چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی توئی باز شکاری	طمع داری به کبک کوهساری
و گر مهمانی اینک دادمت جای	من اینک چون کنیزان پیش بر پای
به صاحب ردی و صاحب قبولی	نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود	که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور	ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار	گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن به مهد خسرو آیین	شبستان را به من کردن نو آیین

چو من شیرین سواری زینی ارزد
 تو می خواهی مگر کز راه دستان
 به دست آری مرا چون غافلان مست
 مکن پرده دری در مهد شاهان
 تو با شکر توانی کرد این شور
 شکر ریز ترا شکر تمام است
 دو لختی بود در یک لخت بستند
 دو دلبر داشتن از یکدلی نیست
 سزاوار عطار شد دو پیکر
 رها کن نام شیرین از لب خویش
 تو از عشق من و من بی نیازی
 مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
 چو سلطان شو که با یک گوی سازد
 زده گویی بده سوئیست ناورد
 مرا از روی تو یک قبیله در پیش
 اگر زیبا رخی رفت از کنارت
 ترا مشکوی مشکین پر غزالان
 ز دور اندازی مشکوی شاهم
 شوم در خانه غمناکی خویش
 گل سر شوی ازین معنی که پاکست

عروسی چون شکر کاوینی ارزد
 به نقلانم خوری چون نقل مستان
 چو گل بونی کنی اندازی از دست
 ترا آن بس که کردی در سپاهان
 نه با شیرین که بر شکر کند زور
 که شیرین شهد شد وین شهد خام است
 ز طاووس دو پر یک پر شکستند
 دو دل بودن طریق عاقلی نیست
 تو خورشیدی تو را یک برج بهتر
 که شیرینی دهانت را کند ریش
 به من بازی کنی در عشقبازی
 ترا آن بس که بردی نیزه در روم
 نه چون هندو که باده گوی بازد
 ز یک گویی به یک گویی رسد مرد
 ترا قبیله هزار از روی من بیش
 ازو زیباتر اینک ده هزارت
 میفکن سگ بر این آهوی نالان
 که در زندان این دیر است چاهم
 نگه دارم چو گوهر پاکی خویش
 بسر برمی کنندش گرچه خاکست

تنبیاسایم من از جانم چه خواهی	بیاساید همه شب مرغ و ماهی
دری در بسته و بامی گرفته	منم چون مرغ در دامی گرفته
به تنهائی چو عنقا گشته خرسند	چو طوطی ساخته با آهنین بند
ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ	تو در خرگاه و من در خانه تنگ
نه مرهم باد در عالم نه گلزار	چو من با زخم خو کردم درین خار
چنان کش بگذرانی بگذرد زود	دور روز عمر اگر داد است اگر دود
ز خارا به بریدن تا ز خرگاه	بلی چون رفت باید زین گذرگاه
به سرهنگی حمایل چون کنی دست	برین تن گو حمایل بر فلک بست
که شیرینم نه آخر شیر خوارم	به گوری چون بری شیر از کنارم
به خرمائی کلیجم را ستانی	نه آن طفلم که از شیرین زبانی
به یک جو با منت سالی حسابست	درین خرمن که تو بر تو عتابست
بیازارم نخست آنکه نوازم	چو زهره ارغنونى را که سازم
به اول نوبت آخر دودناکم	چو آتش گرچه آخر نور پاکم
به حال تشنگان در بین و دریاب	نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب
که بی خارم نیابد کس رطبوار	به فیاضی که بخشد با رطب خار
چو مه بی شب و من شیرینم ای شاه	رطب بی استخوان آبی ندارد
ولیکن استخوان من مغزم ای دوست	بسی هم صحبتت باشد درین پوست
چه دیدی جز خداوندی و شاهی	تو در عشق من از مالی و جاهی
کدامین روزم از خود شاد کردی	کدامین ساعت از من یاد کردی
کدامین خواری از بهرم کشیدی	کدامین جامه بر یادم دریدی

کدامین پیک را دادی پیامی
کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر می‌زدی با دوستان شاد
قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر	به گلرخ گفت کای سرو سمن چهر
طبر خون با سهی سروت قرین باد	طبرزد با طبر خون همنشین باد
دهان جز من از جام لبث دور	سر جز من ز طوق غیغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد	گذر بر چشمه نوشاب دارد
نمی‌گویم که بر بالا چرائی	بلا منمای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلند است	به بالاتر شدن نادلیسند است
نثاری را که چشمم می‌فشاند	کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا	نثار اشک بین یک پیل بالا
چو بر من گنج قارون می‌فشاندی	چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن	تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
نچو حلقه گر بیابم بر درت بار	درت را حلقه می‌بوسم فلکوار
شوم چون حلقه در طرق بر دوش	خطا گفتم که چون در حلقه در گوش
مکن بر من جفا کز هیچ راهی	ندارم جز وفاداری گناهی
و گر دارم گناه آن دل رحیم است	گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام	رها کن توسنی چون من شدم رام
شبنانی پیشه کن بگذار گرگی	مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن	بزرگان را چنین بی‌پایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم	نه آنگاهیت خاک‌انداز خوانم؟
مگو کز راه من چون فتنه برخیز	چو برخیزم تو باشی فتنه‌انگیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی	گر از من نی ز گیتی باز بینی

نه هر چ از دست برخیزد توان کرد
 نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
 به خون خلق دست آویز دارد
 نه هر دستی که تیغ نیز دارد
 گناه از بخت بد بینم نه از تو
 من این خواری ز خود بیم نه از تو
 دهل بی وقت زد بانگ خروسم
 جرس بی وقت جنبانید کوسم
 چنین روزی بدین روزم که دیدی
 وگر نه در دمه سوزم که دیدی
 نباشد عشق بی فریاد خواهی
 غلط گفتم که عشقست این نه شاهی
 مزن چون راندگان آواز بر من
 بکن چندان که خواهی ناز بر من
 بگو تا خط به مولائی دهم باز
 اگر بر من به سلطانی کنی ناز
 کنم در بیعت بیعت خموشی
 اگر گوشم بگیری تا فروشی
 پس این چشم دگر در پیش آرم
 و گر چشمم کنی سر پیش دارم
 کله داریت را دانم که چونم
 کمر بندیت را بینم به خونم
 به سر کردم نگردانم سر از تو
 اگر گردم سرم بر خنجر از تو
 گر آخر کس نمی داند تو دانی
 مرا هم جان توئی هم زندگانی
 نکردم جز خیالت را نظرگاه
 به هشیاری و مستی گاه و بیگاه
 سر و کارش به رسوائی کشیدی
 کسی جز من گر این شربت چشیدی
 به زحمت جامه نو می بریدم
 به خلوت جامه از غم می دریدم
 بنای پادشاهی در نگرده
 بدان تا لشگر از من برنگردد
 که طنبوری به دست آیم به کویت
 نه رندی بوده ام در عشق رویت
 جهاندار از کجا و عشق بازی
 جهانداور منم در کار سازی
 به تاج و تخت بوئی می خریدم
 ولی چون نام زلفت می شنیدم

به تن با دیگری خرسند بودم
ز دل تا جان ترا در بند بودم
به فتوای کژی آبی نخوردم
برون از راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی
جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر	گشاد ز درج لل تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا	سخن‌هایی نگارین‌تر ز دیبا
کزان افزون که دوران جهانست	شب و روز و زمین و آسمانست
جهانداور جهاندار جهان باد	زمانه حکم کش او حکمران باد
به فراشی کواکب در جنابش	به سرهنگی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد غبار است	ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است
هنوزم ناز دولت مینمائی	هنوز از راه جباری در آئی
هنوزت در سر از شاهی غرور است	دریغاکاین غرور از عشق دور است
تو از عشق من و من بی نیازی	ترا شاهی رسد یا عشقبازی
درین گرمی که باد سرد باید	دل آسانست با دل درد باید
نیاز آرد کسی کو عشق باز است	که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است
نسازد عاشقی با سرفرازی	که بازی برنتابد عشق بازی
من آن مرغم که بر گل‌ها پریدم	هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب	کنون دژ بانوی شیشه‌ام چو جلاب
چو سبزه لب به شیر برف شستم	چو گل بر چشمه‌های سرد رستم
درین گور گلین و قصر سنگین	به امید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن	فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین جرس بر هم توان زد	نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار	همه جائی ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جائی نکردی	چو دلداران مدارائی نکردی

که جان کردم به شمشیر تو تسلیم	مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم
حسابش خاک بهتر داند از سنگ	ترازو بر زمین چون یابد آهنگ
وگر نه بینم از خود آنچه بینم	گرم عقلی بود جانی نشینم
که بر شاید گرفت از وی شماری	گر از من خود نیاید هیچ کاری
که هم تیری نشانم بر نشانه	زنم چندان نظلم در زمانه
بود در بند محنت مانده ناشاد	چرا باید که چون من سرو آزاد
هنوزم در سر از شوخی شغب‌هاست	هنوزم در دل از خوبی طرب‌هاست
هنوزم چشم چون ترکان مستند	هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم در دریائی نسفته است	هنوزم غنچه گل ناشکفته است
هنوزم آب در جوی جوانیست	هنوزم لب پر آب زندگانیست
کمینه خیل تاشم کبر و ناز است	رخم سر خیل خوبان طراز است
ولیعهد شکر در یتیم	ولی نعمت ریاحین را نسیم
مه نو بیندم دیوانه گردد	چراغ از نور من پروانه گردد
گل رویم ز روی گل برد رنگ	عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ
ز نخ بر خود زند نارنج بغداد	ترنج غبغیم را گر کنی یاد
سبد واپس برد سیب سپاهان	چو سیب رخ نهم بر دست شاهان
دلی بستانم و صد جان ببخشم	به هر در کز لب و دندان ببخشم
غزالان از من آموزند بازی	من آرم در پلنگان سرفرازی
ز مژگان زهر پالاید نه تریاک	گوزن از حسرت این چشم چالاک
خراج گردنم بر گردن آرد	گر آهو یک نظر سوی من آرد

به نازی روم را در جستجویم	به نازی روم را در جستجویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی	بهار انگشت کش شد در نکوئی
بدین تری که دارد طبع مهتاب	بدین تری که دارد طبع مهتاب
چو یاقوتم نبیذ خام گیرد	چو یاقوتم نبیذ خام گیرد
بهشت از قصر من دارد بسی نور	بهشت از قصر من دارد بسی نور
به غمزه گرچه ترکی دل ستانم	به غمزه گرچه ترکی دل ستانم
ز بس کاوردهام در چشم هانور	ز بس کاوردهام در چشم هانور
ز تنگی کس به چشمم در نیاید	ز تنگی کس به چشمم در نیاید
چو بر مه مشک را زنجیر سازم	چو بر مه مشک را زنجیر سازم
چو لعلم با شکر ناورد گیرد	چو لعلم با شکر ناورد گیرد
شکر همشیره دندان من شد	شکر همشیره دندان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم	جهانی ناز دارم صد جهان شرم
لب لعلم همان شکر فشانست	لب لعلم همان شکر فشانست
ز خوش نقلی که می در جام ریزم	ز خوش نقلی که می در جام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم	اگرچه نار سیمین گشت سیبم
رخم روزی که بفروزد جهان را	رخم روزی که بفروزد جهان را
ز رعنائی که هست این نرگس مست	ز رعنائی که هست این نرگس مست
چه شورشها که من دارم درین سر	چه شورشها که من دارم درین سر
برو تا بر تو نگشایم به خون دست	برو تا بر تو نگشایم به خون دست
خورده زخم دست راست بردار	خورده زخم دست راست بردار
به بوئی باختن در گفتگویم	
هر انگشتم و صد چون است گوئی	
نیارد ریختن بر دست من آب	
برشوت با طبرزد جام گیرد	
عیار از نار پستانم برد حور	
به بوسه دل نوازی نیز دانم	
ز ترکان تنگ چشمی کردهام دور	
کسی با تنگ چشمان بر نیاید	
بسا شیرا کزو نخجیر سازم	
تو مرد آر آنگهی نامرد گیرد	
وفا هم شهری پیمان من شد	
دری در خشم دارم صد در آرم	
سر زلفم همان دامن کشانست	
شکر در دامن بادام ریزم	
همان عاشق کش عاقل فرییم	
به زرنیخی فروشد ار غوان را	
نیالاید به خون هر کسی دست	
چه مسکینان که من کشتم بر این در	
که در گردن چنین خونم بسی هست	
به دست چپ کند عشقم چنین کار	

تو سنگین دل شدی من آهنین
جان

چنان دل را نشاید جز چنین
جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت از دل افروز	به گفتن گفتن از ما می‌رود روز
مکن با من حساب خوبروئی	که صد ره خوبتر زانی که گوئی
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور	چراغ صبحی ای نور علی نور
به دریا مانی از گوهر فشانی	ولی آب تو آب زندگانی
تو در آینه دیدی صورت خویش	به چشم من دری صدبار از آن بیش
ترا گر بر زبان گویم دلارام	دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی	که مه را بر فلک رونق شکستی
دل شکر در آن تاریخ شد تنگ	که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو آن زمان شد در چمن سست	که سیمین نار تو بر نارون رست
رطب و استخوان آن شب شکستند	که خرما ی لبت را نخل بستند
ارم را سکه رویت کلید است	وصالت چون ارم زان ناپدید است
قمر در نیکوی دل داده توست	شکر مولای مولا زاده توست
گلت چون با شکر هم خواب گردد	طبرزد را دهان پر آب گردد
به هر مجلس که شهادت خوان درارد	به صورتهای مومین جان در آرد
صدف چون بر گشاید کامراکام	کند در وام از آن دندان در فام
گر از یک موی خود نیمی فروشی	بخرم گر به اقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشک ما هست	میین در خود که خودبینی گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش	که زخم چشم خوبی را کند ریش
مریز آخر چو بر من پادشاهی	بدین سان خون من در بی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو	و گر شیرینی آخر شکر کو

<p>نفاق آمیز عنری چند بنمای و گر گفتم یکی را صد هزارم نکونی نیز هم رسم نکونیست به رحمت نیز هم لختی گرایند که گر تندی نگارا هم رحیمی نه من خاک توام؟ آبم چه ریزی سر از طوق نوازش طاق دارم که باشد مستحق پیوسته محروم ز جان بگذر که جان پرور تو باشی ز بند دل کجا یابم رهائی گهم در خاک و گه در خون نشانند به تلخی پاسخی چون زهر دادن مبارک باد بسیار آزمودم بسا انده که در وی خرمی هاست مکن کامشب شبی آخر نه سالیست ترا خواهم بدین کار آمدستم که چون من هست شیرین جوی بسیار که او نیز از لب شیرین بریده است مگر کو نیز شیرین راست در بند مگر کو هم به شیرین شد گرفتار</p>	<p>رها کن جنگ و راه صلح بگشای نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم اگر چه رسم خوبان تند خوئیست خداوندان اگر تندی نمایند مکن بیداد با یار قدیمی چو باد از آتشم تا کی گریزی ز تو با آنکه استحقاق دارم همه دانندگان را هست معلول مرا تا دل بود دلبر تو باشی گر از بند تو خود جویم جدائی بس این اسب جفا بر من دواندن به شیرینی صلا در شهر دادن مرا سهل است کین بار آزمودم بسا رخنه که اصل محکمی هاست جفا کردن نه بس فرخنده فالیست دلخوش کن که غمخوار آمدستم چو شمع از پای ننشینم بدین کار همانا شمع از آن با آب دیده است گره بر دل چرا دارد نی قند چرا نخل رطب بر دل خورد خار</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

همیدون شیر اگر شیرین نبودی به طفلی خلق را تسکین نبودی
به شیرینی روند این یک دو مسکین تو شیرینی و ایشان نیز شیرین؟

پاسخ دادن شیرین به خسرو

ز شکر کرد شه را حلقه در گوش	ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش
رطب را قند داد و قند را قوت	گشاد از درج گوهر قفل یاقوت
براتی مشک و در پرده‌داری	مثالی داد مه را در سواری
چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت	ستون سرو را رفتن در آموخت
که باشد خشت پخته عنبر خام	به خدمت بوسه زد بر گوشه بام
برون زد نوبتی در دل ربودن	چو نوبت داشت در خدمت نمودن
بر آورده علم بالای عالم	نخستین گفت کای دارای عالم
قدر خان بنده و قصر غلامت	ز چین تا روم در توقیع نامت
چنینت چند خاکی بر زمین است	نه تنها خاک تو خاقان چین است
به چربی یا به شیرینی توان خورد	هران پالوده‌ای کو خود بود زرد
که جز نامی ز شیرینی ندارم	من آن پالوده روغن گذارم
ترا بودم به جان و دل خریدار	بلی تا گشتم از عالم پدیدار
نه جز روی تو کس را سجده بردم	نه پی در جستجوی کس فشردم
بجز گردن کشی و دل گرانی	ندیدم در تو بوی مهربانی
به روی دیگران در پیش کردن	حساب آرزوی خویش کردن
کجا عشق و تو ای فارغ کجائی	نه عشق این شهوتی باشد هوائی
تو شاهی بر تو نتوان ببیدق افکند	مرا بیلی سزد کو را کنم بند
ز گنجکشی عقابی کی شود سیر	به مهمانی غزالی چون شود شیر
نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک	تو گر سروی و من پیش تو خاشاک
بخور و دود و خاکستر یکی دان	سپند و عود بر مجمر یکی دان

کبابی باید این خان را نمک سود
 زبانت آتشی خوش میفروزد
 چو سیلی کامدی در حوض ماهی
 ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
 کمند افکندنت بر قلعه ماه
 به شب بازی فلک را در نگیری
 در ناسفته را گر سفت باید
 بر باغ ارم پوشیده شاخست
 من آیم نام آب زندگانی
 نخواهم آب و آتش در هم افتد
 به ار تا زنده باشم گرد آنکس
 برو هم با شکر میکن شکاری
 شکر بوسی لب کس را نشاید
 به شیرین بوسه را بازار تیز است
 به شیرین از شکر چندین مزن لاف
 دو باشد منجنیق از روی فرهنگ
 به شکر نشکند شیرینی کس
 ترا گر ناگواری بود از این بیش
 شکر خواهی و شیرین نیز خواهی
 هوای قصر شیرینت تمامست
 مگس در پای پیلان کی کند سود
 خوش آن باشد که دیگت را نسوزد
 مراد خویشتن را برد خواهی
 بر این در خواه بنشین خواه برخیز
 چه باید چون نیابی بر فلک راه
 به افسون ماه را در بر نگیری
 سخن در گوش دریا گفت باید
 غلط گفتم در روزی فراخست
 تو آتش نام آن آتش جوانی
 کز ایشان فتنه‌ها در عالم افتد
 نگردم کز من او را بس بود بس
 ترا با شهد شیرین نیست کاری
 مگر دندان که او خردش بخاید
 که شیرینی لبش را خانه خیز است
 که از قصاب دور افتد قصب باف
 یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
 لب شیرین بود شکر شکن بس
 ز شکر ساختی گلشکر خویش
 شکار ماه کن یا صید ماهی
 سر کوی شکر دانی کدامست

نپردازم بسر خاریدن خویش	من از خون جگر باریدن خویش
پرستاری طلب چاپکتر از من	نیاید شه پرستی دیگر از من
نوا خوش می‌زنی گر نگسلد رود	بیاد من که باد این یاد بدرود
تو میگو تا نویسندت دبیران	به تندى چند گوئی با اسیران
به دم دادن سری پرباد داری	ز غم خوردن دلی آزاد داری
به دم فربه شدن چون میش لاغر	چه باید با تو خون خوردن به ساغر
خدائی هست کو نیکو کند کار	ز تو گر کار من بد گشت بگذار
بر انگیزم منادی بر منادی	نشینم هم در این ویرانه وادی
عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز	که با شیرین چه بازی کرد پرویز
هم از نرخ و هم از نام اوفتادم	بس آن یک ره که در دام اوفتادم
در بی‌نام و ننگان باد بسته	چو شد در نامها نامم شکسته
خزینه به که او در بسته باشد	ز در بستن رقیبم رسته باشد
در قصرم سمرقندی از آنست	ز قند من سمرها در جهانست
توانم بر تو از گیسو رسن بست	اگر بر در گشادن نیستم دست
به زلف چون رسن بر بامت آرم	گرم باید چو می در جامت آرم
رسن بازی نمی‌دانی چه سود است	ولی باد از رسن پایت ربود است
نسوزم روغن خود در چراغت	همان به کانچه من دیدم بداغت
شبت خوش باد و روزت خوش که رفته	ز جوش خون دل چون باز گفتم
جبین را کج گرفت و فرق را راست	بگفت این و چو سرو از جای برخاست
جهان پر شد ز قالبهای قندش	پرند افشانند و از طرف پرندش

ز نخدان می‌گشاد و زلف می‌بست	بدان آیین که خوبان را بود دست
به پوشیدن همی کرد آشکارا	جمال خویش را در خز و خارا
گهی می‌زد شقایق بر بناگوش	گهی می‌کرد نسرین را قصب پوش
گره می‌بست و بر مه مشک میسود	گهی بر فرق بند آشفته می‌بود
که پایش بر سر شمشیر میشد	به زیور راست کردن دیر میشد
نه نیکو کرد بر زنجیریان حال	ز نیکو کردن زنجیر خلخال
بدان تاج و کمر شه گشته محتاج	ز گیسو گه کمر می‌کرد و گه تاج
کمند انداخته بر گردن شاه	شقایق بستنش بر گردن ماه
که حلوا را بسوزد آتش گرم	در آن حلواپزی کرد آتشی نرم
بکرد آن خو بروی از خو بروئی	چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی
ز خورشید آسمان را کرد خالی	به شوخی پشت بر شه کرد حالی
سربینش ساق را سیماب می‌داد	در آن پیچش که زلفش تاب می‌داد
چو افعی هر که را می‌دید می‌کشت	به گیسوی رسن‌وار از پس پشت
بدان مشگین رسن می‌کرد بازی	بلورین گردنش در طوق سازی
رسن در گردنش با خود همی برد	دلی کز عشق آن گردن همی مرد
ز شاه آرام شد چون شد دلارام	به رعنائی گذشت از گوشه بام
که تا باز آمد آن رعنا دلیند	بسی دادش به جان خویش سوگند
بدان آب از جهان آتش برانگیخت	نشست و لولو از نرگس همی ریخت
نمود آنچ از فسون باید نمودن	بهر دستان که دل شاید ربودن
عجب چست آید از معشوقه چست	عملهائی که عاشق را کند سست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

سپر بفکند از آن شمشیر بازی	ملک چون دید ناز آن نیازی
ز شیرینان شکایت چون توان کرد	شکایت را به شیرینی نهان کرد
همای گلشن و طوس باغم	به شیرین گفت کای چشم و چراغم
هم از پای افکنی هم دستگیری	سرم را تاج و تاجم را سریری
ز تو مستی و هم هشیاری از تو	مرا دلبر تو و دلداری از تو
نه تاجی به ز تو کانجا زخم تخت	ندارم جز تویی کانجا کشم رخت
پی خونم چرا باری گرفتی	گرفتم کز من آزاری گرفتی
بدین زودی مکش لختی بدارم	بدین دیری که آبی در کنارم
که کشتن دیر باید کاشتن زود	نکو گفت این سخن دهقان به نمرود
توانی عید و قربان هر دو اینک	چه خواهی عذر یا جان هر دو اینک
نوازش کن که از حد رفت نازت	مکن نازی که بار آرد نیازت
نشاطم را چو زلف خویش مشکن	به نومیدی دلم را بیش مشکن
تویی و در تو غمخواری بسی نیست	غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست
بهم سالان و هم حالان توان گفت	غمی کان با دل نالان شود جفت
مخالف در نسازد ساز با ساز	نشاید گفت با فارغ دلان راز
به آسانی برآر این یک نفس را	فرو گیر از سربار این جرس را
بود با ما مقیم اربا کسی بود	جهان را چون من و چون تو بسی بود
نخواندستی که تا دیر است دیرست	ازین دروازه کو بالا و زیرست
نوازش کن که از حد شد شکیم	فریب دل بس است ای دل فریبم
ز سر بنشان خمارم را که وقت است	بساز ای دوست کارم را که وقت است

بس است این طاق ابرو ناگشادن	به طاقی با نطاقی وا نهادن
درفرخار بر فغفور بستن	به جوی مولیان بر پل شکستن
غم عالم چرا بر خود نهادی	رها کن غم که آمد وقت شادی
به روز ابر غم خوردن صوابست	تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی	گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ	که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای	بماند آشتی را در میان جای
در این جنگ آشتی رنگی برانگیز	زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
به روی دوستان مجلس برافروز	که تا روشن شود هم چشم و هم روز
به بستان آدمم تا میوه چینم	منه خار و خسک در آستینم
ز چشم و لب در این بستان پدرام	گهی شکر گشائی گاه بادام
در این بستان مرا کو خیز و بستان	ترنج غبغب و نارنج پستان
سنان خشم و تیر طعنه تا چند	نه جنگ است این در پیکار دریند
تو ای آهو سرین نز بهر جنگی	رها کن بردان خوی پلنگی
فرود آی از سر این کبر و این ناز	فرود آورده خود را مینداز
در اندیش ار چه کبکت نازنین است	که شاهینی و شاهی در کمین است
هم آخر در کنار پستم افقی	به دست آئی و هم در دستم افقی
همان بازی کنم با زلف و خالت	که با من می‌کند هر شب خیالت
چه کار افتاده کاین کار او فتاده	بدین در مانده چون بخت ایستاده
نه بوی شفقتی در سینه داری	نه حق صحبت دیرینه داری

گلیم خویشتن را هر کس از آب
چو دورت بینم از دمساز گشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن
گره بگشای ز ابروی هلالی
نخواهی کاریم در خانه خویش
بدان ره کامدم دانم شدن باز
به داروی فراموشی کشم دست
به جلاب دگر نوشین کنم جام
ز شیرین مهر بردارم دگر بار
نبید تلخ با او می‌کنم نوش
دلم در باز گشتن چاره ساز است

تواند بر کشید ای دوست مشتاب
رهم نزدیک شد در بازگشتن
ره نزدیک را نزدیکتر کن
خزینه پر گهر کن خانه خالی
مبارک باد گیرم راه در پیش
چنان کاول زدم دانم زدن ساز
به یاد ساقی دیگر شوم مست
به حلوای دگر شیرین کنم کام
شکر نامی به چنگ آرم شکر بار
ز تلخیهای شیرین گر کنم گوش
سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

زمین را بوسه داد و داد پاسخ	به خدمت شمسه خوبان خلخ
به صاحب دولتی صاحبقران باش	که دایم شهریارا کامران باش
غبار چشم زخم از دولتت دور	مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
هزارت سال در شاهی بقاباد	هزارت حاجت از شاهی روآباد
گر آنکس خود منم بادت در آغوش	کسی کو باده بر یادت کند نوش
بر افسون خوانده‌ای افسانه خواندن	بس است این زهر شکر گون فشاندن
حکایت‌های بادانگیز گفتن	سخن‌های فسون‌آمیز گفتن
نهادن منتی بر قصر شیرین	به نخجیر آمدن با چتر زرین
زدن بر مستمندی ریشخندی	نباشد پادشاهی را گزندی
به توفیر آهوئی نخجیر کردن	به صید اندر سگی توفیر کردن
به سردستی نیایم بر سر دست	چو من گنجی که مهرم خاک نشکست
وزین افسانها بسیار خوانی	تو زین بازیچه‌ها بسیار دانی
گل آرد بید لیکن برنگیرد	خلاف آن شد که با من در نگیرد
چو دریا راز پنهانت ندانم	تو آن رودی که پایانت ندانم
هر آنچم در دل آید بر زبانست	من آن خانیچه‌ام کابم عیانست
که دندان چون صدف در سینه دارد	کسی در دل چو دریا کینه دارد
کزین چربی و شیرینی شود رام؟	حریفی چرب شد شیرین بر این بام؟
که من خود شهد و شکر می‌فروشم	شکر گفتاریت را چون نیوشم
جگرسوزی و جز سوز جگر هیچ	زبانی تیز می‌بینم دگر هیچ
نگونی سخته اما سخت گوئی	سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی

که هر کس را درین غار اژدهائیس	سخن را تلخ گفتن تلخ رائیس
نسنجیده مگو تا من نرنجم	سخن با تو نگویم تا نسنجم
که من آینه بردارم تو شمشیر	قرار کارها دیر اوفتد دیر
میان نیک و بد باشد یکی موی	سخن در نیک و بد دارد بسی روی
که چشم زاغ پیش از پس ببیند	درین محمل کسی خوشدل نشیند
مزن بر آبگینه سنگ زنهار	سر و سنگست نام و ننگ زنهار
همانا هم تو مستی هم سخن مست	سخن تا چند گوئی از سر دست
گر از تحت‌الثری آید بلند است	سخن کان از دماغ هوشمند است
اگر جز بد نگوید بد نگوید	سخنگو چون سخن بیخود نگوید
که پر گفتن خران را بار باشد	سخن باید که با معیار باشد
نگوید مطربی لشگر گهی را	یکی زین صد که می‌گوئی رهی را
ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن	اگر گردی به درد سر کشیدن
بر آوردن توانی صد چنین کام	گرت باید به یک پوشیده پیغام
پس از عالم عروسی چشم داری	عروسی را چو من کردی حصاری
مکن بازی به مروارید گوشم	ببین در اشک مروارید پوشم
که عقد عنبرینه‌ام پر ز خونست	به آه عنبرینم بین که چونست
که نارم راز بستان دزد بر است	لب چون نار دانم بین چه خرد است
که عناب لیم دارد دلی تنگ	مگر بر فندق دستم زنی سنگ
مبارک بادم این پرهیزگاری	مبارک رویم اما در عماری
که در هر غمزه دارد دشنه تیز	مکن گستاخی از چشم بپرهیز

هر آن مویی که در زلفم نهفته است	بر او ماری سیه چون قیر خفته است
ترا با من دم خوش در نگیرد	به قندیل یخ آتش در نگیرد
به طمع این رسن در چه نیفتم	به حرص این شکار از ره نیفتم
دلالت بسیار گم می‌گردد از راه	درو زنگی ببااید بستن از آه
نبینی زنگ در هر کاروانی	ز بهر پاس می‌دارد فغانی
سحر تا کاروان نارد شباهنگ	نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ
غلط رانی که زخمه‌ات مطلق افتاد	بر ادهم می‌زدی بر ابلق افتاد
به هندوستان جنیبت می‌دواندی	غلط شد ره به بابل باز ماندی
به دریا می‌شدی در شط نشستی	به گل رغبت نمودی لاله بستنی
به جان داروی شیرین ساز کردی	ولی روزه به شکر باز کردی
ترا من یار و آنگه جز منت یار؟	ترا این کار و آنگه با منت کار؟
مکن چندین بر این غمخوار خواری	که کردی پیش از این بسیار زاری
برو فرموش کن ده رانده‌ای را	رها کن در دهی وامانده‌ای را
چو فرزندی پدر مادر ندیده	یتیمان به لقمه پروریده
چو غولی مانده در بیغوله گاهی	که آنجا نگذرد موری به ماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه	شده تیر ملامت را نشانه
در این سنگم رها کن زار و بی زور	دگر سنگی برونه تا شود گور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ	بیوشد گرچه باشد ننگ بر ننگ
همان پندارم ای دلدار دلسوز	که افتادم ز شددیز اولین روز
جوانمردی کن از من بار بردار	گل افشانی بس از ره خار بردار

نمک خوردن نمکدان ریختن چند	گل افشاندن غبار انگیختن چند
ز خان و مان خویش آواره گشتم	بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم
که شیرین را رها کردی به شهرود	مرا آن روز شادی کرد بدرود
چه شاید کردن (المقدور کاین)	من مسکین که و شهر مداین
چه برخیزد ز چون من مستمندی	ترا مثل تو باید سر بلندی
رگ آنجا زن کز او خونی گشاید	چه آنجا کن کز او آبی برآید
مگر کاکنون اساس نو نهادی	بنای دوستی بر باد دادی
کهن گردد کجا گرمی فزاید	گلیم نو کز او گرمی نیاید
چو خشک و پیر گردد کی شود راست	درختی کز جوانی کوژ برخواست
کرم کردی خدواندی نمودی	قدم برداشتی و رنجه بودی
امید حجره وا پرداختن نیست	ولیک امشب شب در ساختن نیست
هنوز اسباب حلوا ناتمام است	هنوز این زیربا دردیگ خامست
به مستان کرد نتوان میهمانی	تو امشب بازگرد از حکمرانی
توانم خواندنت مهمان دگر بار	چو وقت آید که گردد پخته این کار
در هر گنج را وقتی کلید است	به عالم وقت هر چیزی پدید است
بجای پرفشانی سر فشاند	نبینی مرغ چون بی وقت خواند

پاسخ خسرو شیرین را

ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز	چو خسرو دید کان معشوق طنناز
فسون بردن به بابل کی کند سود	فسونی چند با خواهش بر آمود
چراغ دیده و شمع روانم	بلا به گفت کای مقصود جانم
دلَم را جان و جان را زندگانی	سرم را بخت و بختم را جوانی
به بستوی تهی میکنم سرم چرب	چو گردون با دلم تا کی کنی حرب
مبارک مرده‌ای آزاد میکنم	به عشوه عاشقی را شاد میکنم
بدینسان عیب من تا چند گوئی	نبینی عیب خود در تند خوئی
به صد گونه کشد عیب کسان پیش	چو کوری کو نبیند کوری خویش
به خاک افکنیم در خون میفکنم	ز لعل این سنگها بیرون میفکنم
عفاک الله زهی تیمار داری	هلاکم کردی از تیمار خواری
ز یخ مهری چو آتش روی برتاب	شب آمد برف می‌ریزد چو سیماب
بدا روزا که این برف آب گیرد	مکن کامشب ز برفم تاب گیرد
که تا خاک درت بوسم فلکوار	یک امشب بر در خویشم بده بار
بدوزم دیده وانگه در تو بینم	به زانوی ادب پیشت نشینم
که دوزد چشم خود در خانه تو	ره آنکس راست در کاشانه تو
که یابی چشم او بر روزن خویش	مدان آن دوست را جز دشمن خویش
که خواهد بیشی اندر جاه و مالت	بر آنکس دوستی باشد حالالت
به خاکش ده که نرزد صحبتش خاک	رفیقی کو بود بر تو حسدناک
مدارم بیش ازین چون حلقه بر در	مکن جانا به خون حلق مرا تر
بهشت است این و در دوزخ عذابست	عذابم میدهی وان ناصوابست

به جز باغ بهشتش کس ندیده	بهشتی میوه‌ای داری رسیده
درخت میوه را ضایع مکن بر	بهشت قصر خود را باز کن در
سکندر تشنه لب بر آب حیوان	رطب بر خوان رطبخواری نه بر خوان
کمر در خدمت دیرینه دربند	درم بگشای و راه کینه دربند
غریبی را یک امشب بار دادن	و گر ممکن نباشد در گشادن
که حاجتمند برقع نیست خورشید	برافکن برقع از محراب جمشید
ببر جوشم که سر جوشم تو بردی	گر آشفته شدم هوشم تو بردی
که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست	مفرح هم تو دانی کرد بر دست
زبان در من کشی چون نیش زنبور؟	لبی چون انگبین داری ز من دور؟
که از قاقم نیاید خار پشته	مکن با این همه نرمی درشتی
به دیدار تو عشرت ساز گرم	چنان کن کز تو دلخوش باز گرم
به دیدار تو دل خشنود دارم	قدم گر چه غبارآلود دارم
به دشواری توانی عذر آن خواست	و گر بر من نخواهد شد دلت راست
چو فرهادش مکش در سنگ ساری	مکن بر فرق خسرو سنگ باری
به آزار سر خود دارد آهنگ	کسی کاندازد او بر آسمان سنگ
قفای گردنان بر گردن افتد	شکست سرکنی خون بر تن افتد
به من بازی مکن چون مهربازان	گذر بر مهر کن چون دلنوازان
نه هر کز دست شد زان دست باشد	نه هر عاشق که یابی مست باشد
خدا توبه دهدات زین دو رنگی	گهی با من به صلح و گه به جنگی
که نبود مار ماهی مار و ماهی	سپیدی کن حقیقت یا سیاهی

مگر کابین معشوقان چنین است	شده بدخو ندانم کاین چه کین است
چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش	مرا تا بیش رنجانی که خاموش
شوی پستر چو شاگرد رسن تاب	ترا تا پیش‌تر گویم که بشتاب
دلست این دل نه پولاد است و نه سنگ	مزن چندین جراحت بر دل تنگ
که بد کاریست دشمن کامی ای دوست	به کام دشمنم کردی نه نیکوست
مکن چندین کجی در کار من راست	بده یک وعده چون گفتار من راست
نهان میسوز و میساز آشکارا	به رغم دشمنان بنواز ما را
که شیرین تلخ گردد چون شود شور	به شور انگیختن چندین مکن زور
که شیرینی به چربی سازگارست	بکن چربی که شیرینیت یارست
کنونت یافتم چون ابر بی‌آب	ترا در ابر می‌جستم چو مهتاب
چو در دست آمدی سوزنده بودی	چراغی عالم افروزنده بودی
چو نزدیک آمدی خود بودی آتش	گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش
زمین چون سخت گردد سنگ باشد	عتاب از حد گذشته جنگ باشد
نه یکسان روید از دستی ده انگشت	نه هر تیغی بود با زخم هم پشت
به از تو با کسی دمساز گردم	توانم من کز اینجا باز گردم
نظر بر صحبت دیرینه دارم	ولیکن حق خدمت می‌گزارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را	که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارک لال برانگیخت	گهر می‌بست و مروارید می‌ریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت	به تو آراسته هم تاج و هم تخت
به نیروی تو بر بدخواه پیوست	علم را پای باد و تیغ را دست
به بالای تو دولت را قبا چست	به بازوی تو گردون را کمان سست
ز یارت بخت باد از بخت یاری	که پشتیوان پشت روزگاری
پس آنکه تند شد چون کوه آتش	به خسرو گفت کی سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی	تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس	که معشوقیش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد	به نیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی	برادر خوانده‌ای بود آن جهانی
نه یکساعت به من در تیز دیده	نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش	چو عود تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم هزار آزرم دلسوز	که نشنیدم پیامی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار	به از سروی که هرگز ناورد بار
ز آهن زیر سر کردن ستونم	به از زرین کمر بستن به خونم
مسی کز وی مرا دستینه سازند	به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبنم را برفروزد	به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر	منم چون کوه دایم سنگ بر سر
به زندان مانده چون آهن درین سنگ	دل از شادی و دست از دوستان تنگ

مبادا تنگدل را تنگ دستی	که با دیوانگی صعب است مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست	حریفی ناپید از دیوانه مست
قلم در کش به حرف دست سایم	که دست حرف گیران را نشایم
همان انگار کامد تند بادی	ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت در بدر کرد	تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من اینک مانده‌ام در آتش تیز	تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور بیزی می نماید	هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابر از شور بختی شد نمک بار	دل از شیرین شورانگیز بردار
هوا داری مکن شب را چو خفاش	چو باز جره خور روز روباش
شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی	گذشت آن مهر بانپها که دیدی
شعیری زان شعار نو نماند است	و گر تازی ندانی جو نماند است
نه آن ترکم که من تازی ندانم	شکن کاری و طنازی ندانم
فلک را طنزگه کوی من آمد	شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد	دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر	همانی و همان عیسی و بس خر
گر آنگه می‌زدی یک حربه چون میغ	چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بدی دیلم کیانی برگزیدی	تیر بفروختی زوبین خریدی
برو کز هیچ روئی در نگنجی	اگر موئی که موئی در نگنجی
به زور و زرق کسب اندوزی خویش	نشاید خورد بیش از روزی خویش
گره بر سینه زن بی رنج مخروش	ادب کن عشوه را یعنی که خاموش

مکن چون کرکسان مردار خواری	حلالی خور چو بازان شکاری
که بازیهای شیرین آرم از دست	مرا شیرین بدان خوانند پیوست
یکی را عیش خوشتر دارم از نام	یکی را تلختر گریانم از جام
گلاب آن به که او خود تلخ ناکست	گلابم گر کنم تلخی چه باکست
که از بویم بمانی سالها مست	نببیدی قاتلم بگذارم از دست
اگر گفتار من تلخ است شاید	چو نام من به شیرینی بر آید
رطب با استخوان به جوز با مغز	دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
بسا نرمی که در زیر درشتی است	درشتی کردم نزار پشتهی است
وز اینسان در خرابی گنج بسیار	گهر در سنگ و خرما هست در خار
نه چندان که بار آرد زبونی	تحمل را بخود کن رهنمونی
جهودی شد جهودی چون توان کرد	زبونی کان ز حد بیرون توان کرد
کند هر کودکی بروی سواری	چو خرگوش افکند در بردباری
ز گنجشکش لگد باید چشیدن	چو شاهین باز ماند از پریدن
ز خاموشی کشد موشی مهارش	شتر کز هم جدا گردد قطارش
چو شیر آن به که دندانان نماید	کسی کو جنگ شیران آزماید
ز یکدیگر به دندان باز گردند	سگان وقتی که وحشت ساز گردند
به هوش زیرک و جان خردمند	پس آنکه بر زبان آورد سوگند
به نور چشمه خورشید روشن	به قدر گنبد پیروزه گلشن
به هر حرفی که در منشور خاکست	به هر نقشی که در فردوس پاکست
به بیداری که خواب او را نگیرد	بدان زنده گه او هرگز نمیرد

به دارائی که تنها را خورش داد به معبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگر چه پادشاهی ز من برنایدت کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت ز دست افکند گنجی را که دریافت

بازگشتن خسرو از قصر شیرین

ز ناف مشک خود خود را رسن کرد	شباهنگام کاهوی ختن گرد
بر این سبزه شدند آرامگه گیر	هزار آهو بره لبها پر از شیر
عتاب یار آهو چشم دیده	ملک چون آهوی نافه دریده
شده بارنده چون ابر بهاران	ز هر سو قطره‌های برف و باران
ز برف ارزیز بر دل می‌گدازید	ز هیبت کوه چون گل می‌گدازید
نقاب نقره بسته خنگ شب‌دیز	به زیر خسرو از برف درم ریز
به مشکین موی در نگرفت مونی	ز بانش موی شد وز هیچ روئی
به صد فرصت نشد یک نکته بر کار	بسی نالید تا رحمت کند یار
جوابش هر زمان خونریزتر بود	نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود
از آن در شاه دل رنجور بگذشت	چو پاسی از شب دیجور بگذشت
ز دیده بر فرس خوناب ریزان	فرس می‌راند چون بیمار خیزان
رهی بی‌خویشتن بگرفته در پیش	سر از پس مانده میشد با دل ریش
نه دست آن که برد پای شب‌دیز	نه پای آنکه راند اسب را تیز
ز مروارید بر گل خوشه بسته	سرشک و آه راه ره توشه بسته
پدیدار آمدی یا کوه یا چاه	درین حسرت که آوخ گر درین راه
بماندی رختم این جا جاوادانه	مگر بودی درنگم را بهانه
گهی دستارچه بر دیده می‌بست	گهی می‌زد ز تندی دست بر دست
دلش می‌سوخت از گرمی چو خورشید	چو آمد سوی لشکرگاه نومید
بر آمد ماهتابی سخت روشن	درید ابر سیاه از سبز گلشن
کنار نوبتی را شقه بر بست	شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست

نه از دل در جهان نظاره می‌کرد
به آسایش نمودن سر نمی‌داشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور
به صنعت هر دم آن استاد نقاش
زدی بر آتش سوزان او آب
دلش دادی که شیرین مهربانست
اگر شیرین سر پیکار دارد
مکن سودا که شیرین خشم ریزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور
ملک چون جای خالی دید از اغیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من
چه بی‌شرمی نمود آن ناخدا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم
تبر بر نارون گستاخ میزد
نه زان سرما نوازش گرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود
بلی تیزی نماید یار با یار
ز تیزی نیز من دارم نشانی
اگر هاروت بابل شد جمالش
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم

بجای جامه دل را پاره می‌کرد
سر از زانوی حسرت بر نمی‌داشت
همه رفتند و خسرو ماند و شاپور
بر او نقش طرب بستی که خوش باش
به رویش در بخندیدی چو مهتاب
بدین تلخی مبین کش در زبانست
رطب دانی که سر با خار دارد
ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
که شیرینی به گرمی هست مشهور
شکایت کرد با شاپور بسیار
چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
به استغفار چون سرو ایستادم
به دهره سرو بن را شاخ میزد
نه دل زان سخت روئی نرم گشتش
یکایک عذرش از جرمش بتر بود
نه تا این حد که باشد خار با خار
مرا در کالبد هم هست جانی
و گر سر بابل هندوست خالش
فسون هر دو را بر یخ نوشتم

من غمخواره می‌دانم که چونست	غمش را کز شکیبائی فزونست
بد همسایه را همسایه داند	سرشت طفل بد را دایه داند
نهفته کین و ظاهر مهربانی	مرا او دشمنی آمد نهانی
نیذرفت و جدا شد هوش با او	چه خواهش کان نکردم دوش با او
بگفتم سالی و نشنید ماهی	سخنهای خوش از هر رسم و راهی
شکست و مومیائی هم نبخشید	شب آمد روشنائی هم نبخشید
وزو شیرین‌تری زیر فلک نیست	اگر چه وصل شیرین بی‌نمک نیست
نمک خوردن جگرخواری نیرزد	مرا پیوند او خواری نیرزد
به از پیش خسیسان داشتن دست	به زیر پای پیلان در شدن پست
از آن به کز وزغ زنه‌ار خواهی	به آب اندر شدن غرفه چو ماهی
به از حاجت به نزد ناسزاوار	به ناخن سنگ بر کندن ز کهسار
کسی کو خاک جوید خاک یابد	همه کس در در آب پاک یابد
چه بی‌روغن چراغی جان کنم جان	چرا در سنگ ریزه کان کنم کان
که بنشیند کلاغش بر کلوخی	چه باید ملک جان دادن به شوخی
که باشد همسر طاوس طاوس	مرا چون من کسی باید به ناموس

* * *

پس آنگه زد بر آتش آب کافور	نخستین خاک را بوسید شاپور
جوانمردیست عذرانگیز بودن	کز این تندی نباید تیز بودن
میان ناز و وحشت فرق باشد	ستیز عاشقان چون برق باشد
که شیرینی به گرمی هست مشهور	اگر گرمست شیرین هست معذور
ندارد لقمه بی‌استخوانی	نه شیرین خود همه خرما دهانی

ز سر بیرون مکن سودای شیرین	گرت سر گردد از صفرای شیرین
که چندان سر که در زیر شکر داشت	مگر شیرین از آن صفرا خبر داشت
از این صفرا و سودا دست مگذار	چو شیرینی و ترشی هست در کار
چنانک از سگ سگی وز شیر شیری	عجب ناید ز خوبان زود سیری
کلید گنج زرین آهنین است	شبه با در بود عادت چنین است
بباید ناز معشوقان کشیدن	به جور از نیکوان نتوان بریدن
عروسی کی بود بیرنگ و بی‌بوی	همه خوبان چنین باشند بدخوی
کدامین خط بود بی‌زخم پرگار	کدامین گل بود بی‌زحمت خار
چو مار آبی بود زخمش سلیمست	ز خوبان توسنی رسم قدیمست
قدم بر جای باید بود چون کوه	رهائی خواهی از سیلاب اندوه
اگر کوهی شوی کاهی نیززی	گر از هر باد چون کاهی بلرزی
که بوی عنبر از خامی برآید	به ار کامت به ناکامی برآید
که بر مه دست یازی کرد نتوان	بر آن مه ترکتازی کرد نتوان
که از روزن فرود آید چو مهتاب	ز نست آخر در اندر بند و مشتاب
که چون دربندی از روزن در آیند	مگر ماه و زن از یک فن در آیند
نه دورست او ولی دانم صبورست	چه پنداری که او زین غصه دورست
ترا بر سایه او را بر سر افتد	گر از کوه جفا سنگی در افتد
ترا بر دامن او را بر دل آید	و گر خاری ز وحشت حاصل آید
شب آبستن بود تا خود چه زاید	یک امشب ار صبوری کرد باید
نماند آب دایم در یکی جوی	ندارد جاودان طالع یکی خوی

گهی باشد عزیزی گاه خواری	همه ساله نباشد کامکاری
نباید دولتی را داشتن سخت	بهر نازی که بر دولت کند بخت
به گردش گاه اول باز گردد	کجا پرگار گردش ساز گردد
کند آهستگی با کره خام	هر آن رایض که او توسن کند رام
که بروی هر که را خواهد نشانند	به صبرش عاقبت جانی رسانند
که صبر آمد کلید کار بسته	به صبر از بند گردد مرد رسته
بخندد صبح چون شب تار گردد	گشاید بند چون دشوار گردد
مراد شه بدین زودی برآید	امیدم هست کاین سختی سرآید
خرابی را به رفق آباد می‌کرد	بدین وعده ملک را شاد می‌کرد
چو اختر می‌گذشت او فال میزد	ز دولت بر رخ شه خال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال
که چون بی‌شاه شد شیرین دلتنگ
ز مژگان خون بی‌اندازه می‌ریخت
چو مرغی نیم کشت افتادن و خیزان
مژه بر نرگسان مست می‌زد
هوا را تشنه کرد از آه بریان
نه دست آنکه غم را پای دارد
چو از بی‌طاقتی شوریده دل شد
به گلگون بر کشید آن تنگدل تنگ
برون آمد بر آن رخس خجسته
رهی باریک چون پرگار ابروش
تکاور بر ره باریک می‌راند
جهان پیمایش از گیتی نوردی
به آیین غلامان راه برداشت
بهر گامی که گلگونش گذر کرد
همی شد تا به لشکرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته
همه افیون خور مهتاب گشته
به هم بر شد در آن نظاره کردن
ز درگاه ملک می‌دید شاپور
چنین آگاه کرد از صورت حال
به دل بر می‌زد از سنگین دلی سنگ
به هر نوحه سرشگی تازه می‌ریخت
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
ز دست دل به سر بر دست می‌زد
زمین را آب داد از چشم گریان
نه جای آنکه دل بر جای دارد
از آن گستاخ روئیها خجل شد
فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
چو آبی بر سر آتش نشسته
شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
خدا را در شب تاریک می‌خواند
گرو برده ز چرخ لاجوردی
پی شیدیز شاهنشاه برداشت
به گلگون آب دیده خاک تر کرد
جنیبت راند تا خرگاه خسرو
حمایل‌های سرهنگان گسسته
ز پای افتاده مست خواب گشته
نمی‌دانست خود را چاره کردن
که می‌راند سواری پر تک از دور

ملک را برده بود آن لحظه در خواب	به افسونها در آن تابنده مهتاب
نکرد آگه کسی را از غلامان	برون آمد سوی شیرین خرامان
پری گر نیستی اینجا چه گردی	بدو گفت ای پری پیکر چه مردی
و گر مار آید اینجا مور گردد	که شیر اینجا رسد بی زور گردد
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت	چو گلرخ دید در شاپور بشناخت
فرا تر شد که گردد روشناسش	عجب در ماند شاپور از سپاسش
کله بر آسمان سر بر زمین زد	نظر چون بر جمال نازنین زد
که ما را توتیا شد خاک پایت	بپرسیدش که چون افتاد رایت
به لفظ مادگان لختی ستودش	پری پیکر نوازشها نمودش
حکایت کرد با او قصه خویش	گرفتش دست و یکسو برد از آن پیش
خجل گشتن پشیمانی فزودن	از آن شوخی و نادانی نمودن
سخن چون مرغ بی هنگام گفتن	وزان افسانه های خام گفتن
دلم در بند غم یکبارگی ماند	نمود آنگه که چون شه بارگی راند
که منزلها ز عقل آواره گشتم	چنان در کار خود بیچاره گشتم
کند وقت ضرورت گور شیری	وزان بیچارگی کردم دلیری
مرا در دست بدخواهی نیفکند	تو دولت بین که تقدیر خداوند
به حکم راست آمد راست آمد	چو این برخواسته برخواست آمد
به آمد را به تو تسلیم کردم	کنون خود را ز تو بی بیم کردم
برآور زانکه حاجتمند آنم	دو حاجت دارم و در بند آنم
جهان آواز نوشانوش گیرد	یکی شه چون طرب را گوش گیرد

نگوئی راز من شه را نهانی	مرا در گوشه تنها نشانی
جمال جان نوازش را ببینم	بدان تالهو و نوازش را ببینم
به کاوین سوی من ببند شهنشاه	دوم حاجت که گر یابد به من راه
بکن ترتیب تا ماند سپاهی	گر این معنی بجای آورد خواهی
سر خویش و سرای خویش گیرم	و گرنه تاره خود پیش گیرم
به صد سوگند شد پذیرفتگارش	چو روشن گشت بر شاپور کارش
در ایوان برد شیرین را چو پرویز	بر آخر بست گلگون را چو شب‌دیز
بر آمده به گوهر چون ثریا	دو خرگه داشتی خسرو مهیا
یکی پنهان ز بهر خواب کردن	یکی ظاهر ز بهر باده خوردن
سوی آن خوابگاه آورد شاپور	پربرخ را بسان پاره نور
برون آمد در خرگه فرو بست	گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست
به خدمت کردن شه دل نهاده	به بالین شه آمد دل گشاده
زمانی شمع را می‌کرد روشن	زمانی طوف می‌زد گرد گلشن

* * *

جبین افروخته چون بر فلک ماه	ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه
که‌ای من خفته و بختم تو بیدار	ستایش کرد بر شاپور بسیار
کز آن شادی به گردون سر کشیدم	به اقبال تو خوابی خوب دیدم
به دست آوردمی روشن چراغی	چنان دیدم که اندر پهن باغی
بکن تعبیر تا چون باشد این خواب	چراغم را به نور شمع و مهتاب
که چشمت روشنی یابد بدان نور	به تعبیرش زبان بگشاد شاپور
بگیری در کنار آن نوش لب را	بروز آرد خدای این تیره شب را

زمین را کیمیای لعل پوشیم	بدین مژده بیا تا باده نوشیم
به باده سالخورد و نرگسی نو	بیارائیم فردا مجلسی نو
برانگیزد ز دریا گرد کافور	چو از مشرق بر آید چشمه نور
وز این دریا در آن زورق گریزیم	می کافور بو در جام ریزیم
چو نرگس در نشاط این سخن خفت	رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت

* * *

جهان پوشید زیورهای جمشید	سحرگه چون روان شد مهد خورشید
عروس صبح را زیور به هم بست	برآمد دزدی از مشرق سبک دست
بر آوردند خوبان بانگ خلخال	بجنبانیید مرغان را پر و بال
دلش خرم شده زان خواب دوشین	در آمد شهریار از خواب نوشین
که با او بود کوهی کم ز کاهی	ز نو فرمود بستن بارگاهی
نهان شد چشم بد چون گنج در خاک	بر آمد نوبتی را سر بر افلاک
ستاده خلق بر در دست بر دست	کشیده بارگاهی شصت بر شصت
درو درگه شده زرین شمایل	به سرهنگان سلطانی حمایل
فرو هشته کله چون جعد منجوق	ز هر سو دیلمی گردن به عیوق
حبش را بسته دامن در سپاهان	به دهلیز سراپرده سپاهان
چو شب با ماه کرده همنشینی	سپاهان حبش ترکان چینی
ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ	صبا را بود در پائین اورنگ
به نوبت بسته بر در پیل در پیل	طناب نوبتی یک میل در میل
مه و خورشید چشم از نور بسته	ز گردکهای دو را دور بسته
در آن دیگر فتاده شور شیرین	در این گردک نشسته خسرو چین

که گنجی برد هر بادی کز او رفت	بساطی شاهوار افکنده زربفت
مگر خود گنج باد آورد آن بود	ز خاکش باد را گنج روان بود
برون کرده ز در نامحرمان را	منادی جمع کرده همدمان را
وشاقی جز غلامان سرائی	نمانده در حریم پادشائی
نشسته بر سر کرسی تنی چند	ادب پرور ندیمانی خردمند
ز یاقوت و زمرد نقل دانها	نهاده توده توده بر کرانها
مکمل کرده از عنبر ترنجی	به دست هر کسی بر طرفه گنجی
کز افشردن برون می شد از انگشت	ملک را زر دست افشار در مشت
پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش	لبالب کرده ساقی جام چون نوش
جهان را چون فلک در خط گرفته	نشسته باربد بر ببط گرفته
به زخمه زخم دلها را شفا ساز	به دستان دوستان را کیسه پرداز
که عودش بانگ بر داود می زد	ز دود دل گره بر عود می زد
که موسیقار عیسی در نفس داشت	همان نغمه دماغش در جرس داشت
به وقت عود سازی عود سوزی	ز دلها کرده در مجمر فروزی
به خواب اندر شدی مرغ شب آویز	چو بر دستان زدی دست شکرریز
کز آن مالش دل بر ببط بنالید	بدانسان گوش بر ببط را بمالید
در آورد آفرینش را به آواز	چو بر زخمه فکند ابرشیم ساز
ندیمی خاص امیری سخت سنگی	نکیسا نام مردی بود چنگی
ندید این چنگ پشت ارغنون ساز	کز او خوشگوتری در لحن آواز
غنا را رسم تقطیع او در آورد	ز رود آواز موزون او بر آورد

که مرغ از درد پر بر خاک می‌زد	نواهایی چنان چالاک می‌زد
که زهره چرخ میزد گرد گردون	چنان بر ساختی الحان موزون
ندادی یاری کس باربد را	جز او کافزون شمرد از زهره خود را
به یک جا چنگ و بربط ساز کردند	در آن مجلس که عیش آغاز کردند
بهم در ساخته چون بوی بارنگ	نوای هر دو ساز از بربط و چنگ
یکی دل داد و دیگر هوش می‌برد	ترنمشان خمار از گوش می‌برد
غلامان را به شه گستاخ کردند	به ناله سینه را سوراخ کردند
برون رفتند چون کبک خرامان	ملک فرمود تا یکسر غلامان
شدند آن دیگران از بارگه دور	معنی ماند و شاهنشاه و شاپور
به هشیاری ره مستان همی زد	ستای باربد دستان همی زد
فکنده ارغنون را زخمه بر ساز	نکیسا چنگ را خوش کرده آغاز
در گنج و در دل باز کرده	ملک بر هر دو جان انداز کرده
بر آمد چون رخ خرگامیان ماه	چو زین خرگاه گردان دور شد شاه
طوافی کرد چون پروانه شاپور	بگرد خرگاه آن چشمه نور
کز این مطرب یکی را سوی من خوان	ز گنج پرده گفت آن هاتف جان
که تا بر سوز من بردارد آهنگ	بدین درگه نشانش ساز در چنگ
بگوید آنچه من گویم بدو باز	به حسب حال من پیش آورد ساز
نشاندش یک دو گام از پیشگه دور	نکیسا را بر آن در برد شاپور
سماع خرگهی از وی در آموز	کز این خرگاه محرم دیده بر دوز
رهی کو گویدت آن راه میزن	نوا بر طرز این خرگاه میزن

از این سو باربد چون بلبل مست ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود بهشتی بود از آتش باغی از دود
نوا بازی کنان در پرده تنگ غزل گیسوکشان در دامن چنگ
به گوش چنگ در ابریشم ساز فکنده حلقه‌های محرم آواز
ملک دل داده تا مطرب چه سازد کدامین راه و دستان را نوازد
نگار خرگهی با مطرب خویش غم دل گفت کاین برگو میندیش

غزل گفتن نکيسا از زبان شيرين

نکيسا بر طريقي کان صنم خواست	فرو گفت اين غزل در پرده راست
مخسب اي ديده دولت زماني	مگر کز خوشدلي يابي نشاني
براي از کوه صبر اي صبح اميد	دلَم را چشم روشن کن به خورشيد
بساز اي بخت با من روزکي چند	کلیدی خواه و بگشای از من اين بند
ز سر بيرون کن اي طالع گراني	رها کن تا تواني ناتواني
به عياري برآر اي دوست دستي	برافکن لشگر غم را شکستي
جگر در تاب و دل در موج خونست	گر آري رحمتي وقتش کنونست
نه زين افتاده تر يابي ضعيفي	نه زين بيچاره تر يابي حريفي
اگر بر کف ندانم ريخت آبي	توانم کرد بر آتش کبابي
و گر جلاب دادن را نشايم	فقاعي را به دست آخر گشايم
و گر نقشي ندانم دوخت آخر	سپند خانه دادم سوخت آخر
و گر چيني ندانم در نشانندن	توانم گردی از دامن فشانندن
ميندازم چو سايه بر سر خاک	که من خود اوفتادم زار و غمناک
چو مه در خانه پروينيت بايد	چو زهره درد بر چينيت بايد
سرايت را بهر خدمت که خواهی	کنيزی می کنم دعوی نه شاهی
مرا پرسى که چونی زارزويم	چو ميدانی و می پرسى چه گويم
غريبي چون بود غمخوار مانده	ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دريده	ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک اماجگاه تير گشته	چو لاله در جوانی پير گشته
به امیدی جهان بر باد داده	به پنداری بدین روز اوفتاده

نه هم پشتمی که پشتم گرم دارد
مثل زد غرقه چون می‌مرد بی‌رخت
ز بی‌کامی دلم تنها نشین است
چو برناید مرا کامی که باید
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم
مرا این سوختن سوری عظیمست
نخواهم کرد بر تو حکم رانی
نه بختی کز غریبان شرم دارد
که باید مرده را نیز از جهان بخت
بسازم گر ترا کام اینچنین است
بسازم تا ترا کامی بر آید
که وقت ساختن سوزد چو عودم
که سوز عاشقان سوزی سلیمست
گرم زین بهترک داری تو دانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ستای باربد برداشت آهنگ	نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ
به آهنگ عراق این بانگ برداشت	عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت
خیال گنج می‌بیند چراغ	نسیم دوست می‌یابد دماغ
کدامین باد را باشد چنین بوی	کدامین آب خوش داد چنین جوی
پرافشان کرد بر گلزار جمشید	مگر وقت شدن طاوس خورشید
که ما را سر بلندی بر سر آورد	مگر سروی ز طارم سر بر آورد
که شب را روشنی در منظر افتاد	مگر ماه آمد از روزن در افتاد
که چندین خرمی در ما اثر کرد	مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
که گلزار شب از زاغ سیه رست	مگر باز سپید آمد فرا دست
که ما را زنده دل دارد نهانی	مگر با ماست آب زندگانی
که چون پروانه غم را بال و پر سوخت	مگر اقبال شمعی نو بر افروخت
که از هر گوشه‌ای خیزد خروشی	مگر شیرین ز لعل افشانند نوشی
که باز آور به ما نیک اختری را	بگو ای دولت آن رشک پری را
بگویم راست مردی راستگوئیست	ترا بسیار خصلت جز نکوئیست
ترا جو داده و گندم نموده	منم جو کشته و گندم دروده
تواضع بین که چون رام تو بودم	مبیین کز توسنی خشمی نمودم
که با دزدی جوانمردیش هم هست	نبرد دزد هندو را کسی دست
ولیکن درد دل چندان که خواهی	ندارم نیم دل در پادشاهی
که بخت بد لگد زد بر فتوح	لگدکوب غمت زان گشت روح
کدامین ظالم از غم خون نگرید	دلم خون گرید از غم چون نگرید

تنم ترسد ز هجران چون نترسد
کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو بی‌زلف تو ببیدل بود دستم
دل خود را به زلفت باز بستم
به خلوت با لب‌ت دارم شماری
وز اینم کردنی‌تر نیست کاری
گرم خواهی به خلوت بار دادن
به جای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که جز مرهم نیاید
بده زانکو به دادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی
به غارت برده‌ای بخشی زکاتی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی	چو بر زد باربد زین سان نوائی
به نوروز این غزل در ساخت با چنگ	شکفته چون گل نوروز و نورنگ
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن	زهی چشمم به دیدار تو روشن
عبارت توتیای چشم دردم	خیالت پیشوای خواب و خوردم
ز تو روشن چراغ صبح خیزم	به تو خوشدل دماغ مشک بیزم
چراغ چشم و چشم افروز باغی	مرا چشمی و چشمم را چراغی
نمک از کان لعل تو نمک را	فروغ از چهر تو مهر فلک را
بخوبی عالمت منشور داده	جمالت اختران را نور داده
از آن می خور که آنت سازگارست	چه می خوردی که رویت چون بهارست
کسی جان با جوانی در نیازد؟	جمالت چون جوانی جان نوازد
ز عشق خود دل خود مست داری	تو نیز از آینه بر دست داری
که باشد خویشتن بین خویشتن بین	مبین در آینه چین ای بت چین
که هر دم نقش دیگر کس پذیرد	کسی آن آینه بر کف چه گیرد
که ننماید به جز تو صورت کس	ترا آینه چشم چون منی بس
که بی تو عمر شیرینم چو زهرست	بدان داور که او دارای دهرست
ترا آن روز وانگه من بدین روز	تو با تریاک و من با زهر جان سوز
زهی رحمت که رحمت بر دلت باد	به ترک بی دلی گفتن دلت داد؟
در آن سختی تو باشی دستگیرم	گمان بودم که چون سستی پذیرم
گرفتی دست لیکن پای بستی	کنون کافتادم از سستی و مستی
جوانمردی نباشد یار کشتن	بس است این یار خود را زار کشتن

زنی هر ساعت بر سینه خاری
حدیث بی‌زبانی بر زبان آر
ز بی‌رختی کشیدم بر درت رخت
وگر نه من کیم کز حصن فولاد
ترا گر دست بالا می‌پرستم
مشو در خون چون من زیر دستی
چه داریم از جمال خویش مهجور
جوانی را به یادت می‌گذارم
خوشا وقتی که آیی در برم تنگ
بناز نیم شب زلفت بگیرم
شبی کز لعل می‌گونت شوم مست
من وزین پس زمین بوس وثافت
بتو دادن عنان کار سازی
به پیشت کشته و افکنده باشم

مزن چون میزنی بنواز باری
میان در بسته‌ای را در میان آر
که سختی روی مردم را کند سخت
چراغی را برون آرم بدین باد
به حکم زیر دستی زیر دستم
چه نقصان کعبه را از بت‌پرستی
رها کن تا ترا می‌بینم از دور
بدین امید روزی می‌شمارم
می‌نابم دهی بر ناله چنگ
چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
بخسیم تا قیامت بر یکی دست
ندارم بیش از این برگ فراقت
تو دانی گر کشتی ور می‌نوازی
از آن بهتر که بی تو زنده باشم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ستای باربد برداشت آهننگ	نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ
روان کرد این غزل را در سپاهان	به آواز حزین چون عذرخواهان
به مستی بر در باغی گذشتم	سحرگهان که از می مست گشتم
به چنگ زاغ و در خون چنگ آن زاغ	بهارى مشگبو دیدم در آن باغ
به زندان کرده گنجی در حصاری	گل صد برگ با هر برگ خاری
حصاری قفل او نشکسته دشمن	حصاری لعبتی در بسته بر من
ز هر میوه درختی در بهشتش	بهشتی پیکری از جان سرشتش
ندیدم جز خماری خشک در سر	ز چندان میوه‌های تازه و تر
دلم را چون پیری دیوانه کرده	پری روئی که در دل خانه کرده
کز اندیشه‌ام نمی‌گردد پری دور	به بیداری دماغ هست رنجور
پری وارم کند دیوانه در خواب	و گر خسبم به مغزم بر دهد تاب
در آبادی نه در ویرانه جوید	پری را هم دل دیوانه جوید
در آن ویرانه زان پیچید چون گنج	همانا کان پری روی فسون سنج
به تاجش بر نهم چون در مکنون	گر آن گنج آید از ویرانه بیرون
که غمزه‌اش کرد جادو را زبان بند	بخواب نرگس جادوش سوگند
که چون دودافکنان در من زد آتش	به دود افکندن آن زلف سرکش
در آرد مرده صد ساله را حال	به بانگ زیورش کز شور خلخال
به مروارید شیرین کار شهش	به مروارید دیبایهای مهدش
به عقد آمودنش بر تخته عاج	به عنبر سودنش بر گوشه تاج
به عنرش کان بسی خوشتر ز ناز است	به نازش کز جبابیت بی‌نیاز است

مثالی زان دو طغرا بر کشیده	به طاق آن دو ابروی خمیده
کند زخمش دل هاروت را ریش	بدان مژگان که چون بر هم زند نیش
به چشمک کردنش کز در مشو دور	به چشمش کز عتابم کرد رنجور
ز تری نکته بر مهتاب گیرد	بدان عارض کز او چشم آب گیرد
چو سرو قامتش بالا بلند است	بدان گیسو که قلعه‌اش را کمند است
به چنبر بازی آن حلقه و گوش	به مارافسائی آن طره و دوش
بدان سنبل که سنبل پیش او مرد	بدان نرگس که از نرگس گرو برد
که دارد قفلی از یاقوت بر در	بدان سی و دو دانه لولو تر
به لطف آن دو عناب شکر خند	به سحر آن دو بادام کمر بند
که دل را آب از آن چشمه است و آن چاه	به چاه آن زنج بر چشمه ماه
معلق گشته است از آفتابی	به طوق غبغبش گوئی که آبی
که گردی بستند از نارنج نوروز	بدان سیمین دو نار نرگس افروز
که قاقم را ز رشک خویشتن کشت	به فندق‌های سیمینش ده انگشت
چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب	بدان ساعد که از بس رونق و آب
ولیکن شوشه‌ای از نقره خام	بدان نازک میان شوشه اندام
که گر گویم به شب خفتن نیارم	به سیمین ساق او گفتن نیارم
به دو سوگند من بر جای خویش است	به خاکپای او کز دیده بیش است
میان جان کنم جای نشستش	که گر دستم دهد کارم به دستش
جهان را شاه و او را بنده باشم	ز دستم نگذرد تا زنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا زود چنگ خویش بنواخت	چو رود باربد این پرده پرداخت
چنین بگری بر آورد از عماری	در آن پرده که خوانندش حصاری
برافکن سایه چون سرو بر خاک	دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک
رسن درگردنی چون من نیابی	از این مشکین رسن گردن چه تابی
رسن در گردن آیم چون اسیران	اگر گردن کشتی کردم چو میران
دو عالم در یکی ویرانه من	نگنجد آسمان در خانه من
نباشد پشه با سیمرغ هم زور	نتابد پای پیلان خانه مور
کجا گنجد بهستی در گیاهی	سپهری کی فرود آید به چاهی
نثار تخت سلطان را نشاید	سری کو نزل دربان را نشاید
به جان بین کاوریدم دیده بر سر	به جان آوردن دوشینه منگر
شفیعی بایدم وان جز کرم نیست	در آن حضرت که خواهش را قدم نیست
اگر عذری به دست آرم بخواهم	به عذر کردن چندین گناهام
که بخشایش برآرد کوس در کوس	زنم چندان زمین را بوس در بوس
کزان خاک آبرویی بر تراشم	به چهره خاک را چندان خراشم
که اقبالم دهد منشور آرم	بساطت را به رخ چندان کنم نرم
که صاحب طالع پیکان بود ماه	چنین خواندم ز طالع نامه شاه
چو پیکان پای از آن در راه دارم	من آن پیکم که طالع ماه دارم
پیامی داشتم پوشیده با تو	ز جوش این دل جوشیده با تو
هم از گنج تو وامت را گذارم	بریدم تا پیامت را گذارم
به خرده در میان آوردمش باز	دهانم گر ز خردی کرد یک ناز

زبان گر برزد از آتش زبانه
 و گر زلفم سر از فرمان بری تافت
 و گر چشمم ز ترکی تنگی کرد
 خم ابروم اگر زه بر کمان بست
 و گر غمزه‌ام به مستی تیری انداخت
 گر از تو جعد خویش آشفته دیدم
 چو مشعل سر در آوردم بدین در
 اگر خطت کمر بندد به خونم
 و گر گیرد وصالت کار من سست
 عقیقت گر خورد خونم ازین بیش
 من آن باغم که میوش کس نچیدست
 کسی گر جز تو بر نارم کشد دست
 جز آن لب کز شکر دارد دهانی
 اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ
 بر آنکس چون دهان پسته خندم
 کسی کو با ترنجم کار دارد
 رطب چینی که با نخلم ستیزد
 دهانی کو طمع دارد به سیبم
 اگر زیر آفتاب آید ز بر ماه
 نهادم با دو لعلش در میانه
 هم از سر تافتن تادیب آن یافت
 به عذر آمد چو هندوی جوانمرد
 بزن تیرش ترا نیز آن کمان هست
 به هشیاری ز خاکت توتیا ساخت
 به زنجیرش نگر چون در کشیدم
 نهادم جان خود چون شمع بر سر
 نیابی نقطه‌وار از خط بروم
 به آب دیده گیرم دامنش چست
 به مروارید دندانش کنم ریش
 درش پیدا کلیدش ناپدیدست
 به عشوه زاب انگورش کنم مست
 ز بادامم نیاید کس نشانی
 ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
 که جز تو پسته بگشاید ز قندم
 ترنج آسا قدم بر خار دارد
 ز من جز خار هیچش بر نخیزد
 به موم سرخ چون طفلش فرییم
 بدین میوه نیابد جز تو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

ستای باربد برداشت آواز	نکیسا چون زد این افسانه بر ساز
در افکند این غزل را در ره راست	نوارا پرده عشاق آراست
فلک پای بز افکند است گوئی	مرا در کویت ای شمع نکوئی
به پای خود دوم چون سگ بر آن در	که گر چون گوسفندم میبری سر
ببر کز بیدلی به پیشه‌ای نیست	دل‌م را می‌بری اندیشه‌ای نیست
بسر باری غم دلبر نتابد	تنی کو بار این دل بر نتابد
نبايد دل که از خدمت بود دور	چو در خدمت نباشد شخص رنجور
که بس رونق ندارد کام از تو	بسی کوشم که دل بردارم از تو
نه از دل نیز بارت برگرفتن	نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن
که جانم بی‌تو در غرقاب خونست	بدانجان کز چنین صد جان فزونست
کز آهوی تو چشمم را غبار است	بدان چشم سیه کاهوشکار است
چو ذره کو جدا ماند ز خورشید	فرو ماندم ز تو خالی و نومید
چو ماهی کو جدا ماند ز دریا	جدا گشتم ز تو رنجور و تنها
تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ	مدارم بیش ازین چون ماه در میغ
عنایت را مثالی تازه فرمای	چو در ملک جمالت تازه شد رای
کم از یک شب که بوسم جای پایت	پس از عمری که کردم دیده جایت
که بی شک مرده‌ای را زنده‌داری	چنان دان گر لبم پر خنده داری
بیوئی زنده گردان مرده‌ای را	ببوسی بر فروز افسرده‌ای را
مبارک باشد آوازت شنیدن	مرا فرخ بود روی تو دیدن
چو از چشم بد آب زندگانی	خلاف آن شد که از چشم نهانی

خدائی کافرینش کرده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز
چو شیرین دست برد باربد دید
نوائی بر کشید از سینه تنگ
بزن راهی که شه بیراه گردد

ز تن تا جان پدید آورده اوست
بروز آرد شبیم را هم یکی روز
ز دست عشق خود را کار بد دید
به چنگی داد کاین در ساز در چنگ
مگر کاین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نیکسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت	پس آنکه این غزل در راهوی ساخت
بساز ای یار با یاران دلسوز	که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما بستگی چند	شتاب عمر بین آهستگی چند
ز یاری حکم کن تا شهر یاری	ندارد هیچ بنیاد استواری
به روزی چند با این سست رختی	بدین سختی چه باید کرد سختی
به عمری کو بود پنجاه یا شصت	چه باید صد گره بر جان خود بست
بسا تا به که ماند از طیرگی سرد	بسا سکیا که سگیان پخت و سگ خورد
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم	امان باشد؟ که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری	بباید کردن امشب سازگاری
جهان بسیار شب بازی نمودست	جهان نادیده‌ای جانا چه سودست
بهاری داری ازوی بر خور امروز	که هر فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نیوید آدمی زاد	چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد	گلایه گر گذارد گل بریزد
در آن حضرت که نام زر سفالست	چو من مس در حساب آید محالست
لب دریا و آنکه قطره آب	رخ خورشید و آنکه کرم شبتاب
چو بازار تو هست از نیکوی تیز	کسادی را چو من رونق برانگیز
بخر کالای کاسد تا توانی	به کار آید یکی روزت چه دانی؟
درستی گرچه دارد کار و باری	شکسته بسته نیز آید به کاری
اگر چه زر به مهر افزون عیارست	قراضه ریزها هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش	بدین عیبم خریدی باز مفروش

وصال تست و انگه زندگانی	تمنای من از عمر و جوانی
بر آیم زنی اگر زین بیش کوشم	به پیغامی ز تو راضی است گوشم
به خلوت خورده می تنها شده مست	منم در پای عشقت رفته از دست
ز پایت سر نگردانم به شمشیر	منم آن سایه کز بالا و از زیر
ز تو تا در نگردم برنگردم	نگردم از تو تابی سر نگردم
برون رانم جنیبت با جمالت	سخن تا چند گویم با خیالت
چو لحن مطربان در پرده بودم	بهر سختی که تا اکنون نمودم
چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد	کنون در پرده خون خواهم افتاد
که دیگ روغنش ز آتش نجوشد	چراغ از دیده چندان روی پوشد
که من سرمست خوش باشم تو در خواب	بخسبام ترا من می خورم ناب
گهی بوسه گهی دردت ستانم	بجای توتیا گردت ستانم
گهی کریم ز عشقت گاه خندم	سر زلفت به گیسو باز بندم
که بر دستت نداند آستینت	چنان بندم به دل نقش نگینت
که نبود آگهی پیراهنت را	در آغوش آنچنان گیرم تنت را
من اندر پرده چون لعبت شوم باز	چو لعبت باز شب پنهان کند راز
ز هر خاریم گلزاری بر آید	گر از دستم چنین کاری بر آید
چنین پیروزیی روزیم گردان	خدایا ره به پیروزم گردان
ز حالت کرد حالی جامه را چاک	چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک
قوی کن جان من در کالبدهان	به صد فریاد گفت ای باربدهان

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ستای باربد آبی بر او ریخت	نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت
کز او چنگ نیکسا شد نگونسار	به استادی نوائی کرد بر کار
به زیرافکن فرو گفت این غزل را	ز ترکیب ملک برد آن خلل را
که صد عذر آورد در هر گناهی	ببخاشی ای صنم بر عذرخواهی
بسی زهر پشیمانی چشیدیم	گر از حکم تو روزی سر کشیدیم
نه آخر آب چشمم عذر خوا هست	گر قسم هر چه من کردم گناهست
گرفتارم بهر غدری که کردم	پشیمانم زهر بادی که خوردم
شفیع آرم بتو بی خوابیم را	قلم در حرف کش بی آبییم را
سر از خاک سرایت بر ندارم	ازین پس سر ز پایت بر ندارم
به دیگر چشم بوسم خاک پایت	کنم در خانه یک چشم جایت
گرت جان از میان جان نگویم	سگم وز سگ بتر پنهان نگویم
سلامی بود و آن در نیز بستی	نصیب من ز تو در جمله هستی
زبان را تازه می‌دارم به نامت	اگر محروم شد گوش از سلامت
گرم پرسی ندارد هم زیانی	در این تب گرچه بر نارم فغانی
اگر بر خاطرت کردم تمامست	ز تو پرسش مرا امید خامست
و گر داری من آن طالع ندارم	نداری دل که آبی برکنارم
نگوئی من کدامین خاکم ای جان	نمائی کز غمت غمناکم ای جان
رضای دوستان جستن صوابست	اگر تو راضیی کاین دل خرابست
که تا جانم بر آید می‌کشم ناز	تو بر من تا توانی ناز میساز
تو معشوقی ترا با غم چکار است	منم عاشق مرا غم سازگار است

که سوزم در غمت تا می‌توانم	تو گر سازی وگرنه من برانم
تو باقی باش در عالم فروزی	مرا گر نیست دیدار تو روزی
ترا باید که باشد زندگانی	اگر من جان دهم در مهربانی
تو برخوردار باش از خوبروئی	اگر من برنخوردم از نکوئی
من ارمائم وگرنه باک از آن نیست	تو دایم مان که صحبت جاودان نیست
مرا آن به که من بهروز اویم	ز تو بی‌روزیم خوانند و گویم
ترا هر روز روز از روز به باد	مرا گر روز و روزی رفت بر باد
بدین‌تری که بر گفتم سرودی	چو بر زد باربد بر خشک رودی
که چون روغن چراغ عقل را سوخت	دل شیرین بدان گرمی برافروخت
کز آن فریاد شاه آمد به فریاد	چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
رسیلی کرد و شد دمساز شیرین	شهنشه چون شنید آواز شیرین
هم آهنگیش کردی شه به آواز	در آن پرده که شیرین ساختی ساز
بدو کوه آن سخن را باز گوید	چو شخصی کو بکوهی راز گوید
وز آن سو شاه پیراهن دریده	ازین سو مه ترانه بر کشیده
صداع مطربان از راه برخاست	چو از سوز دو عاشق آه برخاست
ز جز خسرو سرا را کرد خالی	ملک فرمود تا شاپور حالی
سوی خرگاه شد بی‌صبر و بیهوش	بر آن آواز خرگاهی پر از جوش
گرفتش دست و گفتا جانگهدار	در آمد در زمان شاپور هشیار
چو خود را دستگیری دید بنشست	اگر چه کار خسرو می‌شد از دست
چه آواز است رازش در من آموز	پس آنگه گفت کین آواز دلسوز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

حکایت بر گرفته شاه و شاپور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چو عیاران سرمست از سر مهر
چو شه معشوق را مولای خود دید
ز شادی ساختنش بر فرق خود جای
در آن خدمت که یارش ساز می کرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد
ملک حیران شده کان روی گلرنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور
برای آنکه خود را تا به امروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه
چو شه دانست کان تخم برومند
بسی سوگند خورد و عهدها بست
بزرگان جهان را جمع سازد
ولی باید که می در جام ریزد
یک امشب شادمان با هم نشینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین
لبش با در به غواصی در آمد
خروش زیور زر تاب داده

جهان دیدند یکسر نور در نور
چنان کز زیر ابر آید برون ماه
به پای شه در افتاد آن پری چهر
سر مه را به زیر پای خود دید
که شه را تاج بر سر به که در پای
مکافاتش یکی ده باز می کرد
تقاضای دهن بوسی بر آمد
ترش روئی به شیرین در اثر کرد
چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ
که گر مه شد گرفته هست معذور
بنام نیک پرورد آن دل افروز
نهد خال خجالت بر رخ ماه
بدو سر در نیارد جز به پیوند
که بی کاوین نیارد سوی او دست
به کاوین کردنش گردن فرازد
که از دست این زمان آن برنخیزد
به روی یکدیگر عالم به بینیم
به خنده برگشاد از ماه پروین
سر زلفش به رقاصی بر آمد
دماغ مطربان را خواب داده

لبش از می قدح بر دست کرده
 ز شادی چون تواند ماند باقی
 دل از مستی چنان مخمور مانده
 دماغ از چاشنیهای دگر نوش
 بخور عطر و آنگه روی زیبا
 فرو مانده ز بازیهای دلکش
 کتشهایی بدان رغبت که باید
 ولیکن بود صحبت زینهار
 چو آمد در کف خسرو دل دوست
 دل خود را چو شمع از دیده پالود
 به مژگان دیده را در ماه می‌دوخت
 گهی میسود نرگس بر پرندش
 گهی بر نار سیمینش زدی دست
 گهی مر غول جعدش باز کردی
 که از فرق سرش معجر گشادی
 که از گیسوش بستی بر میان بند
 گهی سودی عقیش را به انگشت
 گهی دستینه از دستش ربودی
 گهی خلخالهاش از پای کندی
 گه آوردی فروزان شمع در پیش

به جرعه ساقیان را مست کرده
 که مه مطرب بود خورشید ساقی
 کز اسباب غرضها دور مانده
 ز لذت کرده شهوت را فراموش
 دل از شادی کجا باشد شکبیا
 در آب و آتش اندر آب و آتش
 چو مقناطیس کاهن را رباید
 نکردند از وفا زنهار خواری
 برون آمد ز شادی چون گل از پوست
 پرند ماه را پروین بر آمود
 مگر بر مجمر مه عود می‌سوخت
 گهی می‌بست سنبل بر کمندش
 گهی لرزید چون سیماب پیوست
 ز شب بر ماه مشک‌انداز کردی
 غلامانه کلاهش بر نهادی
 که از لعلش نهادی در دهان قند
 گه آوردی زرخ چون سیب در مشت
 به بازو بندیش بازو نمودی
 بجای طوق در گردن فکندی
 درو دیدی و در حال دل خویش

گهی گفت این منم من آن توئی تو؟	گهی گفتی تنم را جان توئی تو
به شاهد بازی آن شب گشت خرسند	دلش در بند آن پاکیزه دل‌بند
به شیر مست ماند از شیر مستی	نشاط هر دو در شهوت پرستی
که تا بر در نیفتد نوک الماس	صدف می‌داشت درج خویش را پاس
زمانه ارغنون کرده فراموش	ز بانک بوسهای خوشتر از نوش
هنوز این لابه و آن ناز می‌کرد	دهل‌زن چون دهل را ساز می‌کرد
گهی با عذر و گه با ناز بودند	بدینسان هفته‌ای دمساز بودند
دمی بیخوشدلی نگذاشتندی	به روز آهنگ عشرت داشتندی
به بوسه کعبتین انداختندی	به شب نرد قناعت باختندی
غرض دیوانه شهوت مست می‌شد	شب هفتم که کار از دست می‌شد
به برج خویشان روشن کند راه	ملک فرمود تا هم در شب آن ماه
که از پری خدا داند حسابش	سپاهی چون کواکب در رکابش
چو مه در محمل زرینش آرند	نشیند تا به صد تمکینش آرند
به قصر خویشان آمد ز خرگاه	چنان کاید به برج خویشان ماه
ز نقد سیم شد دست جهان تنگ	چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ
نماند از سیم کشتیها نشانی	فلک بر کرد زرین بادبانی
گرفته راه دارالملک در پیش	شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
برآسود و ز می خوردن نیاسود	به شهر آمد طرب را کار فرمود
جهان را تازه کرد از تاج بخشی	به فیض ابروی سیما درخشی
زمین تا در نیارد بر نیارد	درآمد مرد را بخشنده دارد

نه ریزد ابر بی توفیر دریا	نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر مرد تهی رو هست باجی	نه از ویرانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان	کنند اندیشه دشوار و آسان
بجویند از شب تاریک تارک	به روشن خاطری روزی مبارک
که شاید مهد آن ماه دلفروز	به برج آفتاب آوردن آن روز
رصدبندان بر او مشکل گشادند	طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسرو شیرین را از قصر به مدائن

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
جهان رست از مرقع پاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال
هزار اسب مرصع گوش تا دم
هزاره استر ستاره چشم و شیرنگ
هزاران لعبتان نار پستان
هزاران ماهرویان قصب‌پوش
ز صندوق و خزینه چند خروار
ز مفرشها که پردیبا و زر بود
همه پر زر و دیبای چینی
چو طاوسان زرین ده عماری
یکی مهدی به زر ترکیب کرده
ز حد بیستون تا طاق گرا
زمین را عرض نیزه تنگ داده
همه ره موکب خوبان چون شهد
شکرریزان عروسان بر سر راه
پریچهره بتان شوخ دل‌بند
بگرد فرق هر سرو بلندی
به پشت زین بر اسبان روانه

عروس صبح را پیروز شد بخت
عروس عالم از زر یاره کردن
که خور از شرم آن آرایش انداخت
سراسر سرخ موی و زرد خلخال
همه زرین ستام و آهنین سم
که دوران بود با رفتارشان لنگ
به رخ هر یک چراغ بت‌پرستان
همه در در کلاه و حلقه در گوش
همه آکنده از لولوی شهوار
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
کز آنسان در جهان اکنون نه بینی
به هر طاوس در کبکی بهاری
ز بهر خاص او ترتیب کرده
جنیبتها روان با طوق و هرا
هوا را موج بیرق رنگ داده
عماری در عماری مهد در مهد
قصیهای شکرگون بسته بر ماه
ز خال و لب سرشته مشک با قند
عراقی‌وار بسته فرق‌بندی
ز گیسو کرده مشکین تازیانه

زده بر لولو زر لولو تر	به گیسو در نهاده لولو زر
چنین آرایشی زو چشم بد دور	بدین رونق بدین آیین بدین نور
به استقبال شیرین باز رفتند	یکایک در نشاط و ناز رفتند
درافشان هر دری چون فندق تر	بجای فندق افشان بود بر سر
مرصع لولو تر با زر خشک	بجای پره گل نافه مشک
بیاوردند شیرین را به صد ناز	همه ره گنج ریز و گوهر انداز
غنی شد دامن خاک از خزائن	چو آمد مهد شیرین در مداین
شهنشه ریخت در پایش نثاری	به هر گامی که شد چون نوبهاری
درم روید هنوز از پشت ماهی	چنان کز بس درم ریزان شاهی
چو در برج حمل تابنده خورشید	فرود آمد به دولت گاه جمشید
همان کار آگهان و بخردان را	ملک فرمود خواندن موبدان را
که هر کس جان شیرین به روی افشاند	ز شیرین قصه‌ای بر انجمن راند
بهر مهرش که بنوازم سزاوار	که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار
که داند کرد ازینسان زندگانی	ز من پاکست با این مهربانی
بدو گردن فرازم رای آن هست	گر او را جفت سازم جای آن هست
که هر مرعی به جفت آرام گیرد	می آن بهتر که با گل جام گیرد
به گاواهن که داند خاک را سفت	چو بر گردن نباشد گاو را جفت
بر آن شغل آفرینها بر گرفتند	همه گرد از جبینها برگفتند
بر خود خواند موبد را که بنشین	گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
به رسم موبدان کاوین او بست	سخن را نقش بر آیین او بست

چو مهديش را به مجلس خاصگي داد درون پرده خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعدت چون گلی پرورد خواهد	به بار آید پس آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بردوزد کلاهی	پس آنگاهی نهد بر فرق شاهی
ز دریا در بر آورد مرد غواص	به کم مدت شود بر تاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب	صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کاین جام شیرین نوش بادت	بجز شیرین همه فرموش بادت
به خلوت بر زبان نیکنامی	فرستادش به هشیری پیامی
که جام باده در باقی کن امشب	مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست ار می پرستی	که نتوان کرد با یک دل دو مستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود	کبابش خواتر خواهی نمکسود
دگر چون بر مرادش دست باشد	بگوید مست بودم مست باشد
اگر بالای صد بگری برد مست	به هشیری هشیاران کشد دست
بسا مست که قفل خویش بگشاد	به هشیری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را	بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن	جگر خواری نمی شایست کردن
نوای بارید لحن نکبسا	جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفתי به ساقی نغمه رود	بده جامی که باد این عیش بدود
گهی با بارید گفתי می از جام	بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده	لبالب کرده و بر لب نهاده
به شادی هر زمان می خورد کاسی	بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد	شود سوی عروس خویش داماد

چنان بدمست کش بیهوش بردند
 بجای غاشیش بر دوش بردند
 چو شیرین در شبستان آگهی یافت
 که مستی شاه را از خود تهی یافت
 به شیرینی جمال از شاه بنهفت
 نهادش جفته‌ای شیرین‌تر از جفت
 ظریفی کرد و بیرون از ظریفی
 نشاید کرد با مستان حریفی
 عجوزی بود مادر خوانده او را
 ز نسل مادران وا مانده او را
 چگویم راست چون گرگی به تقدیر
 نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
 دو پستان چون دو خیک آب رفته
 ز زانو زور و از تن تاب رفته
 تنی چون خرکمان از کوژپشتی
 برو پشتی چو کیمخت از درشتی
 دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه
 چو حنظل هر یکی زهری به شیشه
 دهان و لفجش از شاخ شاخی
 به گوری تنگ می‌ماند از فراخی
 شکنج ابرویش بر لب فتاده
 دهانش را شکنجه بر نهاده
 نه بینی! خرگهی بر روی بسته
 نه دندان! یک دو زرنیخ شکسته
 مژه ریزیده چشم آشفته مانده
 ز خوردن دست و دندان سفته مانده
 به عمدا زیوری بر بستش آن ماه
 عروسانه فرستادش بر شاه
 بدان تا مستیش را آزماید
 که مه را ز ابر فرقی می‌نماید؟
 ز طرف پرده آمد پیر بیرون
 چو ماری کاید از نخجیر بیرون
 گران جانی که گفתי جان نبودش
 به دندانی که یک دندان نبودش
 شه از مستی در آن ساعت چنان بود
 که در چشم آسمانش ریسمان بود
 ولیک آن مایه بودش هوشیاری
 که خوشتر زین رود کبک بهاری
 کمان ابروان را زه برافکند
 بدان دل کاهوی فربه در افکند

چو صید افکنده شد کاهی نیرزید
 کلاغی دید بر جای همائی
 به دل گفت این چه اژدرها پرستیست
 نه بس شیرین شد این تلخ دو تا پشت
 ولی چون غول مستی رهنش بود
 در آورد از سر مستی به دو دست
 به صد جهد و بلا برداشت آواز
 چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید
 برون آمد ز طرف هفت پرده
 چه گویم چون شکر شکر کدامست
 چو سروی گر بود در دامنش نوش
 مهی خورشید با خوبیش درویش
 بتی کامد پرستیدن حلالش
 بهشتی شربتی از جان سرشته
 جهان افروز دلبندی چه دلبند
 بهاری تازه چون گل بر درختان
 خجل روئی ز رویش مشتری را
 عقیق میم شکلش سنگ در مشیت
 نسیمش در بها هم سنگ جان بود
 ز خالش چشم بد در خواب رفته
 وزان صد گرگ روباهی نیرزید
 شده در مهد ماهی اژدهائی
 خیال خواب یا سودای مستیست
 چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت
 گمان افتاد کان مادر زنش بود
 فتاد آن جام و شیشه هر دو بشکست
 که مردم جان مادر چاره‌ای ساز
 به فریادش رسیدن مصلحت دید
 بنامیزد رخی هر هفت کرده
 طبرزد نه که او نیزش غلام است
 چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش
 گلی از صد بهارش مملکت بیش
 بهشتی نقد بازار جمالش
 ولی نام طمع بر یخ نوشته
 به خرمنها گل و خروارها قند
 سزاوار کنار نیک‌بختان
 چنان کز رفتنش کبک دری را
 که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
 ترازو داری زلفش بدان بود
 چو دیده نقش او از تاب رفته

تراز و گاه جو میزد گهی سنگ	ز کرسی داری آن مشک جو سنگ
لبش دندان و دندان لب ندیده	لب و دندانی از عشق آفریده
دهان از نقطه موهوم میمی	رخ از باغ سبک روحی نسیمی
چراغی بسته بر دود سپندی	کشیده گرد مه مشکین کمندی
به بوسی دخل خوزستان خریده	به نازی قلب ترکستان دریده
گلاب از شرم آن گلها عرق ریز	راحی چون تازه گلهای دلاویز
کشیده چون دم قاقم ده انگشت	سپید و نرم چون قاقم برو پشت
تباشیرش به جای شیر هشته	تنی چون شیر با شکر سرشته
ز بازی زلفش از دستش پریدن	زتری خواست اندامش چکیدن
کشیده طوق غبغب تا سر دوش	گشاده طاق ابرو تا بناگوش
خمار آلوده چشمی کاروان زن	کرشمه کردنی بر دل عنان زن
ز دلها چون مفرح درد می برد	ز خاطرها چو باده گر دمی برد
به او او ماند و بس الله اکبر	گل و شکر کدامین گل چه شکر
تو گفتی دیو دیده ماه نو دید	ملک چون جلوه دلخواه نو دید
در آن مستی و آن آشفته گی خفت	چو دیوانه ز مه نو برآشفته
فتادش چشم بر خرما بیخار	سحرگه چون به عادت گشت بیدار
تتوری گرم حالی نان درو بست	عروسی دید زیبا جان درو بست
شکسته بوسه شیرین خمارش	نبیذ تلخ گشته سازگارش
شکفته در کنارش خرمن گل	نهاده بر دهانش ساغر مل
دو سیمین نار بر سبیش نهاده	دو مشکین طوق در حلقش فتاده

شکر می‌گفت فی‌التأخیر آفات	بنفشه با شقایق در مناجات
شکیب شاه نیز از راه برخاست	چو ابر از پیش روی ماه برخاست
شراب چینیان مانی فریب است	خرد با روی خوبان ناشکیب است
طبرزد می‌ربود و قند میخست	به خوزستان در آمد خواجه سرمست
نه صبحی زان مبارکتر دمیده	نه خوشتر زان صبحوی دیده دیده
چون گل زان رخ به خندیدن در آمد	سر اول به گل چیدن در آمد
صلای میوه‌های تازه در داد	پس آنکه عشق را آوازه در داد
گهی با نار و نرگس رفت بازیش	که از سیب و سمن بد نقل سازیش
تذرو باغ را بر سینه بنشست	گهی باز سپید از دست شه جست
کبوتر چیره شد بر سینه باز	گهی از بس نشاطانگیز پرواز
برو هم شیر نر شد عاقبت چیر	گوزن ماده می‌کوشید با شیر
به یاقوت از عقیقش مهر برداشت	شگرفی کرد و تا خازن خبر داشت
بر آورد از گل بی گرد او گرد	برون برد از دل پر درد او درد
چو آب زندگانی مهر بر سر	حصاری یافت سیمین قفل بر در
نه دست ظالمان بر وی رسیده	نه بانگ پای مظلومان شنیده
به پیکان لعل پیکانی همی سفت	خدنگ غنچه با پیکان شده جفت
که در آب حیات افکند ماهی	مگر شه خضر بود و شب سیاهی
حساب عشق رست از تخت و از تاج	چو تخت پیل شه شد تخته عاج
دبیرانه یکی در شصت می‌زد	به ضرب دوستی بر دست می‌زد
رطب بی‌استخوان در شیر می‌شد	نگویم بر نشانه تیر می‌شد

شده چنبر میانی بر میانی
 رسیده زان میان جانی به جانی
 چکیده آب گل در سیمگون جام
 شکر بگداخته در مغز بادام
 صدف بر شاخ مرجان مهد بسته
 به یکجا آب و آتش عهد بسته
 ز رنگ آمیزی آن آتش و آب
 شبان روزی به ترک خواب گفتند
 شبان روزی دگر خفتند مدهوش
 به یکجا هر دو چون طاوس خفته
 ز نوشین خواب چون سر برگرفتند
 به آب اندام را تادیب کردند
 ز دست خاصگان پرده شاه
 همیلا و سمن ترک و همایون
 ملک روزی به خلوتگاه بنشست
 به رسم آرایشی در خوردشان کرد
 همایون را به شاپور گزین داد
 همیلا را نکیسا یار شد راست
 ختن خاتون ز روی حکمت و پند
 پس آنگه داد با تشریف و منشور
 چو آمد دولت شاپور در کار
 از آن پس کار خسرو خرمی بود
 جوانی و مراد و پادشاهی

شکر بگداخته در مغز بادام
 به یکجا آب و آتش عهد بسته
 شبستان گشته پرشنگرف و سیماب
 به مرواریدها یاقوت سفتند
 بنفشه در بر و نرگس در آغوش
 که الحق خوش بود طاوس جفته
 خدا را آفرین از سر گرفتند
 نیایش خانه را ترتیب کردند
 نشد رنگ عروسی تا به یک ماه
 ز حنا دستها را کرده گلگون
 نشاند آن لعبتان را نیز بر دست
 ز گوهر سرخ و از زر زردشان کرد
 طبرزد خورد و پاداش انگبین داد
 سمن ترک از برای بارید خواست
 بزرگ امید را فرمود پیوند
 همه ملک مهین بانو به شاپور
 در آن دولت عمارت کرد بسیار
 ز دولت بر مرادش همدمی بود
 ازین به گر بهم باشد چه خواهی

جهان را خورد و باقی کرد بدرود	نبودی روز و شب بی‌باده و رود
غم کار جهان خوردن چه کارست	جهان خوردن گزین کابین خوشگوارست
قضای عیش چندین ساله می‌کرد	به خوش طبعی جهان می‌داد و می‌خورد
از آن گستاخ روئیه‌ها خجل گشت	پس از یک چند چون بیدار دل گشت
جوانی را ز دیده موی بر کند	چو مویش دیده‌بان بر عارض افکند
مگر کان موی خود موی سپید است	ز هستی تا عدم موئی امید است
پدید آمد نشان ناامیدی	چو در موی سیاه آمد سپیدی
که باشد یاسمن را دیده در خواب	بنفشه زلف را چندان دهد تاب
که برناید فروغ صبحگاهی	ز شب چندان توان دیدن سیاهی
که سبزی را سپیدی دارد آزر	هوای باغ چندان بود گرم
با باد سرد باشد باغ معذور	چو بر سبزه فشانند برف کافور
بگیرد آهویس چون پیر گردد	سگ تازی که آهو گیر گردد
دفی باشد کهن با مطربی پیر	کمان ترک چون دور افتد از تیر
شود تلخ ار بود سالی درنگش	چو گندم را سپیدی داد رنگش
خورد مقراضه مقراض ناکام	چو گازر شوی گردد جامه خام
همه مطبخ به خاکستر بر آرد	بخار دیگ چون کف بر سر آرد
که داری آسیائی نیز در پیش	سیاه مطبخی راگو میندیش
شوی در آسیا کافور پیکر	اگر در مطبخت نامست عنبر
نماند گرد چون خود را فشانند	بر آنکس کاسیا گردی نشانند
به صد دریا نشاید غسل او کرد	کسی کافتد بر او زین آسیا گرد

جوانی چیست سودائی است در سر
 چو پیری بر ولایت گشت والی
 جوانی گفت پیری را چه تدبیر
 جوابش داد پیر نغز گفتار
 بر آن سر کاسمان سیماب ریزد
 سیه موئی جوان را غم زداید
 غم از زنگی بگرداند علم را
 سیاهی توتیای چشم از آنست
 مخسب ای سر که پیری در سر آمد
 ز پنبه شد بناگوش کفن پوش
 چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت
 اگرچه نیک عهدی پیشه می کرد
 گهی بر تخت زرین نرد می باخت
 گهی می کرد شهد باربد نوش
 چو تخت و باربد شیرین و شبدیز
 از آن خواب گذشته یادش آمد
 چو می دانست کز خاکی و آبی
 مه نو تا به بدری نور گیرد
 درخت میوه تا خامست خیزد
 وزان سودا تمنائی میسر
 برون کرد از سر آن سودا بسالی
 که یار از من گریزد چون شوم پیر
 که در پیری تو خود بگریزی از یار
 چو سیماب از بت سیمین گریزد
 که در چشم سیاهان غم نیاید
 نداند هیچ زنگی نام غم را
 که فراش ره هندوستانست
 سپاه صبحگاه از در آمد
 هنوز این پنبه ناری از گوش
 ز پیری در جوانی یاس من یافت
 جهان بدعهد بود اندیشه می کرد
 گهی شبدیز را چون بخت می تاخت
 گهی می گشت با شیرین هم آغوش
 بشد هر چار نزهتگاه پرویز
 خرابی در دل آبادش آمد
 هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
 چو در بدری رسد نقصان پذیرد
 چو گردد پخته حالی بر بریزد

اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

سختن در داد و دانش می‌شد آن روز	به نزهت بود روزی با دل‌افروز
ز رامش سوی دانش کوش یک چند	زمین بوسید شیرین کای خداوند
بسی دیگر به کام دل برانی	بسی کوشیده‌ای در کامرانی
خرابش چون توان کردن به بیداد	جهان را کرده‌ای از نعمت آباد
لگد در شیر گیرد تا بریزد	چو آن گاوی که ازوی شیر خیزد
دعای بد کند خلوت‌نشینی	حذر کن زانکه ناگه در کمینی
زند تیری سحرگه بر نشانه	زنی پیر از نفسهای جوانه
که نفرین داده باشد ملک بر باد	ندارد سودت آنکه بانگ و فریاد
سیه گشت از نفیر داد خواهان	بسا آینه کاندر دست شاهان
همه کاری نه بر موقع کند شاه	چو دولت روی برگرداند از راه
خبر پیشین برد باد خزانی	چو برگ باغ گیرد ناتوانی
کشندش پیش از آن در دیده داغی	چو دور از حاضران میرد چراغی
بغرد کوهه ابر از سر کوه	چو سیلی ریختن خواهد به انبوه
رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک	تگرگی کو زند گشنیز بر خاک
نشاید جز به آتش کردنش راست	درختی کاول از پیوند کژ خاست
ترا به گر رعیت را نوازی	جهانسوزی بد است و جور سازی
که آن شه گفت کو را کس نمی‌خواست	از آن ترسم که گرد این مثل راست
رعیت را نباشد هیچ در بند	کهن دولت چو باشد دیر پیوند
جهان خود را به استحقاق ببند	ز مثل خود جهان را طاق ببند
مراعات از رعیت باز گیرد	ز مغروری که در سر ناز گیرد

نو اقبالی بر آرد دست ناگاه
خلاق را چو نیکو خواه گردد
خردمندی و شاهی هر دو داری
نجات آخرت را چاره‌گر باش
کسی کو سیم و زر ترکیب سازد
ببین دور از تو شاهانی که مردند
بمانی، مال بد خواه تو باشد
فرو خوان قصه دارا و جمشید
در این نه پرده آهنگ آنچنان ساز

کند دست دراز از خلق کوتاه
باجماع خلاق شاه گردد
سپیدی و سیاهی هر دو داری
در این منزل ز رفتن با خبر باش
قیامت را کجا ترتیب سازد
ز مال و ملک و شاهی هیچ بردند؟
ببخشی، شحنه راه تو باشد
که با هر یک چه بازی کرد خورشید
که دانی پرده‌ی پوشیده را راز

سوال و جواب خسرو و بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی ز دانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند به امید بزرگش پیش بنشانند
که ای تو بزرگ امید مردان مرا از خود بزرگ امید گردان

اولین جنبش

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است که این دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد ما ده راندگانیم وز اول پرده بیرون ماندگانیم
ز واپس ماندگان ناید درست این نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلک

دگر باره به پرسیدش جهاندار	که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کاین فلک چیست	درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته‌پرداز	که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را کزین گنبد برونست	جز ایزد کس نمی‌داند که چونست
هر آنچ آمد شد این کوی دارد	در او روی آوریدن روی دارد
وز آنصورت که با چشم آشنا نیست	به گستاخی سخن راندن روا نیست
بلدانی که راز آهسته گویند	سخنهای فلک سر بسته گویند
فلک بر آدمی در بسته دارد	چو طرفه گو سخن سر بسته دارد

اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب ندانم بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیت جداگانه زمین و آسمانیت
جوابش داد کاین ما هم شنیدیم درستی را بدان قایم ندیدیم
چو واجستیم از آن صورت که حالست رصد بنمود کاین معنی محالست

مبداء و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم
کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز
نگردد کشف هم با پرده میساز
که ره دورست ازین منزل که مائیم
ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی
بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

دگر ره گفت کای دریای دربار چو در صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم زیارانی که خفتند که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندرین ساز مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد و گر آتش در آب آری بمیرد

در بقای جان

سوالی زیرکانه کرد سختش	دگر باره شه بیدار بختش
چرا با ما کند در خواب نورد	که گر جان را جهان چون کالبد خورد
بگو تا جان چندین کس کجا شد	و گر جان ماند و از قالب جدا شد
ولی جان بی جسد دیدن محالست	جوابش داد کاین محکم سوالست
نه بی پرگار جنبش دید شاید	نه از جان بی جسد پرسید شاید
فلک را جنبش پرگار گردد	چو از پرگار تن بیکار گردد

در چگونگی دیدار کالبد در خواب

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل نه نقش کالبدها هست باطل؟
چو می بینم بخواب این نقشها چیست نگهدارنده این نقشها کیست؟
جوابش داد کز چندین شهادت خیال مردم را با تست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

بیاد آرم حدیث این جهانی	دگر ره گفت بعد از زندگانی
که ای روشن چراغ عالم افروز	جو ایش داد پیر دانش آموز
ولایت داشتی بر بام افلاک	تو آن نوری که پیش از صحبت خاک
نیاری هیچ حرفی یاد از آنها	ز تو گر باز پرسند آن نشانها
از آن ترسم کز این هم ناوری یاد	چو روزی بگنری زین محنت آباد
تواند کردن امشب را فراموش	کسی کو یاد نارد قصه دوش

چگونگی زمین و هوا

دگر ره گفت کز دور فلک خبیز	زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی	زمینی و هوائی چند پرسی
هوا بادبست کز بادی بلرزد	زمین خاکبست کو خاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمی بود	زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندرستی از راه اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند	طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش	جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است	خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیا شام و بخور خوردی که خواهی	کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است	نگهدار اعتدال اینت تمام است
دو زیرک خوانده‌ام کاندر دیاری	رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان می‌گزاید	یکی پر خورد کاین جان می‌فزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند	ز محرومی و سیری هر دو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها	چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده	نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار	مسلسل گشته با هم جان هر چار
در این مشکل فرو ماندند یک چند	که از تن چون رود جان خردمند

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان مانند که در خواب در اندازد کسی خود را به غرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده هرآسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

که بر گردون کشد گیتی خداوند	دوم موبد به قصری کرد مانند
ز بیم جان زند در کنگره چنگ	از او شخصی فرو افتد گران سنگ
وز افتادن مضرت بیش گردد	ز ماندن دست و بازو ریش گردد
کند سر پنجه را در کنگره چست	شکنجه گرچه پنجه‌اش را کند سست
هم او هم کنگره پرتاب گردد	هم آخر کار کو بی‌تاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی	که با گرگی گله راند شبانی
ر باید گوسفندی گرگ خونخوار	در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند	ز دیگر سو شبان تا وار هاند
چو گرگ افزون بود در چاره سازی	شبان را کرد باید خرقة بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز	به شخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه	بدو در یافته دیوانگی راه
نه بتوان خاطر از خوبیش پرداخت	نه از دیوانگی با وی توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر	گریزد مرد از او چون آهو از شیر
در این اندیشه لختی قصه راندند	ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو می‌مردند می‌گفتند هیهات	کزین بازیچه دور افتاد شهمات
ز مرده هر کسی افسانه راند	نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کایشان امینند	به نامحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد به معصومان حوالت	ملک پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست؟	به نسبت دین او با دین ما چیست؟
جوابش داد کان حرف الهی	برونست از سپیدی و سیاهی
به گنبد در کنند این قوم ناورد	برون از گنبد است آواز آن مرد
نه ز انجم گوید ونز چرخ اعلاش	که نقشند این دو او شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز	نیم زان پرده چون گویم از این راز
مکن بازی شها با دین تازی	که دین حق است و با حق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز	چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش	صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دیدکان دیرینه استاد	در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه	ندیده چون تویی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی	نصیبی ده مرا نیز ار توانی
کلیدی کن نه زنجیری در این بند	فرو خوان از کلیده نکته‌ای چند

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت چهل قصه به چل نکته فرو گفت
گاو شنزبه و شیر

* * *

نخستین گفت کز خود بر حذر باش چو گاو شنزبه زان شیر جماش
نجاری بوزینه

* * *

هوا بشکن کزو یاری نیاید که از بوزینه نجاری نیاید
روباه و طبل

* * *

بتلیس آن توانی خورد ازین راه کزان طبل دریده خورد روباه
زاهد ممسک خرقة به دزد باخته

* * *

مکن تا در غمت ناید چو زاهد ممسکی در خرقة بازی
درازی
زاغ و مار

* * *

مخور در خانه کس هیچ زنهار که با تو آن کند کان زاغ با مار
مرغ ماهی خوار و
خرچنگ

* * *

همان پاداش بینی وقت که ماهی خوار دید از چنگ
نیرنگ
خرگوش و شیر

* * *

ربا خواری مکن این پند بنیوش که با شیر رباخور کرد خرگوش

سه ماهی و رستن یکی از شست

* * *

به خود کشتن توان زین خاکدان رست چنانک آن پیر ماهی زافت
شست
سازش شغال و گرگ و زاغ بر کشتن شتر

* * *

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند که از شخصی شتر سرباز کردند
طیطوی با موج دریا

* * *

به چاره کین توان جستن ز اعدا چنان کان طیطوی از موج
دریا
بط و سنگ پشت

* * *

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت کشف را با بطن فصلی چنین رفت
مرغ و کپی و کرم شبتاب

* * *

ز نااهلان همان بینی در این بند که دید آن ساده مرغ از کپی چند
بازرگان دانا و بازرگان نادان

* * *

به حیلت مال مردم خورد نتوان

چو بازرگان دانا مال نادان غوک و مار و راسو

* * *

چو بر دانا گشادی حيله را در چو غوک مارکش در سر کنی سر
موش آهن خوار و باز کودک بر

* * *

حیل بگذار و مشنو از حیل ساز که موش آهن خورد کودک برد باز
زن و نقاش چادر سوز

* * *

چو نقش حیل بر چادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی
طیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

* * *

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد
کبوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

* * *

به دانائی توان رستن ز ایام چو آن مرغ نگارین رست از آن
دام
هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنگ
پشت

* * *

مکن شوخی وفاداری در ز موش دام در زاغ دهن
آموز
موش و زاهد و یافتن زر

* * *

مبیریک جوز کشت کس به بی داد که موش از زاهد ار جو برد زر داد
گرگی که از خوردن زه کمان جان داد

* * *

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر که بر دل چرخ ناگه میزند تیر
زاغ و بوم

* * *

رها کن کاین حمال محروم نسازد با خرد چون زاغ با بوم

راندن خرگوش پیلان را از چشمه آب

* * *

مبین از خرد بینی خصم را خرد ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد
گربه روزه دار با دارج و خرگوش

* * *

ز حرص و زرق باید روی برتافت ز روزه گربه روزی بین که چون یافت
ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سگ

* * *

کسی کاین گربه باشد نقش بندش نهد داغ سگی بر گوسپندش
شوهر و زن و دزد

* * *

ز فتنه در وفا کن روی در روی چنان کز بیم دزد آن زن در آن شوی

دیو و دزد و زاهد

* * *

رهی چون باشد از خصمانت نورد چنان کز دیو و دزد آن پارسا مرد
زن و نجار و پدرزن

* * *

چه باید چشم دل را تخته بردوخت چو نجاری که لوح از زن در آموخت
برگزیدن دختر موش نژاد موش را

* * *

اگر بد نیستی با بد مشو یار چنان کان موش نسل آدمی خوار
بوزینه و سنگ پشت

* * *

به وا گشتن توانی زین طرف رست که کپی هم بدین فن زان کشف رست
فریفتن روباه خر را و به شیر سپردن

* * *

چو خر غافل نباید شد درین راه کزین غفلت دل خر خورد روباه
زاهد نسیه اندیش و کوزه شهد و روغن

* * *

حساب نسیه‌های کژ میندیش چو زان حلوای نقد آن مرد درویش
کشتن زاهد راسوی امین را

* * *

به ار بر غدر آن زاهد کنی پشت که راسوی امین را بیگنه کشت
کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

* * *

مزن بی‌پیش‌بینی بر کس انگشت چنان کان نر کبوتر ماده را کشت
بریدن موش دام گربه را

* * *

به هشیاری رهان خود را از این غار چو موش آن گربه را از دام تیمار
قیره با شاه و شاهزاده

* * *

برون پر تا نفرسائی درین بند چو مرغ قیره زین قبه چند
شغال زاهد و سعایت جانوران پیش شیر

* * *

به صدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر
سیاح و زرگر و مار

* * *

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار به نیکی برد جان سیاح از آن مار
چهار بچه بازرگان و برزگر و شاهزاده و توانگر

* * *

به قدر مرد شد روزی نهاده ز بازرگان بچه تا شاهزاده
رفتن شیر به شکار و شکار شدن بچه‌های او

به خونخواری مکن چنگال را تیز کز این بی‌بچه گشت آن شیر خونریز

* * *

چو بر گفت این سخن پیر سخن‌سنج دل خسرو حصاری شد بر این گنج
پشیمان شد ز بدعت‌های بیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی برافروز	ز شمع آتش پرستیدن بیاموز
بیارا خاطر ار آتش پرستی	از آتش خانه خطر نشستی
من خاکی کزین محراب هیچم	چنو صد را به حکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد	چگویم چون کسم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم	به تصریف و به نحو اسرار عالم
همه زیچ فلک جدول به جدول	به اصطربلاب حکمت کرده ام حل
که پرسید از من اسرار فلک را	که معلومش نکردم یک به یک را
ز سر تا پای این دیرینه گلشن	کنم گر گوش داری بر تو روشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود	نخستین جنبشی کامد الف بود
بدان خط چون دگر خط بست پرگار	بسیطی زان دوی آمد پدیدار
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی	به جسم آماده شد شکل بسیطی
خط است آنگه بسیط آنگاه اجسام	که ابعاد ثلثش کرده اندام
توان دانست عالم را به غایت	بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر	به یک تک میدود ز اول به آخر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد	وجودش اول و آخر ندارد
خدابین شو که پیش اهل بینش	تنگ باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی	خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکی آینه در پیش	فلک چه بود بدان دوری میندیش
تو آن نوری که چرخت طشت شمعت	نمودار دو عالم در تو جمعت
نظامی بیش از این راز نهانی	مگو تا از حکایت و انمانی

صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت
به آزادی جهان را تخته بر دوخت
ز مریم بود یک فرزند خامش
چو شیران ابخر و شیرویه نامش
شنیدم من که آن فرزند قتال
در آن طفلی که بودش قرب نه سال
چو شیرین را عروسی بود می‌گفت
که شیرین کاشگی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش
ز دانش یا ز دولت یا ز دینش
سرای شاه ازو پر دود می‌بود
بدو پیوسته ناخشنود می‌بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند
دل‌م بگرفت از این وارونه فرزند
از این نافرخ اختر می‌هراسم
فساد طالعش را می‌شناسم
ز بد فعلی که دارد در سر خویش
چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش
که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه کس را دلکش آید
نه با فرش همی بینم نه با سنگ
چو دود از آتش من گشت خیزان
ز فر و سنگ بگریزد به فرسنگ
سرم تاج از سرافرازان ربودست
ز من زاده ولی از من گریزان
نه بر شیرین نه بر من مهربانست
خلف بس ناخلف دارم چه سوداست
به چشمی بیند این دیو آن پری را
که خر در پیشه‌ها پالانگری را
ز من بگذر که من خود گرزه مارم
بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
نه هر گل میوه آرد هر نیی قند
بسا زاده که کشت آن را کزو زاد
بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی
ز خویشان بیش دارد آشنائی

بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه	دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم کاین پسر درد سر تست	نه آخر پاره‌ای از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن	دل از پیوند بی‌پیوند کردن
کسی بر نارین نارد لگد را	کا تاج سر کند فرزند خود را
درخت تود از آن آمد لگدخوار	که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند	بود تره به تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیرایش افتد	ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش	زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی دارد زینسان پر از جوش	به پیری توسنی گردد فراموش

* * *

چنان افتد از آن پس رای خسرو	که آتش خانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان هم نشستنی	کند چون موبدان آتش‌پرستی
چو خسرو را به آتش خانه شد رخت	چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
به نوشاتوش می در کاس می‌داشت	ز دورا دور شه را پاس می‌داشت
بدان نگذاشت آخر بند کردش	به کنجی از جهان خرسند کردش
در آن تلخی چنان برداشت با او	که جز شیرین کسی نگذاشت با و
دل خسرو به شیرین آن چنان شاد	که با صد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتمی میندیش	که روزی هست هر کس را چنین پیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور	گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچ او فحل‌تر باشد ز نخجیر	شکارافکن بدو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد به دونیم	ز افتادن بلندان را بود بیم

به دنبالش بسی دندان گرگست	هر آن پخته که دندانش بزرگست
بسوی نیکوان خوشتر رود دود	به هر جا کاتشی گردد زر اندود
چو تو هستی همه دولت مرا هست	تو در دستی اگر دولت شد از دست
دلش دادی و خدمت می نمودی	شکر لب نیز از او فارغ نبودی
گهی شادی گهی تیمار باشد	که در دولت چنین بسیار باشد
بمیرد هر که در ماتم نشیند	شکنج کار چون در هم نشیند
که پای و سر نباید هر دو دربند	گشاده روی باید بود یک چند
که بس بیمار وا گشت از لب گور	نشاید کرد بر آزار خود زور
نه هر کس را که تب گیرد بمیرد	نه هر کش صحت او را تب نگیرد
چو و ابینی نه قفل است آن کلید است	بسا قفلا که بندش ناپدید است
که غم غم را کشد چون ریگ نم را	به دانائی ز دل پرداز غم را
مقنع نیز داند ساختن ماه	اگر جای تو را بگرفت بدخواه
جهان از آهنی کی تاب گیرد	ولی چون چاه نخشب آب گیرد
شبه کافور و اعمی روشنائی	در این کشور که هست از تیرمرائی
که ارزد ریش گاوی ریشخندی	بباید ساخت با هر ناپسندی
ازو دوری طلب کازرم دور است	ستیز روزگار از شرم دور است
یکی کو مرد و دیگر کو نژاد است	دو کس را روزگار آزرم داد است
تو نیز ار هم نمائی تا نرنجی	نماند کس درین دیر سپنجی
بهر کس چون رسیدی شهریاری	اگر بودی جهان را پایداری
ز کیخسرو به خسرو کی فتادی	فلک گر مملکت پاینده دادی

کسی کو دل بر این گلزار بندد	جو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش	چنان پندار کافتد بارت از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی	پس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بریط هر که او شادی پذیر است	ز درد گوشمالش ناگزیر است
بزن چون آفتاب آتش درین دیر	که بی عیسی نیابی در خران خیر
چه مارست اینکه چون ضحاک	هم از پشت تو انگیزد ترا مار
خونخوار	
به شهوت ریزه‌ای کز پشت راندی	عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
درین پسته منه بر پشت باری	شکم‌واری طلب نه پشت‌واری
بعنین و سترون بین که رستند	که بر پشت و شکم چیزی نیستند
گرت عقلی است بی پیوند میباش	بدانچت هست از او خرسند میباش
نه ایمن‌تر ز خرسندی جهان‌بست	نه به ز آسودگی نزهت سنا نیست
چو نانی هست و آبی پای درکش	که هست آزاد طبعی کشوری خوش
به خرسندی برآور سر که رستی	بلائی محکم آمد سرپرستی
همان زاهد که شد در دامن غار	به خرسندی مسلم گشت از اغیار
همان کههید که ناپیداست در کوه	به پرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است	ترا آن به کزو در دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری	به دست دیگران میگیر ماری
چو در بندی بدان میباش خرسند	که تو گنجی بود گنجینه در بند
و گر در چاه یابی پایه خویش	سعادت نامه یوسف بنه پیش
چو زیر از قدر تو جای تو باشد	علم دان هر که بالای تو باشد

توئی تو کز دو عالم صدر داری
بدین همت توان گوی از جهان برد
جهان خاص از پی تو آفرید است
ز بند تاج و تخت آزاد گردی
زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین افسانه خوش خوش روز می برد
سخن می گفت و شه را دل همی داد

تو پنداری که تو کم قدر داری
دل عالم توئی در خود مبین خرد
چنان دان کایزد از خلقت گزید است
بدین اندیشه چون دلشاد گردی
و گر باشی به تخت و تاج محتاج
بدین تسکین ز خسرو سوز می برد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد

کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریک نور از ماه برده	فلک را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بی‌زور	فلک با صد هزاران دیده شبکور
شهنشه پای را با بند زرین	نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجر موی از سیمگون دست	به زنجیر زرش بر مهره می‌بست
ز شفقت ساقهای بند سایش	همی مالید و می‌بوسید پایش
حکایت‌های مهرانگیز می‌گفت	که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
به هر لفظی دهن پر نوش می‌داشت	بر آواز شهنشه گوش می‌داشت
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش	به شیریت در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته	فلک بیدار و از چشم آب رفته
جهان می‌گفت کامد فتنه سرمست	سیاهی بر لبش مسمار می‌بست
فرود آمد ز روزن دیو چهری	نبوده در سرشش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی نشانی	چو نفاط از بروت آتش‌فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست	سریر شاه را بالا همی جست
به بالین شه آمد تیغ در مش	جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ	که خون برجست ازو چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی	برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده	گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونس خوابگه طوفان گرفته	دلش از تشنگی از جان گرفته
به دل گفتا که شیرین را ز خوشخواب	کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خطر نهفته	که هست این مهربان شبها نخفته

چو ببند بر من این بیداد و خواری
نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد
شوم من مرده و او خفته باشد
به تلخی جان چنان داد آن وفادار
که شیرین را نکرد از خواب بیدار

* * *

شکفته گلبنی بینی چو خورشید
به سرسبزی جهان را داده امید
برآید ناگه ابری تند و سرمست
بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی
کزان گلبن نماند شاخ و برگگی
چو گردد باغبان خفته بیدار
به باغ اندر نه گل ببند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد
چو گل ریزد گلایی چون نریزد

* * *

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
در آمد نرگس شیرین ز خوشخواب
دگر شبها که بختش یار گشتی
به بانگ نای و نی بیدار گشتی
فلک بنگر چه سردی کرد این بار
که خون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده
که بود آن سهم را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون دیده آه برداشت
ز شب می‌جست نور آفتابی
دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی‌تاج کرده
چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده
سپه رفته سپهسالار مرده
به گریه ساعتی شب را سپه کرد
بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت
بر آن اندام خون آلود می‌ریخت
فرو شستش به گلاب و به کافور
چنان کز روشنی می‌تافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند
بسازیدش کز آن بهتر نسازند

چو شه را کرده بود آرایشی چست
همان آرایش خود نیز نو کرد
به کافور و گلاب اندام او شست
بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

* * *

دل شیرویه شیرین را ببایست
نهایی کس فرستادش که خوش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته
خداوندی دهم بر هر گروهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم
چو شیرین این سخنها را نیوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش
پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو
به محتاجان و محرومان ندا کرد
ولیکن با کسی گفتن نشایست
یکی هفته درین غم بارکش باش
شود در باغ من چون گل شکفته
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
کلید گنجها او را سپارم
چو سرکه تند شد چون می بجوشید
نهاد آن کشتنی دل بر فریبش
ز منسوخ کهن تا کسوت نو
ز بهر جان شاهنشاه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

هلاک جان شیرین بر سر آورد	چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد
شد اندر نیمه ره کافوردان خرد	سیاهی از حبش کافور می برد
چو مه در قلعه شد زنگی بختید	ز قلعه زنگی در ماه می دید
کیانی مهدی از عود قماری	بفرمودش به رسم شهر یاری
بر آمده به مروارید و گوهر	گرفته مهد را در تخته زر
بخوابانید خسرو را در آن مهد	به آئین ملوک پارسی عهد
به مشهد برد وقت صبح گاهان	نهاد آن مهد را بر دوش شاهان
بگرداگرد آن مهد ایستاده	جهانداران شده یکسر پیاده
بریده چون قلم انگشت خود را	قلم ز انگشت رفته بارید را
بلرزانی چو برگ بید گشته	بزرگ امید خرد امید گشته
که ما را مرگ شاه از جان بر آورد	به آواز ضعیف افغان بر آورد
سپهسالار و شمشیر و علم کو	پناه و پشت شاهان عجم کو
گهی پرویز و گه کسریش خوانند	کجا کان خسرو دنییش خوانند
چه جمشید و چه کسری و چه خسرو	چو در راه رحیل آمد روارو
چو سروی در میان شیرین خرامان	گشاده سر کنیزان و غلامان
فکنده حلقه‌های زلف بر دوش	نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
عروسانه نگار افکنده بر دست	کشیده سرمه‌ها در نرگس مست
حریری سرخ چون ناهید در بر	پرنده زرد چون خورشید بر سر
کسی کان فتنه دید از دست میشد	پس مهد ملک سرمست میشد
گرفته رقص در پایان مهدش	گشاده پای در میدان عهدش

گمان افتاد هر کس را که شیرین
 همان شیرویه را نیز این گمان بود
 همه ره پای کوبان میشد آن ماه
 پس او در غلامان و کنیزان
 چو مهد شاه در گنبد نهادند
 میان دربست شیرین پیش موید
 در گنبد به روی خلق در بست
 جگرگاه ملک را مهر برداشت
 بدان آیین که دید آن زخم را ریش
 به خون گرم شست آن خوابگه را
 پس آورد آنگهی شه را در آغوش
 به نیروی بلند آواز برداشت
 که جان با جان و تن و با تن به پیوست
 به بزم خسرو آن شمع جهانتاب
 به آمرزش رساد آن آشنائی
 کالهی تازه دار این خاکدان را
 زهی شیرین و شیرین مردن او
 چنین واجب کند در عشق مردن
 نه هر کو زن بود نامرد باشد
 بسا رعنا زنا کو شیر مرد است
 ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
 که شیرین را بر او دل مهربان بود
 بدینسان تا به گنبد خانه شاه
 ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
 بزرگان روی در روی ایستادند
 به فراشی درون آمد به گنبد
 سوی مهد ملک شد دشنه در دست
 ببوسید آن دهن کاو بر جگر داشت
 همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش
 جراحات تازه کرد اندام شه را
 لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
 چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
 تن از دوری و جان از داوری رست
 مبارک باد شیرین را شکر خواب
 که چون اینجا رسد گوید دعائی
 بیامرز این دو یار مهربان را
 زهی جان دادن و جان بردن او
 به جانان جان چنین باید سپردن
 زن آن مرد است کو بی‌درد باشد
 بسا دیبا که شیرش در نورد است

شبیخون کرد بر نسرين و شمشاد	غباری بر دمید از راه بیداد
فرو بارید سیلی کوه تا کوه	بر آمد ابری از دریای اندوه
هوا را کرد با خاک زمین راست	ز روی دشت بادی تند برخاست
بر آوردند حالی یکسر آواز	بزرگان چون شدند آگه ازین راز
عروسان را به دامادان چنین ده	که احسنت ای زمان وای زمین زه
نشاید کرد ازین بهتر عروسی	چو باشد مطرب زنگی و روسی
در گنبد بر ایشان سخت کردند	دو صاحب تاج را هم تخت کردند
نوشتند این مثل بر لوح آن خاک	وز آنجا باز پس گشتند غمناک
کسی از بهر کس خود را نکشت است	که جز شیرین که در خاک درشتست

* * *

وفا داری نخواهد کرد با کس	منه دل بر جهان کین سرد ناکس
که یک یک باز نستانند سرانجام	چه بخشد مرد را این سقله ایام
به یک نوبت ستاند عاقبت باز	به صد نوبت دهد جانی به آغاز
چو افتادی شکستی هیچ هیچی	چو بر پائی طلسمی پیچ پیچی
نشان ده گردنی کو بی کمندیست	درین چنبر که محکم شهر بندیست
نه بتوان بند چنبر باز کردن	نه با چنبر توان پرواز کردن
چو نگشادست کس ما چون گشائیم	درین چنبر گشایش چون نمائیم
ز جور خاک بنشینیم بر خاک	همان به کاندین خاک خطرناک
که بر ما کم کسی گرید چو ما زار	بگرییم از برای خویش یکبار

* * *

به گریه داشتی چشم جهانسوز	شنیدستم که افلاطون شب و روز
بگفتا چشم کس بیهوده نگر نیست	پرسیدند ازو کاین گریه از چیست

از آن گریم که جسم و جان دمساز
جدا خواهند گشت از آشنائی

بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
همی گریم بدان روز جدائی

* * *

به بی‌برگی مشو بی‌برگ و سازست	رهی خواهی شدن کان ره درازست
رها کن شهر بند خاک بر خاک	بپای جان توانی شد بر افلاک
توان رفت ارز خود بیرون توان رفت	مگو بر بام گردون چون توان رفت
که چون شاید شدن بر بام این کاخ	بپرس از عقل دوراندیش گستاخ
علم برکش بر این کاخ کیانی	چنان کز عقل فتوی میستانی
ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس	خرد شیخ الشیوخ رای تو بس
بر پیران وبال است آن سخن نیست	سخن کز قول آن پیر کهن نیست
نفس یک یک چو سوهان بند سایست	خرد پای و طبیعت بند پایست
که از خود برگرفت این آهنین بند	بدین زرین حصار آن شد برومند
بر آن کارند کز کارت بر آرند	چو این خصمان که از یارت بر آرند
برو میلرز و بر خود نیز میترس	ازین خرمن مخور یک دانه گاورس
بمان در پای گاوان خرمنی چند	چو عیسی خر برون برزین تنی چند
بنه بر پشت گاوافکن زمین‌وار	ازین نه گاوپشت آدمیخوار
درین خر پشته هم بر پشت گاوی	اگر زهره شوی چون بازکاوی
فریب شوره‌ای کردش نمک سود	بسا تشنه که بر پندار بهبود
که تلخک را ز ترشک باز نشناخت	بسا حاجی که خود را از اشتر انداخت
کمر در بسته گردش از دهائیست	حصار چرخ چون زندان سرانیست
که دم با ازدهائی بایش کرد	چگونه تلخ نبود عیش آن مرد

چو بهمن زین شبستان رخت بر بند
 گرت خود نیست سودی زین جدائی
 چه داری دوست آنکش وقت مردن
 به حرمت شو کزین دیر مسیلی
 سلامت بایدت کس را میازار
 از آن جنبش که در نشونبات است
 درخت افکن بود کم زندگانی
 علم بفکن که عالم تنگ نایست
 نفس بردار ازین نای گلو تنگ
 به ملکی در چه باید ساختن جای
 ازین هستی که یابد نیستی زود
 ز مال و ملک و فرزند و زن و زور
 روند این همرهان غمناک با تو
 رفیقانت همه بدساز گردند
 به مرگ و زندگی در خواب و مستی
 ازین مشتی خیال کاروان زن
 خلاف آن شد که در هر کارگاهی
 نفس کو بر سپهر آهنگ دارد
 بده گر عاقلی پرواز خود را
 زمین کز خون ما باکی ندارد
 حریفی کردنت با اژدها چند
 نه آخر ز اژدها یابی رهائی
 به دشمن تر کسی باید سپردن
 شود عیسی به حرمت خر به سیلی
 که بد را در عوض تیز است بازار
 درختان را و مرغان را حیات است
 به درویشی کشد نخجیر بانی
 عنان درکش که مرکب لنگ پایست
 گره بگشای ازین پای کهن لنگ
 که غل بر گردنست و بند بر پای
 بیاید شد بهست و نیست خشنود
 همه هستند همراه تو تا گور
 نیاید هیچ کس در خاک با تو
 ز تو هر یک به راهی باز گردند
 توئی با خویشتن هر جا که هستی
 عنان بستان علم بر آسمان زن
 مخالف دید خواهی بارگاهی
 ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
 که کشتند از تو به صد بار صد را
 به بادش ده که جز خاکی ندارد

دلا منشین که یاران برنشستند	بنه بر بند کایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن	بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور	فرو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمالی کادمی راست	اگر بر آسمان باشد ز می راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ	نماند کس درین پیغوله تنگ
پی غولان درین پیغوله بگذار	فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که در دل جنگ بستند	به جان و دل ز جان آهنگ رستند
ز جان کندن کسی جان برد خواهد	که پیش از دادن جان مرد خواهد
نمانی گر بماند خو بگیری	بمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گفتی آهنین است	به صد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جوئی	همه خاک زمین بودند گوئی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک	همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاک است	ندانم کاین چه دریای هلاک است
که دیدی کامد اینجا کوس پیلش	که برنامد ز پی بانگ رحیلش
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست	سرانجام وجود الا عدم نیست
جهان بین تا چه آسان می کند مست	فلک بین تا چه خرم می زند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش	چه گوئی با جهانی پنبه در گوش
شکایت‌های عالم چند گوئی	بیوش این گریه را در خنده روئی
چه پیش آرد زمان کان در نگردد	چه افرازد زمین کان بر نگردد
درختی را که بینی تازه بیخش	کند روزی ز خشکی چار میخش

به بادش بر دهد ناگاه روزی	بهاری را کند گیتی فروزی
بجز داد و ستد کاری ندارد	دهد بستاند و عاری ندارد
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ	جنایتهای این نه شیشه تنگ
شکسته گردد این سبز آبگینه	مگر در پای دور گرم کینه
دهد این چرخ پیچاپیچ پیچت	بده دنیی مکن کز بهر هیچت
نشاید رست ازین هفت آهنین بند	ز خود بگذر که با این چار پیوند
درو ما را دو دست و پای در گل	گل و سنگ است این ویرانه منزل
نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ	درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

چه پنداری مگر افسانه خوانی	تو کز عبرت بدین افسانه مانی
گلابی تلخ بر شیرین فشاندن	درین افسانه شرطست اشک راندن
چو گل بر باد شد روز جوانی	بحکم آنکه آن کم زندگانی
گمان افتاد خود کافاق من بود	سبک رو چون بت قبیحاق من بود
فرستاده به من دارای در بند	همایون پیکری نغز و خردمند
قباش از پیرهن تنگ آستین‌تر	پرندهش درع و از درع آهنین‌تر
مرا در همسری بالمش نهاده	سران را گوش بر مالش نهاده
به ترکی داده رختم را به تارج	چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
خدایا ترک زادم را تو دانی	اگر شد ترکم از خرگه نهانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

مقام خویشتن در قاب قوسین	ببین ای هفت ساله قره‌العین
نه بر تو نام من نام خدا باد	منت پروردم و روزی خدا داد
که خندیدیم ماهم روزگی چند	درین دور هلالی شاد می‌خند
بر افروزند انجم را جمالت	چو بدر انجمن گردد هلاکت
علم برکش به علمی کان خدائست	قلم درکش به حرفی کان هوائست
زهی فرزانه فرزند نظامی	به ناموسی که گوید عقل نامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

کزان آمد خلل در کار پرویز	چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز
جمال مصطفی را دید در خواب	که از شبها شبی روشن چو مهتاب
مسلسل کرده گیسو چون کمندی	خرامان گشته بر تازی سمندی
ره اسلام گیر از کفر برگرد	به چربی گفت با او کای جوانمرد
ازین آیین که دارم برنگردم	جوایش داد تا بی سر نگردم
به تندی زد بر او یک تازیانه	سوار تند از آنجا شد روانه
چو آتش دودی از مغزش بر آمد	ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد
نخفتی هیچ شب ز اندوه و تیمار	سه ماه از ترسناکی بود بیمار
به خلوت گفت شیرین را که برخیز	یکی روز از خمار تلخ شد تیز
ببینم آنچه از خاطر برد رنج	بیا تا در جواهر خانه و گنج
بسنجیم آنچه باشد از خزینه	ز عطر و جوهر و ابریشمینه
روان را زین روش پیرایه بخشیم	وزان بیمایگان را مایه بخشیم
ندیدند از جواهر بر زمین جای	سوی گنجینه رفتند آن دو همراي
ز خسرو تا به کیخسرو همی گیر	خریطه بر خریطه بسته زنجیر
یکی زان آشکارا ده نهران بود	چهل خانه که او را گنج دان بود
متاعی را که ظاهر بود دیدند	به هر گنجینه‌ای یک یک رسیدند
ز گنجوران کلیدش باز جستند	دیگرها را بنسخت راز جستند
زمین از بار گوهر گشت رنجور	کلید و نسخه پیش آورد گنجور
همان با قفل هر گنجی کلیدش	چو شه گنجی که پنهان بود دیدش
چو شمعی روشن از بس رونق و تاب	کلیدی در میان دید از زر ناب

ز مردم باز جست آن گنج را در
 نشان دادند و چون آگاه شد شاه
 چو خریدند خاک از سنگ خارا
 درو در بسته صندوقی ز مرمر
 به فرمان شه آن در بر گشادند
 طلسمی یافتند از سیم ساده
 بر آن لوح زر از سیم سرشته
 طلب کردند پیری کان فرو خواند
 چو آن ترکیب را کردند خارش
 که شاهی کاردشیر بابکان بود
 ز راز انجم و گردون خبر داشت
 ز هفت اختر چنین آورد بیرون
 بدین پیکر پدید آید نشانی
 سخن گوی و دلیر و خوب کردار
 به معجز گوش مالد اختران را
 ز ملتها برآرد پادشائی
 کسی را پادشاهی خویش باشد
 بدو باید که دانا بگردد زود
 چو شاهنشاه در آن صورت نظر کرد
 به عینه گفت کاین شکل جهان تاب
 که قفل آن کلیدش نیست در بر
 زمین را داد کنند بر نشانگاه
 پدید آمد یکی طاق آشکارا
 بر آن صندوق سنگین قفلی از زر
 درون قفل را بیرون نهادند
 برو یکپاره لوح از زر نهاده
 زر اندر سیم ترکیبی نوشته
 شهنشاه زان فرو خواندن فرو ماند
 گزارنده چنین کردش گزارش
 بچستی پیشوای چابکان بود
 در احکام فلک نیکو نظر داشت
 که در چندین قران از دور گردون
 در اقلیم عرب صاحب قرانی
 امین و راست عهد و راست گفتار
 بدین خاتم بود پیغمبران را
 به شرع او رسد ملت خدائی
 که حکم شرع او در پیش باشد
 که جنگ او زیان شد صلح او سود
 سیاست در دل و جانش اثر کرد
 سواری بود کان شب دید در خواب

چنان در کالب جوشید جانش
 بی‌رسید از بریدان جهانگرد
 همه گفتند کاین تمثال منظور
 نماند جز بدان پیغمبر پاک
 محمد کایزد از خلقش گزید است
 برون شد شاه از آن گنجینه دلتنگ
 چو شیرین دید شه را جوش در مغز
 به شه گفت ای به دانائی و رادی
 در این پیکر که پیش از ما نهفتند
 به چندین سال پیش از ما بدین کار
 چنین پیغمبری صاحب ولایت
 به خاصه حجتی دارد الهی
 ره و رسمی چنین بازی نباشد
 اگر بر دین او رغبت کند شاه
 ز باد افراه ایزد رسته گردد
 برو نام نکو خواهی بماند
 به شیرین گفت خسرو راست گوئی
 ولی ز آنجا که یزدان آفرید است
 ره و رسم نیاکان چون گذارم
 دلم خواهد ولی بختم نسازد

که بیرون ریخت مغز از استخوانش
 که در گیتی که دیدست اینچنین مرد
 که دل را دیده بخشد دیده را نور
 کزو در کعبه عنبر بوی شد خاک
 زبانش قفل عالم را کلید است
 از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ
 پریشان پیکرش زان پیکر نغز
 طراز تاج و تخت کیقبادی
 سخن دانی که بیهوده نگفتند
 رصد بستند و کردند این نمودار
 کزو پیشینه کردند این ولایت
 دهد بر دین او حجت گواهی
 برو جای سرافرازی نباشد
 نماند خار و خاشاکش درین راه
 به اقبال ابد پیوسته گردد
 همان در نسل او شاهی بماند
 بدین حجت اثر پیداست گوئی
 نیاکان مرا ملت پدید است
 ز شاهان گذشته شرم دارم
 نو آیین آنکه بخت او را نوازد

در آن دوران که دولت رام او بود
رسول ما به حجت‌های قاهر
گهی می‌کرد مه را خرقه‌سازی
گهی با سنگ خارا راز می‌گفت
شکوهش کوه را بنیاد می‌کند
عطایش گنج را ناچیز می‌کرد
خلایق را ز دعوت جام می‌داد
بفرمود از عطا عطری سرشتن
حبش را تازه کرد از خط جمالی
چو از نقش نجاشی باز پرداخت

ز مشرق تا به مغرب نام او بود
نبوت در جهان می‌کرد ظاهر
گهی مه کرد با مه خرقه‌بازی
گهی سنگش حکایت باز می‌گفت
بروت خاک را چون باد می‌کند
نسیمش گنج بخشی نیز می‌کرد
بهر کشور صلا می‌داد
بنام هر کسی حرزی نوشتن
عجم را بر کشید از نقطه خالی
به مهر نام خسرونامه‌ای ساخت

نامه نبشتن پیغمبر به خسرو

و جودش تا ابد فیاض جود است	خداوندی که خلاق الوجود است
حکیمی کاخرش مقطع ندارد	قدیمی کاولش مطلع ندارد
خرد گر دم زند حالی بسوزد	تصرف با صفاتش لب بدوزد
به دوزخ در کشد حکمش روانست	اگر هر زاهدی کاندر جهانست
فرستد در بهشت از کیستش باک	و گر هر عاصی کو هست غمناک
ده و گیر از خداوندان عجب نیست	خداوندیش را علت سبب نیست
به موری بر دهد پیغمبری را	به یک پشه کشد پیل افسری را
دهد پروانه‌ای را قلب داری	ز سیمرغی برد قلاب کاری
شناسائی بس آن کو را شناسی	سپاس او را کن از صاحب سپاسی
ز هر چ آن نیست او مذهب بگردان	ز هریادی که بی او لب بگردان
بهر معنی که خواهی پادشاه اوست	بهر دعوی که بنمائی اله اوست
تو فرمانرانی و فرمان خدا راست	ز قدرت در گذر قدرت قضا راست
خدائی را خدا آمد سزاوار	خدائی ناید از مشتی پرستار
و گر کیخسروی صد جام داری	تو ای عاجز که خسرو نام داری
ز دست مرگ جان چون برد خواهی	چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی؟
چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس	که می‌داند که مشتی خاک محبوس
بسا دعوی که رفتی در خدائی	اگر بی مرگ بودی پادشائی
خدا بین شو که خود دیدن هنر نیست	مبین در خود که خود بین را بصر نیست
حساب آفرینش هست بسیار	ز خود بگذر که در قانون مقدار
وز او این ربع مسکون آبخوردی	زمین از آفرینش هست گردی

وزان بهره مداین هست شهری	عراق از ربع مسکون است بهری
توئی زان آدمی یک شخص در خواب	در آن شهر آدمی باشد بهر باب
حد و مقدار خود از آفرینش	قیاسی باز گیر از راه بینش
چه دارد آفرینش جز تباهی	ببین تا پیش تعظیم الهی
خداوندی طلب کردن محال است	به ترکیبی کز این سان پایمال است
نه بر جای و نه حاجتمند جائیست	گواهی ده که عالم را خدانیست
مرا بر آدمی پیغمبری داد	خدائی کادمی را سروری داد
بهشت شرع بین دوزخ رها کن	ز طبع آتش پرستیدن جدا کن
چو پروانه رها کن آتشین داغ	چو طاووسان تماشا کن درین باغ
کسی کاتش کند نمرود باشد	مجوسی را مجس پردود باشد
مسلمان شو مسلم گرد از آتش	در آتش مانده‌ای وین هست ناخوش
به عنوان محمد ختم کردش	چو نامه ختم شد صاحب نوردش
فرستاد آن وثیقت سوی پرویز	به دست قاصدی جلد و سبک خیز
بجوشید از سیاست خون خسرو	چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو
چو افیون خورده مخمور درماند	به هر حرفی کز آن منشور برخواند
ز گرمی هر رگش آتش‌فشانی	ز تیزی گشت هر مویش سنانی
تو گفتی سگ گزیده آب را دید	چو عنوان گاه عالم تاب را دید
نوشته کز محمد سوی پرویز	خطی دید از سواد هیبت‌انگیز
که گستاخی که یارد با چو من شاه	غرور پادشاهی بردش از راه
نویسد نام خود بالای نامم	کرا زهره که با این احترامم

ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد	رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد
نه نامه بلکه نام خویشان را	درید آن نامه گردن شکن را
به رجعت پای خود را کرد خاکی	فرستاده چو دید آن خشمناکی
چراغ آگهان را آگهی داد	از آن آتش که آن دود تهی داد
دعا را داد چون پروانه پرواز	ز گرمی آن چراغ گردن افراز
کلاه از تارک کسری در افتاد	عجم را زان دعا کسری بر افتاد
بر او آشفته گشت آن پادشائی	ز معجزهای شرع مصطفائی
پسر در کشتنش شمشیر برداشت	سریرش را سپهر از زیر برداشت
ز ایوانش فرو افتاد طاقی	بر آمد ناگه از گردون طراقی
در آمد سیل و آن پل شد گسسته	پلی بر دجله ز آهن بود بسته
نه گلگون ماند بر آخور نه شب‌دیز	پدید آمد سمومی آتش انگیز
عقابش را کبوتر زد به منقار	تبه شد لشگرش در حرب ذیقار
به خشم آن چون را بگرفت و بشکست	در آمد مردی از در چوب در دست
که دینت را بدین خواری شکستم	بدو گفتا من آن پولاد دستم
بسی عبرت چنین آمد پدیدار	در آن دولت ز معجزهای مختار
به تائید الهی نگر و بدند	تو آن سنگین دلان را بین که دیدند
چو چشم اعمی بود سودی ندارد	اگر چه شمع دین دودی ندارد
بدان ماندند محروم از عنایت	هدایت چون بدینسان راند آیت
قلم راند بر افریدون و جمشید	زهی پیغمبری کز بیم و امید
کشد هر گردنی طوق خراجش	زهی گردن کشی کز بیم تاجش

زهی ترکی که میر هفت خیل است
ز ماهی تا به ماه او را طفیل است
زهی بدری که او در خاک خفته
زمین تا آسمان نورش گرفته است
زهی سلطان سواری کافرینش
ز خاک او کشد طغرای بینش
زهی سر خیل سرهنگان اسرار
سخن را تا قیامت نوبتی دار
سحرگه پنج نوبت کوفت در خاک
شبانگه چار بالش زد بر افلاک

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی	به خلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور	براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ	سرش بکر از لکام و رانش از داغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر	نه باد از باد بستان خوش عنان تر
چو دریائی ز گوهر کرده زینش	نگشته و هم کس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز	بدیدن تیز بین و در شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه	بد آن ختلی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده	به اقصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش	به تفضیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را	گرفته پیش راه کبریا را
برون رفته چو و هم تیز هوشان	ز خرگاه کبود سبز پوشان
ازین گردابه چون باد بهشتی	به ساحل گاه قطب آورده کشتی
فلک را قلب در عقرب دریده	اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره که کشان پیش براقش	درخت خوشه جوجو ز اشتیاقش
کمان را استخوان بر گنج کرده	ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته	ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را	ربوده ز آفتاب انگستری را
به دفع نزلیان آسمان گیر	ز جعبه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی در دلو خورده	چو یونس وقفه‌ای در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش	به سرهنگی حمایل بسته بر دوش

وزو چون نسر واقع باز مانده	به زیرش نسر طایر پر فشانده
نهاده چشم خود را مهر مازاغ	ز رنگ‌آمیزی ریحان آن باغ
رکاب افشانند از صحرا به صحرا	چو بیرون رفت از آن میدان خضرا
فکند از سرعتش هم بال و هم پر	بدان پرنده‌گی طاوس اخضر
عنان بر زد ز میکائیل بگذشت	چو جبریل از رکابش باز پس گشت
به هودج خانه رفرر رساندش	سرافیل آمد و بر پر نشانندش
وز آنجا بر سر سدره قدم زد	ز رفرر بر رف طوبی علم زد
بیابان در بیابان رخس می‌راند	جریده بر جریده نقش می‌خواند
به استقبالش آمد تارک عرش	چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش
علم زد بر سریر قاب قوسین	فرس بیرون جهان از کل کونین
حجاب کاینات از پیش برداشت	قدم برقع ز روی خویش برداشت
مکان را نیز برقع باز بستند	جهت را جعد بر جبهت شکستند
پدید آمد نشان بی‌نشانی	محمد در مکان بی‌مکانی
خداوند جهان را بی‌جهت دید	کلام سرمدی بی‌نقل بشنید
ز هر موئی دلش چشمی بر آورد	به هر عضوی تنش رقصی در آورد
دلش در چشم و چشمش در دلش بود	و زان دیدن که حیرت حاصلش بود
هر آن حاجت که مقصود است در خواه	خطاب آمد که‌ای مقصود درگاه
برات گنج رحمت خواست حالی	سرای فضل بود از بخل خالی
خدایش جمله حاجت‌ها روا کرد	گنه کاران امت را دعا کرد
بیامد باز پس با گنج اخلاص	چو پوشید از کرامت خلعت خاص

گلی شد سرو قدری بود کامد
هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد
ز دوزخ نامه آزادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنینی
پیای باد هر دم آفرینی

اندرز و ختم کتاب

چنان خواهم چنان کافکنده باشی	نظامی هان و هان تا زنده باشی
از افتادن چگونه بر سر آمد	نه بینی در که دریاپرور آمد
چو خوشه سر مکش کز پا درایی	چو دانه گر بیفتی بر سر آبی
به همت رو که پای عمر کند است	مدارا کن که خوی چرخ تند است
دوا معدوم شد با درد می ساز	هوا مسموم شد با گرد می ساز
چو زراقان ازان ده رنگ پوش است	طیبیب روزگار افسون فروش است
گه آرد ترشیی کاین دفع صفر است	گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست
دم‌الاکوین او خون سیاوش	علاج‌الرأس او انجیدن گوش
بدین دارو ز علت رست نتوان	بدین مرهم جراحیست بست نتوان
ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد	چو طفل انگشت خود میمیز در این مهد
که هم طفلیست و هم پستان و هم شیر	بگیر آیین خرسندی ز انجیر
کمینه بازیش بین‌الرخانست	بر این رقعہ که شطرنج زیانست
مقابل می‌شود رخ با رخ خاک	دریغ آن شد که در نقش خطرناک
گلو را زین طنابی چند بگشای	درین خیمه چه گردی بند بر پای
که کفش تنگ دارد پای را لنگ	برون کش پای ازین پاچپله تنگ
همان پندار کاین ده را ندیدی	قدم درنه که چون رفتی رسیدی
و گر برگ گلی صد خار با اوست	اگر عیشی است صد تیمار با اوست
به صفرا و به سودا زندگانی	به تلخی و به ترشی شد جوانی
که با گرگان وحشی در جوالیم	به وقت زندگی رنجور حالیم
ز گرگان رفت باید سوی کرمان	به وقت مرگ با صد داغ حرمان

ز گرگان تا به کرمان راه کم نیست
 سری داریم و آن سرهم شکسته
 سری کو هیبت جلاد ببند
 ولایت بین که ما را کوچگاهست
 ز گرمائی چو آتش تاب گیریم
 چو موئی برف ریزد پر بریزیم
 بدین پا تا کجا شاید رسیدن
 ستم کاری کنیم آنگه بهر کار
 کسی کو بر پر موری ستم کرد
 به چشم خویش دیدم در گذرگاه
 هنوز از صید منقارش نپرداخت
 چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
 سپهر آیینه عدلست و شاید
 منادی شد جهان را هر که بد کرد
 مگر نشنیدی از فراش این راه
 سرای آفرینش سرسری نیست
 هران سنگی که دریائی و کانست
 چو عیسی هر که درد توتیائی
 چو ما را چشم عبرت بین تباهست
 گرفتم خود که عطار وجودی
 ز ما تا مرگ موئی نیز هم نیست
 به حسرت بر سر زانو نشسته
 صواب آن شد که بر زانو نشیند
 ولایت نیست این زندان و چاهست
 جگر درتری بر فاب گیریم
 همه در موی دام و دد گریزیم
 بدین پر تا کجا شاید پریدن
 زهی مثنی ضعیفان ستمکار
 هم از ماری قفای آن ستم خورد
 که زد بر جان موری مرغی راه
 که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
 که واجب شد طبیعت را مکافات
 که هر چ آن از تو ببند و ا نماید
 نه با جان کسی با جان خود کرد
 که هر کو چاه کند افتاد در چاه
 زمین و آسمان بی داوری نیست
 در او دری و یاقوتی نهانست
 ز هر بیخی کند دارو گیائی
 کجا دانیم کاین گل یا گیاهست
 تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی

و گر خود علم جالینوس دانی	چو مرگ آمد به جالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد	چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کاین نصیحت یاد گیریم	که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم
ز محنت رست هر کو چشم در بست	بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست	به صد سوگند چون یوسف شوی دوست
لبادت را چنان بر گاو بندد	که چشمی گیرد و چشمیت خندد
چه پنداری کز اینسان هفتخوانی	بود موقوف خونی و استخوانی
بدین قاروره تا چند آبریزی	بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه	در این نه مطبخ این یک چارخانه
چو وقت آید که وقت آید به آخر	نهانها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین دوران که بینی	جز آن قالب که در قلبش نشینی
ازین جا توشه بر کانجا علف نیست	در اینجا جو که آنجا جز صدف نیست
درین مشکین صدفهای نهانی	بسا درها که بینی ار مغانی
نو آیین پرده‌ای بینی دلاویز	نوای او نوازشهای نو خیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند	سخن بگذار مروارید سفتند
سخنهای کهن زالی مطراست	و گر زال زر است انگار عنقااست
درنگ روزگار و گونه گرد	کند رخسار مروارید را زرد
نگویم زر پیشین نو نیرزد	چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
گذشت از پانصد و هفتاد شش سال	نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری	ز مهر من عروسی در کناری

بهر بی‌تی نشانی باز بستم	طلسم خویش را از هم گسستم
ببیند مغز جانم را در این پوست	بدان تا هر که دارد دیدنم دوست
و گر یوسف شدم پیراهن اینست	اگر من جان محبوبم تن اینست
اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد	عروسی را که فروش گل نپوشد
چو گفتمی خضر خضر آنجاست حاضر	همه پوشیده‌ای با ماست ظاهر
حضورش در سخن یابی عیانی	نظامی نیز کاین منظومه خوانی
که در هر بیت گوید با تو رازی	نهان کی باشد از تو جلوه‌سازی
زهر بی‌تی ندا خیزد که‌ها او	پس از صد سال اگر گویی کجا او
به ریشم بخشم ار برگی کنم ریش	چو کرم قز شدم از کرده خویش
حلالی بر نیارم پخته از کام	حرامم باد اگر آبی خورم خام
دری بی‌قفل دارد کان کنجم	نخسبم شب که گنجی بر نسنجم
که از یک جو پدید آرم بسی گنج	زمین اصلیم در بردن رنج
دهم وقت درودن خرمی باز	ز دانه گر خورم مثنی به آغاز
که مثنی جو خورد گنجی کند پیش	بران خاکی هزاران آفرین بیش

* * *

نفس بی‌آه ببند دیده بی‌اشک	کسی کو بر نظامی می‌برد رشک
نه کان کردن ببین جان‌کنندم را	بیا گو شب ببین کان‌کنندم را
زنم پهلو به پهلو چند ناورد	بهر در کز دهن خواهم بر آورد
به دست آرم به شب‌ها شب چراغی	به صد گرمی بسوزانم دماغی
جوی چندم فرستد عذرخواهان	فرستم تا ترازو دار شاهان
حصاری ده که حرفم را نه ببیند	خدایا حرف گیران در کمینند

همه کس نیک خواهد خود نباشد	سخن بی حرف نیک و بد نباشد
بداند کاین سخن طرزی غریبست	ولی آن کز معانی با نصیبست
غریبان را سگان باشند دشمن	اگر شیری غریبان را میفکن
مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت	بسا منکر که آمد تیغ در مشت
درازیش از زبان آمد سوی گوش	بسا گویا که با من گشت خاموش
خری با چارپا آمد فرادست	چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست
چو دارم درع زرین آفتابی	چه باک از طعنه خاکی و آبی
کس از من آفتابی در نیاموخت	گر از من کوکبی شمعی برافروخت
به صد دستش علم بالا کشیدم	که گر در راه خود یک ذره دیدم
دری شد چون که در الماس من زد	و گر سنگی دهن در کاس من زد
چو ترکانش جنیبت می کشم پیش	تحمل بین که بینم هندوی خویش
گه این گنجشک را گویم زهی باز	گه آن بی پرده را موزون کنم ساز
به هر زیفی جز احسنی نگویم	ز هر زاغی بجز چشمی نجویم
به دیگر گوش دارم حلقه در گوش	به گوشی جام تلخیا کنم نوش
چراغی را درین طوفان بادی	نگهدارم به چندین اوستادی
دهندش روغنی از هر ایاعی	ز هر کشور که برخیزد چراغی
ز باد سردش افشانند کافور	ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور
پس هر نکته دشنامی شنیدن	بشکر زهر می باید چشیدن
گریبانم ز سنگ طعنه ها پر	من ازدامن چو دریا ریخته در
کلوخ اندازی ناکرده دریاب	کلوخ انداخته چون خشت در آب

<p> چو زهر قاتل از تلخی دهانم همه ره دانه ریز و دانه جویان غریق آب و می‌سوزد در آتش که از ماران نباشد گنج خالی بجای حلقه دربانی کند مار که طاوسان و ماران خواجه تاشند پدر هندو و مادر ترک طنناز غلط گفتم که گنجی و اژدهائی چراغی بر چلیپائی نهاده چراغ از قبله ترسا جدا کن عبارت بین که طلق اندود خونست سرو بن بسته در توحید و معراج </p>	<p> دهان خلق شیرین از زبانت چو گاوی در خراس افکنده پویان چو برقی کو نماید خنده خوش نه گنجی ای دل از ماران چه نالی چو طاوس بهشت آید پدیدار بدین طاوس ماران مهره باشند نگاری اكدشست این نقش دمساز مسی پوشیده زیر کیمیائی دری در ژرف دریائی نهاده تو در بردار و دریا را رها کن مبین کاتشگهی را رهنمونست عروسی بکر بین با تخت و با تاج </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را

ز چشم افسای این لعبت فراغم	جو داد اندیشه جادو دماغم
طریق العقل واحد یادم آمد	ز هر عقلی مبارک بادم آمد
که در بازو کمائی داشتم سخت	شکایت گونه‌ای می‌کردم از بخت
نشد بر هیچ کاغذ کاز مودم	بسی تیر از کمان افکنده بودم
نماند بی‌بها گوهر فروشی	شکایت چون برانگیزد خروشی
ز مه بگذر سخن در آفتابست	چنین مهدی که ماهش در نقابست
رساندندش به چرخ از سر بلندی	خریدندش به چندان دلپسندی
که باور کردنش آمد محالم	پذیرفتند چندان ملک و مالم
بجز مشک از هوا گردی ندیده	بسی چینی نورد نابریده
سر افسار زر و طوق کیانی	همان ختلی خرام خسروانی
غلام از ده کنیز از پنج می‌رفت	به شریف حدیث از گنج می‌رفت
ستورم چون سقط شد بار چون ماند	پذیرشها نگر در کار چون ماند
زمین کشته را ندروده بگذاشت	پذیرنده چگونه رخت برداشت
ز دم بر خویشتن چون شمع تیغی	بدین افسوس می‌خوردم دریغی
به تعجیل درودی داد و بنشست	که ناگه پیکی آمد نامه در دست
به سی فرسنگی آمد موکب شاه	که سی روزه سفر کن کاپنک از راه
کلید خویش را مگذار در بند	ترا خواهد که ببند روزکی چند
همه شحنه همه تعویذ را هست	مثالم داد کاین توقیع شاهست
سه جا بوسیدم و سر بر گشادم	مثال شاه را بر سر نهادم
کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ	فرو خواندم مر آن فرمان به فرهنگ

در آوردم به پشت بارگی پای	به عزم خدمت شه جستم از جای
گرفته رقص در کوه و بیابان	بیرون راندم سوی صحرا شتابان
گرو بردم ز مرغان در پریدن	ز گوران تک ربودم در دویدن
ز من رقص تر مرکب بزیرم	ز رقص ره نمی شد طبع سیرم
به تارک راه می رفتم چو پرگار	همه ره سجده می بردم قلموار
دعای دولت شه می شنیدم	به هر منزل کزان ره می بردم
بشکر شه دعائی تازه کردم	بهر چشمه که آبی تازه خوردم
ز لطف شاه می دادم درودی	نسیم دولت از هر کوه ورودی
زمین در زیر من چون عنبر خام	ز مشکین بوی آن حضرت بهرگام
زمین بوس بساط شاه کردم	چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
که چشمه بر لب دریا گذر کرد	درون شد قاصد و شه را خبر کرد
ز دریا داد گوهرها به غواص	برون آمد ز درگه حاجب خاص
عطارد را به برج ماه بردند	مرا در بزمگاه شاه بردند
به تاج کیقباد و تخت جمشید	نشسته شاه چون تابنده خورشید
مه از سرهنگ پاسش دشنه خورده	زمین بوسش فلک را تشنه کرده
فکنده قیروان را جامه در قیر	شکوه تاجش از فر جهانگیر
به نوبتگاه درگاهش کمر بند	طرفداران ز سقسین تا سمرقند
همه در حمل بر حمل ایستاده	درش بر حمل کشورها گشاده
که در دل بود هم در هم نهنگش	به دریا ماند موج نیل رنگش
نهاده تاج دولت بر سر بخت	سر تاج قزلشاه از سر تخت

ز حوضکهای می پر کرده کشتی	بهشتی بزمش از بزم بهشتی
گهی شهری و گاهی حمل شهری	کف رادش به هر کس داده بهری
قدر خان را در آن در تنگباری	ز تیغ تنگ چشمان حصاری
رسانیده به چرخ زهره آهنگ	خروش ارغنون و ناله چنگ
بریشم پوش پیراهن دریده	به ریشم زن نواها بر کشیده
نوازش متفق در جان نوازی	نواها مختلف در پردهسازی
زده بر زخمهای چنگ نالان	غزلهای نظامی را غزالان
شهنشه خورده می بدخواه شه مست	گرفته ساقیان می بر کف دست
فزودش شادابی بر شادکامی	چو دادندش خبر کامد نظامی
نه زان پشیمی که زاهد در کله داشت	شکوه زهد من بر من نگهداشت
مدارای مرا پی بر گرفتن	بفرمود از میان می بر گرفتن
به سجده مطربان را کرد خرسند	به خدمت ساقیان را داشت در بند
نظامی را شویم از رود و از جام	اشارت کرد کابین یک روز تا شام
سراسر قولهای او سرود است	نوازی نظم او خوشتر ز رود است
که آب زندگی با خضر یابیم	چو خضر آمد ز باده سر بتابیم
در ای ای طاق با هر دانشی جفت	پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت
چو ذره کو گراید سوی خورشید	درون رفتم تنی لرزنده چون بید
سرافکنده فکنده هر دو در پیش	سر خود همچنان بر گردن خویش
چو دیدم آسمان برخاست از جای	بدان تا بوسم او را چون زمین پای
به موری چون سلیمان کرد بازی	گرفتم در کنار از دل نوازی

من از تمکین او جوشی گرفتم	دو عالم را در آغوشی گرفتم
چو بر پای ایستادم گفت بنشین	به سوگندم نشاند این منزلت بین
قیام خدمتش را نقش بستم	چو گفت اقبال او بنشین نشستم
سخن گفتم چو دولت وقت می‌دید	سخنهائی که دولت می‌پسندید
از آن بذله که رضوانش پسندد	زبانی گر به گوش آرد بخندد
نصیحتها که شاهان را بشاید	وصیتها کز او درها گشاید
بسی پالوده‌های زعفرانی	به شکر خندشان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم	گهی چو گل نشاط خنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنت می‌گفت	خرد بیدار می‌شد جهل می‌خفت
سماعم ساقیان را کرده مدهوش	مغنی را شه دستان فراموش
در آمد راوی و بر خواند چون در	ثنائی کان بساز از گنج شد پر
حدیثم را چو خسرو گوش می‌کرد	ز شیرینی دهن پر نوش می‌کرد
حکایت چون به شیرینی در آمد	حدیث خسرو و شیرین بر آمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده	ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد از عنایت	حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گوهر بند بنیادی نهادی	در آن صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی‌اندازه کردی	بدان تاریخ ما را تازه کردی
نه گل دارد بدین تری هوایی	نه بلبل زین نوآئین تر نوائی
گشاده خواندن او بیت بر بیت	رگ مفاوج را چون روغن زیت
ز طلق اندودگی کامد حریرش	هم آتش دایه شد هم ز مهریرش

چه حلوا کرده‌ای در جوش این جیش
 در آن پالوده پالوده چون شیر
 عروسی را بدان شیرین سواری
 چو بر دندان ما کردی حلالش
 ترا هم بر من و هم بر برادر
 برادر کو شهنشاه جهان بود
 بدان نامه که بردی سالها رنج
 شنیدم قرع‌های زد بر خلاصت
 چه گوئی آن دهن دادند یا نه
 چو دانستم که خواهد فیض دریا
 همان خاک خراب آباد گردد
 دعای تازه‌ای خواندم چو بختش
 چو بر خواندم دعای دولت شاه
 که من یاقوت این تاج مکلل
 دری دیدم به کیوان بر کشیده
 برو نقشی نوشتم تا بماند
 مرا مقصود ازین شیرین فسانه
 چو شکر خسرو آمد بر زبانه
 بلی شاه سعید از خاص خویشم
 چو بحر عمر او کشتی روان کرد
 که هر کو می‌خورد می‌گوید العیش
 ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
 که بودش برقع شیرین عماری
 چه دندان مزد شد با زلف و خالش
 معاشی فرض شد چون شیر مادر
 جهان را هم ملک هم پهلوان بود
 چه دادت دست مزد از گوهر و گنج
 دو پاره ده نوشت از ملک خاصیت
 مثال ده فرستادند یانه
 که گردد کار بازرگان مهیا
 به بند افتاده‌ای آزاد گردد
 به گوهر بر گرفتم پای تختش
 ز بازیهای چرخش کردم آگاه
 نه از بهر بها بر بستم اول
 به بی‌مثلی جهان مثلش ندیده
 دهد بر من در ودی آنکه خواند
 دعای خسروان آمد بهانه
 فسون شکر و شیرین چه خوانم
 پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
 مرا نه جمله عالم را زیان کرد

همان شهزادگان کشور آرای	ولی چون هست شاهی چون تو بر جای
دگر باره شود بازار من تیز	از آن پذیرفتهای رغبت انگیز
به اخلاصی که بود از دل بدو راه	پذیرفت آن دعا و حمد را شاه
ده حدونیان را خص من کرد	چو خو با حمد و با اخلاص من کرد
به توقیع قزلشاهی مسجل	به مملوکی خطی دادم مسلسل
ز ما برزاد برزاد نظامی	که شد بخشیده این ده بر تمامی
به طلقی ملک او شد تا قیامت	به ملک طلق دادم بی غرامت
منش خصم و خدایش باد داور	کسی کاین راستی را نیست باور
بجز وحشت مباد او را انیسی	اگر طعنی زند بر وی خسیسی
تبارش تیر لعنت را نشانه	به لعنت باد تا باشد زمانه
در گنجینه بگشاد و برار است	چو کار افتاده‌ای را کار شد راست
برونم را به خلعت‌های شاهی	درونم را به تأیید الهی
به طاعت گاه خود دستوریم داد	چو از تشریف خود منشوریم داد
وزو باز آدمم با تخت محمود	شدم نزدیک شه با بخت مسعود
چنان باز آدمم کاحمد ز معراج	چنان رفتم که سوی کعبه حجاج
که دزد کیسه بر باشد نهانی	شنیدم حاسدی ز آنها که دانی
به لوزینه درون الماس می‌داد	به یوسف صورتی گرگی همی زاد
ز بهر چیست چندینی سپاست	که‌ای گیتی نگشته حق شناست
دهی ویرانه باشد رو نمایش؟	عروسی کاسمان بوسید پایش
که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ	دهی و آنگه چه ده چون کوره تنگ

سوادش نیم کار ملک ابخاز	ندارد دخل و خرجش کیسه‌پرداز
که نعمت خواره را کفران میندیش	چنین دادم جواب حاسد خویش
در آن ویرانه افتادن چو مهتاب	چرا می‌باید ای سالوک نقاب
که یک حمد اینچنین به کانچنان بیست	بحمد من نگر حمدونیان چیست
مرا در هر سخن بینی بهشتی	اگر بینی در آن ده کار و کشتی
من آرم خوشه خوشه دانه در	گر او دارد ز دانه خوشه پر
مرا در فیض لب آب حیاتست	گر او را ز ابر فیض آب فراتست
مرا صد بیشه از عود قماریست	گر او را بیشه‌ای با استوار یست
بدان وجهت کاین وجهی حالست	سپاس من نه از وجه منالست
خراب آباد کن بس دولت شاه	و گر دارد خرابی سوی او راه
زالال اندک از طوفان پر به	ز خرواری صدف یک دانه در به
که ده بخشد چو خدمت جای آن داشت	نه این ده شاه عالم رای آن داشت
ولایت در خور خواهند بخشید	ولی چون ملک خرسندیم را دید
تو نقد بوالفضولی خرج کن زود	چو من خرسندم و بخشنده خشنود

تأسف بر مرگ شمس‌الدین محمد جهان پهلوان

چه می‌گفتم سخن محمل کجا راند	کجا می‌رفتم و رختم کجا ماند
به سلطانی چو شه نوبت فرو کوفت	غبار فتنه از گیتی فرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد	نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد
خروش طبل وی گفתי دو میل است	که می‌دانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفתי تا دو ماهست	که را در دل که شه در کوچگاهست
بران اورنگش آرام اندکی بود	چو برفش زادن و مردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی	چو ذوالقرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش	که باداش آن جهان پاداش ازین بیش
سه پایه بر فلک زد زین خرابی	گذشت از پایه خاکی و آبی
گر آن دریا شد این درها بجایند	که بر ما بیش از آن درها گشایند
گر او را سوی گوهر گرم شد پای	نسب‌داران گوهر باد بر جای
گر او را فیض رحمت گشت ساقی	جهان بر وارثانش باد باقی
گر او را خاک داد از تخته‌بندی	مباد این تخت گیران را گزندی
گر او بی‌تاج شد تاجش رضاباد	سر این تاج‌داران را بقا باد
خصوص آن وارث اعمار شاهان	نظرگاه دعای نیک خواهان
موید نصره‌الدین کافرینش	ز نام او پذیرد نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابک	فریدون‌وار بر علم مبارک
ابوبکر محمد کز سر داد	ابوبکر و محمد را کند شاد
به شاهی تاج بخش تاج‌داران	به دولت یادگار شهریاران
به دانائیش هفت اختر شکرخند	بمولائیش نه گردون کمر بند

ستاره پایه تخت بلندش	فلک را بوسه گه سم سمنش
سریرش باد در کشور گشائی	وثیقت نامه کشور خدائی
جهان را تا ابد شاه جهان باد	بر آنچه امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی	مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم	ورق کاینجا رساندم در نوردم
خدایا هر چه رفت از سهوکاری	بیامرز از کرم کامرزگاری
روانش باد جفت شادکامی	که گوید باد رحمت بر نظامی

پایان.